

از تهران
تا
استالین آباد

محمد تربتی



From Tehran
to
Stalinabad

Mohammad Torbatí



From Tehran to Stalinabad

- Mohammad Torbati
- edited by Nasser Mohajer
- First Edition: Summer 2000
- Book Design by Parvaneh Hedayat
- Published by *Noghteh Books*



in U.S.A.

Noghteh

P O Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181 USA

Fax: 510 636 9140

Internet: <http://www.noghteh.org>, email: noghteh@noghteh.org

in Europe:

Noghteh

B. P. 157

94004 Creteil, Cedex France

Fax: 33 1 44 52 04 97

از تهران تا استالین آباد

- نویسنده: محمد تربتی
- ویراستار: ناصر مهاجر
- صفحه آرائی: پروانه هدایت
- چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، تابستان ۱۳۷۹



در اروپا:

Noghteh

B. P. 157

94004 Creteil, Cedex France

Fax: 33 1 44 52 04 97

Internet: <http://www.noghteh.org>, email: noghteh@noghteh.org

در ایالات متحده آمریکا:

Noghteh

P O Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181 USA

Fax: 510 636 9140

به همه ی کسانی که در راه
آزادی انسان از قید هر گونه
ستم مبارزه کرده و می کنند

Contents

Editor's Note	1
- Preface	5
- Childhood	6
- Joining the Tudeh Party of Iran (TPI)	10
- Marriage	17
- Union of Bank Employees	20
- Going Underground	26
- Repression after the 1953 Coup	33
- Escape from Prison	38
- Crossing the Soviet Border	49
- Eshghabad	54
- Old Comrades	58
- Stalinabad	60
- Disenchantment	66
- The Fourth Plenum of TPI	83
- Czechoslovakia	93
- Regressive Tendency Dominates	109
- Unity	113
- The Seventh Plenum of TPI	118
- The Eleventh Plenum of TPI	121
- The "Prague Spring" of 1968	127
- Defeatism	137
- Shah's Trip to Czechoslovakia	144
- The Fundamental Question	148
- Returning Home	155
- History Repeats	162
Addendum	
The Defeat of a Historical Experiment	168
Endnotes	187

فهرست

۱	- یادداشت ویراستار
۵	- پیشگفتار
۶	- در سحرگاه زندگی
۱۰	- پیوستن به حزب توده
۱۷	- ازدواج
۲۰	- اتحادیه‌ی کارمندان بانک ملی
۲۶	- زندگی مخفی
۳۳	- اختناق پس از کودتا
۳۸	- فرار از زندان
۴۹	- عبور مخفیانه از مرز شوروی
۵۴	- عشق آباد
۵۸	- دیدار دوست
۶۰	- استالین آباد
۶۶	- سرخوردگی و وازدگی
۸۳	- پلنوم چهارم (وسیع) کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران
۹۳	- چکسلواکی
۱۰۹	- چیرگی گرایش قهقرائی در حزب
۱۱۳	- وحدت
۱۱۸	- پلنوم هفتم
۱۲۱	- پلنوم یازدهم، پلنوم انشعاب
۱۲۷	- بهار پراگ
۱۳۷	- تسلیم طلبی
۱۴۴	- سفر شاه به چکسلواکی
۱۴۸	- پرسش اصلی
۱۵۵	- بازگشت به ایران
۱۶۲	- روز از نو، روزی از نو

پیوست

۱۶۸	شکست یک تلاش و آزمایش تاریخی
-----	------------------------------

پانویس‌ها

۱۸۷

یادداشت ویراستار

یکی از روزهای اکتبر ۱۹۹۵ بود (مهر ماه ۱۳۷۴) که یادداشتی به دستم رسید از پراگ.

«پس از سلام و آرزوی سلامتی و موفقیت در کارهایتان، نگارنده همان شخصی است که در اثر شادروان ناصر زربخت به نام «گذار از برزخ»، در صفحات ۴۴-۴۲ و زیرنویس صفحه ی ۱۸۱، از او نام برده شده. در سال ۱۳۲۲ وارد حزب توده شدم. مسئولیت‌های مختلفی در حزب به عهده داشتم. از ۲۸ مرداد ۳۲ به زندگی مخفی مجبور و در این دوران مدتی با خسرو روزبه، دکتر یزدی و ... در پناهگاههای حزبی زندگی و به کار مخفی ادامه دادم. اکثر نزدیک به تمام رهبران درجه اول حزبی را کم و بیش می‌شناختم. مدت کوتاهی به طور ناشناس دستگیر و به کمک آشنائی از بند گریختم. در فروردین ۱۳۴۴ با اتومبیل و راننده‌ی حزبی تا مرز گنبد کاووس، و از آنجا با کمک راهنمائی به شوروی رفتم. مدتی را در عشق‌آباد و استالین‌آباد آن زمان - شهر دوشنبه - گذراندم و سپس هفده ماه بلا تکلیف در مسکو و یا در بیمارستان، حمام‌های پزشکی و استراحتگاهها گذشت. در اوایل مرداد ۱۳۳۶ به پراگ آمدم؛ در این جا کار و تحصیل کردم و در حال حاضر بازنشسته‌ام. در ضمن بازگوئی بعضی از خاطرات خود - در مناسبت‌های مختلف - شنوندگان اکثراً می‌گفتند: تو را به خدا این مطالب را بنویس. در حدود دو سال پیش به نوشتن شروع و مقداری از آنها به روی کاغذ درآمده‌اند؛ ولی حقیقتش را بخواهید فکر

می کردم مطالبی را که می نویسم، اگر منتشر نشود زحمت بیهوده ای است و به نوشتن ادامه نادم.

دو سه ماه پیش که اثر مذکور به دستم رسید، به نظرم رسید از شما سؤال کنم: آیا انتشار خاطراتم به وسیله شما میسر است و یا نه.

با درود فراوان، محمد تربتی»

نام را در دم به جا نیاوردیم. «گذار از برزخ» ناصر زربخت را از کتابخانه بیرون کشیدیم، صفحه ی ۴۲ را گشودم و به خواندنش برآمدم. به پایان پاراگراف اول که رسیدم، نام نگارنده ی نامه را به جا آوردم. نام گم شده ای که به باور زنده یاد ناصر زربخت از «مطلع ترین» های شهر دوشنبه ی سالهای ۵۶-۱۹۵۵ (۳۵-۱۳۳۴) بود. کسی که پیش از آمدن به شوروی «... از کادرهای حزبی در ایران بود و آگاهی ی زیادی از جریان های حزب در ایران داشت.»

شاد و شوق زده از پیدا شدن یکی دیگر از کسانی که می توانند بر آگاهی ی همگانی نسبت به فعالیت های زیرزمینی ی «حزب توده» در سالهای ۳۴-۱۳۳۲ بیافزایند و از چند و چون زندگی در «مهاجرت» آن حزب - به ویژه در چکسلواکی که درباره اش اندک نوشته شده - بپردازند، شماره ی تلفنی را که در زیر نامه آمده بود گرفتم و برای نخستین بار صدای محمد تربتی را شنیدم. در همین گفت و شنود بود که قرار شد ایشان دست به کار شوند، یادمانده هایشان را بنویسند، نوشته ها را برای ما بفرستند تا که بهتر بسنجیم آیا انتشار یادمانده های سیاسی ی ایشان به وسیله ی ما میسر است یا نه.

پس از دو ماه، هفتاد صفحه ی دست نوشته، از آقای تربتی به دستمان رسید. دست نوشته ها را جالب یافتیم. احساس کردیم که نگارنده با راستی و خودیگانگی زندگی نامه ی سیاسی-اجتماعی اش را نوشته و فرایند دگرگونی اش را به دست داده: از یک «معتقد چشم و گوش بسته» ی «شوروی سوسیالیستی» و «حزب توده ایران»، به یک «منتقد و معترض دائمی» به آن دولت و حزب پیرواش. احساس کردیم که نگارنده بی غرض و با انصاف به آن که دیده پرداخته و نیز آنچه دیده؛ و نه از موضع نفی، که از موضع نقد. و نیز احساس کردیم که گوشه های ناروشن و نانوشته ای از داستان «حزب توده» روایت شده که تنها می تواند به دیده و به زبان ناسازگاران بیاید و ناهمسازان با قدرت!

۴۳ - ایرج اسکندری هم اظهار داشته که در هنگام سفر شاه به چکسلواکی و لهستان نامه های اعتراض آمیزی به رهبران دو کشور نوشته. بنا به گفته ی او رهبران چکسلواکی پاسخی به نامه ی او ندادند. ادوارد گیرگ (Edward Gierek) هم که جواب داده بود، گویا نوشته بود: شما خوب است سفری به لهستان بکنید تا در این باره حضوری حرف بزنیم.

۴۴ - رپلیک: گفتن کلمه و یا افاضه ی کلام در میان سخنان دیگری.

۴۵ - «دو دیسپلینه» به افرادی اطلاق می شد که با مقامات شوروی مربوط بودند.

۴۶ - احسان طبری، کژراهه، ص ۲۳۱

۴۷ - بابک امیر خسروی، «سرنوشت تاریخی حزب توده ایران»، بهمن ۱۳۶۵، ص ص ۳۸ و ۳۹

۴۸ - خاطرات سرتیپ منوچهر هاشمی، کیهان لندن، شماره ۵۸۴، ۹ آذر ۱۳۷۴.

۴۹ - نقل مضمون این سند به منظور نشان دادن اظهار نظر نادرست و مغرضانه نورالدین کیانوری است که بارها گفته بود و در خاطراتش هم نوشته است که: نامزدان علوم در کشورهای سوسیالیستی بی جهت عنوان دکتر به خود می دهند.

۵۰ - هفته نامه اکونوم (Ekonom)، شماره ی ۴۶، نوامبر ۱۹۹۲، پراگ

۵۱ - الکساندر فتودورویچ کرنسکی (۱۹۷۰-۱۸۸۱) از رهبران انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه که پس از انقلاب به مقام نخست وزیری رسید.

۵۲ - ژدنک میلینار (Zdenek Milinar)، بحران نظام شوروی، ۱۹۹۱، پراگ، ص ۱۸

۵۳ - در سال ۱۳۳۴/۱۹۵۵ سهم شوروی در تولید صنعتی جهان ۱۹٪ بود، در حالی که آمریکا و انگلستان و آلمان غربی و فرانسه در مجموع ۵۹٪ کالاها ی صنعتی جهان را تولید می کردند.

۵۴ - ماهنامه ی «راه ارانی»، شماره ی ۲۲، فروردین ۱۳۶۹

۵۵ - ضمیمه ی روزنامه ی DNES (امروز)، مارس ۱۹۹۳

۵۶ - اگر جناح رفرمیستی (اصلاح طلب) جنبش بین المللی سوسیالیستی، در مراحل بحرانی ی نظام سرمایه داری (در آستانه ی جنگ بین الملل اول و همچنین بحران ۳۲-۱۹۲۹) با حرکت انقلابی مردم جهت برانداختن سرمایه داری سمت گیری نکرد و به نوبه ی خود راه را برای به روی کار آمدن فاشیسم فراهم ساخت، جناح انقلابی هم پس از کسب قدرت نتوانست به ارزیابی واقع بینانه ای از وضعیت جامعه برسد و از الگوی سوسیالیستی ی پیروی کند که راه به آزادی ببرد و جامعه را در برابر بیماری های شناخته شده ی قدیمی، مثل فساد و سوءاستفاده از قدرت و ... واکسینه نماید.

- ۵۷

- ۲۷ - احسان طبری، کژراهه، ص ۲۰۲
- ۲۸ - احسان طبری، پیش گفته، ص ص ۱۹۲ و ۱۹۳
- ۲۹ - آن که این مسئله ی بحران را طرح کرد، زنده یاد ناصر زربخت است. او در یاد مانده هایش ماجرای جالبی را که در پی سخنرانی اش بوجود آمد به تفصیل شرح داده است. نگاه کنید به یاد مانده های یک توده ای در تبعید، نوشته ی ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ص ۸۳-۷۶، انتشارات آغازی نو، چاپ اول، پاریس، ۱۳۷۳.
- ۳۰ - احسان طبری، پیش گفته، ص ۱۹۵
- ۳۱ - ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ص ۷۶ و ۷۷.
- ۳۲ - اسماعیل پیشنمازی از اعضای قدیمی فرقه دموکرات آذربایجان بود و در دسته بندی های داخلی فرقه، به عنوان یکی از نزدیکان صادق پادگان شناخته می شد.
- ۳۳ - ایرج اسکندری، پیش گفته، ص ص ۱۴۱ و ۱۴۲
- ۳۴ - احسان طبری، پیش گفته ص ۱۹۵
- ۳۵ - احسان طبری، پیش گفته، ص ۲۰۱
- ۳۶ - حزب کمونیست اتحاد شوروی، در تمام طول زندگی اش تنها سه بار برنامه تدوین کرد. بار اول در کنگره دوم حزب بود که در سال ۱۹۰۳ در لندن و سپس در بروکسل تشکیل شد. این کنگره که به «کنگره موسس» معروف است، تسخیر قدرت به دست کارگران و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا را محور برنامه ی بلشویک های روسیه قرار داد. برنامه ی دوم، در سال ۱۹۱۹، یعنی دو سال پس از پیروزی انقلاب اکتبر تدوین شد و در جریان هشتمین کنگره حزب در مسکو. محور این برنامه ساختمان سوسیالیسم د روسیه بود. برنامه ی سوم که در کنگره ی ۲۲ و در سال ۱۹۶۱ تدوین شد سه محور داشت، اول: پی ریختن پایه ی فنی و مادی کمونیسم؛ دوم: به وجود آوردن مناسبات اجتماعی کمونیستی؛ سوم: پرورش دادن گونه ای نوینی از انسان. نگاه کنید به دائرةالمعارف بزرگ روسی Macmillan، ۱۹۷۳، جلد دوازدهم، ص ۲۷۲.
- ۳۷ - کژراهه، ص ۲۳۵
- ۳۸ - پیشین، ص ۲۳۶
- ۳۹ - به این نکته نورالدین کیانوری نیز پرداخته است. در صفحه ۴۳۰، «خاطرات، پیش گفته.
- ۴۰ - کژراهه، ص ۲۳۷.
- ۴۱ - نگاه کنید به یادمانده های ناصر زربخت، پیش گفته، ص ۱۱۶. به گمان من منظور زربخت از تعطیل پلنوم این است که وقتی چند نفر جلسه را ترک کردند، باقی که اکثریت داشتند می بایست طبق اساسنامه ی حزبی کار خود را ادامه دهند و تسلیم شانناژ نشوند.
- ۴۲ - ناصر زربخت، پیش گفته، ص ص ۱۱۶ و ۱۱۷.

دست نوشته ها گرچه پراکنده نبودند، انسجام لازم را هم نداشتند. پاره هائی از آن می بایست پخته و پرورانیده شوند؛ پاره هائی شرح و گسترش یابند؛ پاره هائی کوتاه شوند، پاره هائی به آن افزوده گردد، و این همه در پیوندی اندام واره با هم قرار گیرند تا که دست نوشته ها به صورت کتاب درآیند. این را به آگاهی ی آقای تربتی رساندم و آمادگی خود و همکارانم در نشر «نقطه» را برای ویرایش و کار چاپ کتاب به ایشان اعلام داشتم. با تاکید بر اینکه:

«هر گاه در جریان کار، داوری و برداشت شما درباره ی موضوعی، با داوری و

برداشت من یکسان نیافتد، آنچه در کتاب می آید داوری و برداشت شماست؛ چه

کتاب، کتاب شماست و من تنها ویراستار آنم.»

ژوئن ۱۹۹۶ (تیر ماه ۱۳۷۵) به پایان نرسیده بود که یک سوم مانده ی یادداشت ها هم رسید. در این هنگام بود که به بازخوانی موشکافانه ی دست نوشته ها برآمدم؛ پرسش هایم را با نگارنده شان در میان گذاشتم و نیز پیشنهادهایم را.

رفت و بازگشت پرسش ها و پاسخ ها و سپس روانه ی تصویرها و تکمله ها، تا آوریل ۱۹۹۸ (اردیبهشت ۱۳۷۷) به درازا کشید؛ که کاش نمی کشید و کوتاه تر می شد. چه، محمد تربتی با نظم و انضباط کار را انجام می داد و من با کندی و کم آمدی به آن می پرداختم؛ همچون کاری کناری. و این برای نگارنده دست نوشته ها رنج آور بود و من از این پیشآمد هنوز شرمسارم.

با این حال، حتا هنگامی که ویرایش یادمانده ها، کانون کارهایم شد، کار باز هموار پیش رفت. روشن شدن زاویه های ناروشن و رسانیدن نارسائی ها، آهنگ کار را کند می نمود. به ویژه آن که بنا داشتم به سبک و سیاق نگارش آقای تربتی وفادار بمانم و برای پیشگیری از هر گونه کژی و کاستی ی، سرتاسر متن ویرایش شده را از دید ایشان بگذرانم. اینک خرسند و خوشنودیم که کار به سامان رسیده و کتابی فرآورده شده، خواندنی و از جهت های بسیار آموختنی؛ به ویژه برای دل بستگان به جنبش های سیاسی- اجتماعی ایران، پی گیرندگان داستان حزب توده، و پژوهندگان تاریخ حزب های سیاسی روزگار ما.

از «تهران تا استالین آباد»، یادمانده های محمد تربتی از پنجاه سال مبارزه ی سیاسی در درون و بیرون از حزب توده، اما بدون یاری همه گونه ی مونا آفاری، پروانه هدایت و افشین داغی به انجام نمی رسید. و نیز همیاری های دلسوزانه ی کیوان آینده، زهره امینی، قاصدک،

بهبزاد لادبن، شهره محمود، شعله هادوی و علیرضا یآوری. از همه شان سپاسگذاریم.

ناصر مهاجر

سپتامبر ۲۰۰۰

نظر زربخت را درباره‌ی اسکندری تأیید می‌کنم. واقعاً دعوا بر سر صندلی بود، صندلی در معنای وسیع کلمه.

۱۶ - «برای صلح پایدار و دموکراسی نوین»، پس از مدت زمانی «صلح و سوسیالیسم» نام گرفت و به پراگ منتقل شد.

۱۷ - خاطرات نورالدین کیانوری، موسسه‌ی تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۲، ص ۳۶۷.

۱۸ - پیشین، همان صفحه.

۱۹ - پیشین، همان صفحه.

۲۰ - جمال عبدالناصر (۱۹۷۰-۱۹۱۸): افسر ارتش مصر که در کودتا علیه ملک فاروق نقش موثری داشت. از سال ۱۹۵۶ تا سال ۱۹۵۸ نخست وزیر و از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۰ رئیس جمهور مصر بود.

۲۱ - عبدالکریم قاسم (۱۹۶۳-۱۹۱۴): افسر ارتش عراق که در شمار رهبران کودتای ۱۹۵۸ علیه رژیم سلطنتی عراق بود و بنیانگذار جمهوری در این کشور. ریاست جمهوری او با کودتای عبدالسلام عارف به پایان رسید.

۲۲ - حافظ الاسد (- ۱۹۲۸): افسر ارتش سوریه و از چهره‌های مهم کودتای ۱۹۶۶ این کشور که از ۱۹۷۱ تا کنون، مقام ریاست جمهوری را عهده دار بوده است.

۲۳ - در وسط صفحه‌ی اول «صبح امید» در درون کادری با حروف بزرگ نوشته شده بود: «هرکجا هستید و به هر شکلی که مناسب می‌دانید متشکل شوید؛ بر اساس شرایط محل، شکل مبارزه را انتخاب کنید... و کوشش کنید با ما تماس برقرار کنید.» نگارنده‌ی این سطور با جمله‌ی آخر این رهنمود مخالف بود و مخالفتش را همه جا اعلام می‌کرد.

۲۴ - ایرج اسکندری، یاد مانده‌ها و یاد داشت‌های پراکنده؛ مرد امروز، چاپ نخست، دی ۱۳۶۵، ص ۲۷۸

۲۵ - خاطرات دکتر نورالدین کیانوری، پیشین، ص ۳۲۶

۲۶ - میر قاسم چشم آذر پس از صادق پادگان «صدر» فرقه‌ی دموکرات آذربایجان شد. دوره‌ی صدارتش طولانی نبود (۵۹-۱۹۵۷): چون به شدت مخالف وحدت «فرقه» با «حزب توده» بود. گرچه از اعضای کمیته‌ی ایالتی «حزب» بود و با این کمیته به «فرقه» پیوست، گرایش تند ناسیونالیستی داشت و از جدائی آذربایجان ایران و وحدت دو آذربایجان حمایت می‌کرد، مورد توجه مصطفی یف (دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان پس از اعدام باقروف بود). جانشین او، غلام یحیی دانشیان اما بیش از هرکس از حزب کمونیست اتحاد شوروی حرف شنوی داشت و بی شک مورد اعتماد کا.گ.ب. بود.

بیش در همه جلسات مهم و به نسبت مهم حزب شرکت می کردند.

۸ - محتوای ترها و منظور از طرح آنها، از یک سو، لاپوشانی خطاهای بزرگ مجموعه ی رهبری حزب بود، و از سوی دیگر خطا کار نشان دادن دسته ی دیگر. شایان توجه است که اکثریت قریب به اتفاق شرکت کنندگان در پلنوم چهارم حزب که در سال ۱۳۳۶ تشکیل شد و یکی از مهم ترین جلسه های وسیع حزب توده می باشد، مجموعه ی رهبری حزب را مقصر شناختند و ادعای هیچ یک از دو دسته را علیه دیگری نپذیرفتند.

۹ - جلسه را به دو علت فاقد صلاحیت می دانستم. اول این که ملاک و معیار انتخاب افراد شرکت کننده مشخص نبود و شرکت کنندگان منتخب جامعه ی حزبی استالین آباد هم نبودند؛ دوم این که شرکت کنندگان از مسائل و وقایعی که ترها براساس آنها تدوین شده بود، بی خبر بودند. به این نکته زربخت نیز اشاره دارد.

۱۰ - چون اکثر دعوت شدگان توسط اسکندری و روستا دست چین شده بودند، بدیهی است که شماری از آنها برای خود شیرینی و خوش آیند دعوت کنندگان، به تعریف و تمجید از «ترها» پرداخته باشند.

۱۱ - علت اعتراض به مترجم این بود که هنوز از مناسبات اعضای حزب کمونیست کشورهای به اصطلاح کمونیستی با رهبران حزب اطلاع نداشتیم و نمی دانستم که این مناسبات براساس تسلیم و تبعیت رده های پائین از بالائی ها استوار است. به همین دلیل تصور نمی کردم که اعتراض به نقض قول اداره کنندگان جلسه و تغییر دستور کار، تعجب «میزبان» را برانگیزد و باعث شود که او به من بگوید: شما به چه حقی می توانید با رهبرانتان اینطور حرف بزنید؟ در سال ۱۹۵۵، ذهنیتم طوری بود که حتا وقتی دریافتیم مترجم بی تقصیر است، نتوانستم به پرخاش «میزبان» واکنش مثبت نشان دهم و بگویم: شما در اینجا تنها ناظر هستید و حق ندارید در هیچ کاری دخالت کنید. در عوض به این دلخوش ساختم که در پاسخ این که «اگر چیزی دارید مطرح کنید...»، بگویم: «می خواهم چند روز به من اجازه داده شود که نظریات خودم را جمع بندی و مرتب کنم و به همه مسائلی که به صورت ناقص و یکطرفه در سی چهل صفحه آمده است، جواب بدهم.»

۱۲ - نفس کوشش برای مخفی نگاه داشتن این جلسه به خودی خود گویای بسیار چیزهاست.

۱۳ - زربخت درست می گوید. ترهای اسکندری- روستا در هیچ یک از مجامع حزبی پذیرفته نشد. ۱۴ - در درون جلسه کسی معیار و ملاک انتخاب شرکت کنندگان را مورد پرسش قرار نداد و نپرسید چرا تنها ۲۰ نفر دعوت شده اند. در حالی که در بیرون از جلسه سروصدای زیادی پیا شد. یکی از مسائل تأسف بار مهاجرت هم سکوت های مصلحتی است که ریشه اش ترس است. چون معیشت افراد در دست رهبری حزب بود.

۱۵ - «گذار از برزخ» نوشته ی زنده یاد ناصر زربخت، انتشارات آغازی نو، ۱۹۹۴، ص ۴۵-۴۲.

پیشگفتار

تا مدت ها به نظرم نمی رسید که خاطراتم در زمینه ی فعالیت های سیاسی-اجتماعی ارزش نوشتن داشته باشد. خاصه آن که استعداد نویسندگی هم ندارم. ولی پس از این که بارها درضمن گفت و گوهای عادی با آشنایان، دوستان و اقوام و ذکر برخی مشاهدات و تجربیات خود، با این توصیه مواجه شدم که: شما باید این مطالب را بنویسید، بالاخره تصمیم گرفتم به این توصیه های دوستانه عمل کنم و خاطراتم را بنویسم. با امید به این که خواننده، نواقص شکل و ظاهر مطالب را با دیده اغماض بنگرد. همچنین امیدوارم در مواردی که جنبه خصوصی برجسته شده و روی نقش و اثر خود تاکید کرده ام، با چشم خطاپوش نگریسته شود، زیرا منظور آشنائی بیشتر خواننده با نگارنده بوده است. هدف از ذکر وقایع فرعی و جزئی، رسیدن به جمع بندی های کلی است که برای خواننده ای که مایل به شرکت در فعالیت های اجتماعی است، چه بسا جالب باشد. ذکر برخی حوادث هم به خاطر آن است که از خستگی و خسته کنندگی اثر کاسته شود.

در سحرگاه زندگی

در سال ۱۳۰۲ شمسی در خانواده‌ی متوسطی متولد شدم. پدرم عکاس، گروار ساز و نقاش تذهیب بود. از اواخر قرن گذشته در خیابان لاله زار تهران، آتلیه (کارگاه) عکاسی و گروار سازی داشت. نوعی تولید هنری دستی داشت که پس از درگذشتش (تا آنجا که اطلاع دارم) فرد دیگری عرضه نکرد و منسوخ شد. زیرا من ذوق هنری نداشتم و خواهرم که برخی از رموز و فنون کار را آموخته بود، پس از فوت پدر، کار او را پی نگرفت. پدرم به مسائل اجتماعی-سیاسی علاقمند بود و کارگاه او در حد فاصل دوسده، مرکز تجمع برخی از مردان سیاسی روز بود. از جمله رضاشاه قبل از کودتایش یک بار به آن محل آمده بود.

مادرم متدین، فداکار و متواضعم، فرزند ارشد کارمند عالی رتبه‌ی اداری بود به نام بهجت الممالک احسنی (سه خواهر و دو برادر داشت) و مادری نمونه بود. پدرم اغلب تکرار می کرد:

- مادرت فرشته است. قدرش را بدان.

و مادرم با حجب و خضوع فراوان می گفت:

- آقا بس کنید!

خانواده ما در خیابان امیریه، بین چهارراه گمرک و چهارراه مختاری، قریب ۴۰ سال ساکن و به نیکنامی مشهور و مورد احترام و علاقه ساکنین محل بود. اسلام کاظمیه در کتاب کوچکی به نام «کوچه دلخواه» از خانواده‌ی ما به خوبی یاد کرده است.

تصور گذران دوران کودکی، در جامعه‌ی تقریباً ۷۰ سال پیش ایران، چندان مشکل نیست. از برنامه رادیو، تلویزیون و سینمای قابل دسترس عموم و ... خبری نبود و وسایل تفریح و سرگرمی اطفال خانواده‌های متوسط بسیار محدود بود. روروثک هائی که خودمان با

پانویس ها

۱- اداره‌ی اجرائیات نظام وظیفه، سازمانی بود در شهربانی که به کار دعوت و در صورت لزوم جلب مشمولین آماده به خدمت و اعزام آنها به سازمانهای ارتش می پرداخت.

۲- ایرج ر. در سال ۱۳۳۸ و پس از پایان رشته‌ی پزشکی خود را به برلن شرقی و دانشگاه هومبولت که شهرت جهانی دارد منتقل کرد و پس از سالها کار شایان تحسین در بیمارستان و تدریس در دانشگاه به اخذ عنوان پروفسوری نائل شد. او در علوم پزشکی چند جلد کتاب پراهمیت منتشر کرده است.

۳- خاطرات نورالدین کیانوری، موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۲، ص ۱۹۱

۴- طبری در کژاهه تعداد ایرانیان مقیم تاجیکستان را ۵۰۰ نفر برآورد می کند.

۵- من طرفدار کس یا کسانی نبوده‌ام و تا جائی که خودم را می شناسم، هرگز طرفدار کس یا کسانی نخواهم شد. اما به کس یا کسانی که نظریاتشان، خصوصیات اخلاقی شان، سلسله مراتب ارزش هایشان با من نزدیک باشد و یا موافق، متمایل و علاقمند می شوم. به عنوان مثال در نتیجه‌ی تجربیات شخصی ام فروتن، احمد قاسمی، نورالدین کیانوری، عبدالصمد کامبخش را به رضا روستا، بقراطی، بابازاده و رضاردمنش ترجیح می دادم و این به معنای آن نبود که گروه اول را دربست پذیرفته بودم و نسبت به آنها انتقادی نداشتم.

۶- چه خوب است و منصفانه که کلمه «گویا» به کار آمده است. اما این افراد دسته دوم نبودند که من را از «منظور مأموریت این دونفر در دوشنبه آگاهانیده بودند». برعکس این ایرج اسکندری بود که در ملاقات خصوصی‌ای که پیش از برگزاری جلسه ۲۰ نفری داشتیم، هدف سفر به دوشنبه را به من گفته بود و من با انکاء به سوابقی که از او داشتم، محتوای تزه‌های او و روستا را حدس زده بودم.

۷- ناصر زربخت کلمه «میزبان» را به جای کلمه‌ی «نمایندگان شوروی» نشانده است، که کم و

است. واحدهای تولیدی صنعتی جوامع معاصر، ساختارهایی به وجود آورده اند که به جای رفاه، سعادت و آزادی انسان ها، امکان استثمار اقتصادی هرچه بیشتر آنها را فراهم کرده است. منتهی شکل این استثمار پنهان و پوشیده است و با اشکال قرن نوزدهمی آن به کلی متفاوت است. افراد بشر گمان می کنند که خودشان هستند که عمل می کنند؛ در حالی که تمام رفتار آنها را مکانیسم های اجتماعی تنظیم می کند. آنچه اکنون سرنوشت آنها را تعیین می کند رقابت آزاد نیست؛ بلکه منازعات داخلی و بین المللی است.»^{۵۷}

تضادهای جهان سرمایه داری به دو جنگ جهانی و ده ها جنگ کوچک و بزرگ منتهی شده است. اینک پس از محو شدن «خطر کمونیسم» - که وحدت نسبی نظام امپریالیستی را به همراه آورد- اگر به قدرت قدرتمداران و صاحبان سرمایه های بزرگ مهار زده نشود آینده ای نامعلوم و خطرناک در انتظار بشر است. چه کسی جز مردم می توانند به این نیروها مهار بزنند؟

تخته و سیم و بلبرنگ می ساختیم، چرخ فبری، الک دولک و ... از بهترین وسایل بازی و تفریح آن دوران بود. نمی دانم چرا توپ فوتبال برایم خریدم بودند؛ در حالی که به نظر مادرم نبایستی با بچه های «ناباب» بازی می کردم. در نزدیکی خانه ی ما، یک فضای باز خاکی وجود داشت. هر وقت هنگام خواب بعد از ظهر سروکله مادر در آن فضای خاکی پیدا می شد، چاره ای نداشتم جز آنکه توپ را برداشته و برای فرار موقت از سرزنش و تنبیه، خود را از راه دیگری به خانه برسانم.

در آن زمان سن پذیرش در مدرسه، ۷ سال تمام بود. قبل از ورود به کلاس اول هم می بایستی کلاس «تهیه» را گذرانند. مدرسه و سپس دبستان ما «ایمان» نام داشت و محلش در خیابان بلورسازی بود. «ایمان» به خاطر مدیر باجذبه، دلسوز و محبوبش، معروفیت داشت. نام رسمی او آموزگار بود، اما بیشتر به مدیر تفرشی معروف بود. افتخار می کرد که من به این مملکت چندین وزیر و معاون و وکیل تحویل داده ام. پیش از شروع کلاس ها و در ساعات تفریح، ترکه به دست در حیاط مدرسه در میان شاگردان گردش می کرد؛ یا از ایوان طبقه ی دوم ساختمان حرکات و طرز بازی شاگردان را تحت نظر داشت. با صدای سوت مخصوص او، که همیشه در جیب جلیقه می گذاشت، گرد مرگ بر حیاط پرسر و صدای مدرسه پاشیده می شد و هر کس در جای خود میخکوب می شد. از قرار، کتک کاری و یا خلاف دیگری را مشاهده کرده بود؛ دمیدن در سوت و دادن نشانی خطا کار - در کدام قسمت حیاط، ملبس به چه لباسی و ... کسی یا کسانی را برای تنبیه احضار می کرد. بعد با سوت دیگری، وضع به حالت عادی برمی گشت.

پس از پایان روز و یا به اصطلاح آن زمان زنگ آخر، شاگردان می بایست در محل های از قبل معین شده ای به صف می ایستادند. مدیر تفرشی خودش در کنار درِ خروجی مدرسه می ایستاد و با دمیدن در سوت، مثلاً می گفت:

- کلاس پنجم ده نفر ... کلاس دوم ده نفر و ...

بدین ترتیب شاگردان را به مرور مرخص می کرد. هدفش از این کار این بود که شاگردان ناگهان به خیابان نریزند. چشم او همه جا کار می کرد. اگر مشاهده می کرد که برای تقدم گرفتن در بین ده نفر بعدی، میان دهمی و یازدهمی احیاناً کشمکشی وجود دارد دفعه بعد از آن صف مثلاً ۸ نفر را مرخص می کرد. مدرسه دو هفته بود. شاگردان برای ناهار به خانه هایشان می رفتند و اگر به علتی در مدرسه می ماندند با خود نان و گوشتی همراه می آوردند.

چون روزی مشق هائی را که بعد از ظهر می بایستی تحویل دهم ننوشته بودم، دوات و قلم و کتابچه را با خود به خانه بردم که در فاصله ناهار مشق ها را بنویسم. اما فراموش کردم دوات نقره ای را دومرتبه در کیفم بگذارم. هر شاگرد موظف بود اشیا و لوازم خود را کنترل کند و اگر چیزی کم و کسر بود، به مبصر کلاس اطلاع دهد. وقتی دوات را در کیفم ندیدم به مبصر اطلاع دادم و او هم به مدیر گفت. هنگام مرخص کردن شاگردان، مدیر اعلام کرد که: در کلاس تهیه، دواتی گم شده، همه کیف ها و جیب های خود را بگردند. پس از مدتی جستجوی بی نتیجه مدیر گفت:

- جیب های خودش را بگردید.

دوات در جیبم پیدا شد. چشمتان روز بد نبیند. او از شدت خشم و عصبانیت آنقدر با ترکه به سر و دستهایم - که برای حفاظت گوش ها بالا رفته بودند - زد که تورم آنها موجب رقت و ناراحتی شدید پدر و مادرم شد. از آن زمان اگر چیزی گم کنم، بی جهت و یا با جهت جیب های خود را چندین بار وارسی می کنم.

روزی در حال راه رفتن زمین خوردم و چانه ام طوری شکست و پاره شد که لازم شد پزشک شکستگی را بخیه بزند. روز بعد از پدرم خواهش کردم که همراه من به مدرسه بیاید و علت را برای مدیر توضیح دهد، زیرا امکان داشت مدیر حرف مرا قبول نکند و مرا به اتهام «بالای درخت رفتن» تنبیه کند. به نظر او بالای درخت رفتن از گناهان بزرگ بود. مدیر توضیح پدرم را با شک و تردید تلقی کرد و خطاب به من گفت:

- خب! این دفعه را صرفنظر می کنم. اما دفعه دیگر نه! مواظب باش!

«دست به قلم» از همان دوران دبستان خوب نبود؛ برعکس حساب و دیکته و تاریخ و ... در نوشتن انشا اکثراً کمیتم لنگ می زد. تا کلاس ششم ابتدائی با همکلاسی دیگری به نام فرهاد اسکندری در اخذ مقام شاگرد اولی کلاس رقابت داشتم. به یاد دارم در کلاس پنجم، معدل هردوی ما ۱۷ بود؛ ولی مرا شاگرد اول معرفی کردند. زیرا در حساب و دیکته فارسی نمره بهتری داشتم. شاگرد اول و دوم شدن چنان عادی شده بود که یکبار که شاگرد پنجم شدم، خجالت کشیدم کارنامه ام را به پدر و مادرم نشان بدهم.

ولی این عادت در کلاس اول دبیرستان «شرف» موجب شد که در ساعات زبان فرانسه مدام ناراحت باشم و راه و وسیله ای جستجو کنم که به کلاس نروم؛ زیرا هرچه کوشش می کردم، هم نیمکتی هایم در زبان فرانسه بمراتب بهتر از من بودند. چون با کارنامه ی

«موجود» به سوسیالیسم اضافه شد؟ زیرا سردمداران و گردانندگان دولت های «شرق» آگاه بودند که سوسیالیسمی که مارکس و انگلس - و تا حدود زیادی لنین - از آن حرف می زدند بازدهی کار اجتماعی اش بیشتر، و دموکراسی اش وسیع تر از سرمایه داری است؛ در حالی که هیچ یک از این دو خصوصیت در «سوسیالیسم استالینی» دیده نمی شد. آنچه دیده می شد عکس برگردان کم رنگ و تحریف شده ای از سوسیالیسم بود، و به همین دلیل هم شکست خورد و ورپرید. زیرا که به راستی سوسیالیسم نبود.

۸

شکست «سوسیالیسم واقعا موجود» دلیلی بر پیروزی و حقانیت رژیم سرمایه داری نیست. بحران های ذاتی و جبری سرمایه داری هم بالاخره زمینه های فروپاشی سرمایه داری موجود را فراهم می سازد و نظام اقتصادی-اجتماعی جانشین آن می کند، رهائی بخش و انسانی تر از هر آنچه تاکنون وجود داشته است.

بیشتر و یا همه کوشش پیامبران و مصلحان و معماران اجتماعی پیش از مارکس و انگلس وعده ی جهانی ی عادلانه تر بوده است. آنها با دادن پند و اندرز و به رخ کشیدن بهشت و جهنم می کوشیدند که خلائق را به سوی خود بکشند. کشف مهم مارکس و انگلس این بود که به جای پند و اندرز و وعده و وعید، از به وجود آمدن شرایطی سخن گفتند که در عمل امکان تجاوز به حقوق و شان آدمی را محدود و محدودتر می کند. موقعیت فردستان، از روزگاری که هیچ حقی نداشتند و با خشونت به کام درندگان وحشی در آملی تئاترها و برده فروشی ها پرتاب می شدند، بی تردید دچار تغییرات زیادی شده است؛ ولی هنوز در معرض تجاوز و توهین اند و صاحب محل کار و کوشش خود نیستند و کنترل چندانی بر سرنوشت خود ندارند.

یورگن هابرماس، فیلسوف، جامعه شناس و نظریه پرداز بزرگ آلمانی که موضعی انتقادی به مارکس دارد در باره ی جامعه ی کنونی می نویسد:

«جامعه ی کنونی جامعه ی بیماری است و دستخوش بحران. جامعه ای است

که تمام روابط انسانی در آن به صورت روابط تجاری و کالائی درآمده است. فetišیسم

کالائی و شیئی شدگی روابط و ماهیت انسان به شکل کاملی در این جامعه تبلور یافته

می شدند؟ در فاصله‌ی کوتاهی بعد از نوامبر ۱۹۸۹، از یک میلیون و هفتصد هزار عضو حزب، یک میلیون و سیصد هزار نفر کنار کشیدند و در حال حاضر حزب بیش از دویست هزار عضو مومن و وفادار ندارد.

با لئارت درباره‌ی علل سقوط رژیم اخلاف عقیده دارم. او تصور می‌کند که «سوسیالیسم واقعا موجود»، با آن که در محاصره‌ی سرمایه داری بود، اصلاح پذیر بود و قادر به ادامه حیات. شاید حق با او باشد. اما من به این نتیجه‌ی قطعی رسیده‌ام که جامعه‌ی چکسلواکی آمادگی ساختمان نظامی والاتر و عادلانه‌تر از سرمایه داری را نداشت.

۷

پس از شکست اجتناب ناپذیر بهار پراگ (اوت ۱۹۶۸) و به تاق نسیان سپرده شدن «برنامه عمل»ی که در آوریل ۱۹۶۸ به تصویب حزب رسیده بود، به این نتیجه رسیدم که چه بسا تاریخ، درباره‌ی لنین - به رغم همه‌ی حسن نیت و صمیمیتی که در راه رهایی انسان از خود نشان داد- قضاوت کند که او نه تنها به آرمان رهایی بشر خدمت نکرد، که رهایی انسان از چنگ حاکمیت سرمایه و سرمایه داران را به عقب انداخت.

با توجه به این فرضیه و بر اساس مشاهداتم به نظریه‌ای رسیده‌ام که نام «دو مترسک» بر آن گذاشته‌ام. پیدایش هردو مترسک را هم نتیجه عجله و اشتباه لنین می‌دانم در کار ساختمان سوسیالیسم در یک کشور عقب افتاده. خلاصه این نظریه را می‌آورم:

انقلاب اکتبر هشدار می‌داد که به صاحبان ثروت و قدرت در جهان سرمایه داری. آنها به زودی دریافتند که برای حفظ قدرت و موقعیت خود باید بخشی از قدرت و ثروت شان را به ستم دیدگان و بی‌نویان واگذار کنند. دخالت دولت در اقتصاد و افزایش حقوق و مزایای مزدبگیران، در تخفیف تضادهای سرمایه داری و ادامه‌ی زندگی آن نقشی به سزا داشته است. گفته‌ی گالبریت را تکرار می‌کنم: اگر سرمایه داری شکل ابتدائی اش را حفظ کرده بود بحران‌های اقتصادی - شبیه بحران ۱۹۲۹- ادامه یافته بود، عمیق‌تر شده بود و موقعیت وجودی اش را از دست داده بود. از طرف دیگر، مشکلات زندگی در کشورهای «شرقی» که به وسیله‌ی دستگاه‌های تبلیغاتی غرب بدتر و بزرگ‌تر از آنچه بود نشان داده می‌شد، مترسکی شد برای مردم عادی کشورهای غربی و رویگردانی آنها از سوسیالیسم. اما آنچه در شرق حاکم بود و غرب به آن می‌تاخت سوسیالیسم نبود، «سوسیالیسم واقعا موجود» بود. چرا کلمه

خوبی به دبیرستان وارد شده بودم، مرا با منوچهر نیکپور - فرزند نیکپور تاجر معروف که از جمله کارخانه بلورسازی را داشت - یکی از فرزندان خانواده‌ی معروف عدل طباطبائی، و حاتمی نامی در یک نیمکت نشانده بودند. بعدها مطلع شدم که نیکپور و عدل طباطبائی قبل از ورود به دبیرستان، معلم فرانسه‌ی سرخانه داشتند. مادر حاتمی هم فرانسوی بود. این دلزدگی از آموختن زبان خارجی اثر دائمی بر من گذاشت. تا به امروز هم نتوانسته‌ام تسلط لازم را برای ادای فکر به زبان خارجی بدست آورم. از دوران دبیرستان، واقعه قابل ذکرى به خاطر من خطور نمی‌کند.

می‌کنند، بگویند:

- مترو افتخار شهر پراگ است. بدون آن رفت آمد شهری در پراگ به طور حتم فلج می‌شد.

خوب است یک نمونه‌ی دیگر هم بیاورم و این بحث را به پایان برسانم. سر طرح نوعی هواپیمای مشقی که چکسلواکی تولید می‌کرد و به کشورهای مختلف می‌فروخت (از جمله به ایالات متحده آمریکا)، کتابی به تازگی منتشر شده که نوشته است:

«در سال ۱۹۶۲ شوروی‌ها اصرار می‌کردند که ما از فکر تولید و تکامل این هواپیما صرف نظر کنیم. می‌گفتند ما بهتر است تراکتور و کمباین بسازیم و تولید هواپیما را به آنها وا بگذاریم که ظرفیت بیشتری برای هواپیما سازی دارند. هیچ یک از استدلال‌های ما در رد این پیشنهاد مفید واقع نشد و [دست از پا درازتر] به چکسلواکی بازگشتیم. مایوسانه به لنارت مراجعه کردیم و مسئله را با او در میان گذاشتیم. پس از مدت کوتاهی، بدون کوچک‌ترین تظاهری به ما اطلاع داد که می‌توانیم به تکمیل و تولید هواپیما ادامه دهیم.

بعدها از طریق دیگری اطلاع پیدا کردم که لنارت در یک رشته مذاکرات دور و دراز و دشوار، شوروی‌ها را قانع کرده بود که از مخالفت با تولید هواپیماهای چکسلواکی صرف نظر کنند. تاکنون بیش از سه هزار فروند از این هواپیماها را تنها به شوروی صادر کرده‌ایم و...»^{۵۸}

لنارت سیگار نمی‌کشید، لب به مشروب الکلی نمی‌زد، اهل ورق بازی و سرگرمی‌هایی از این قبیل نبوده و نیست. محجوب و بی‌اندازه مبادی آداب است. رئیس دفترش می‌گفت: نظرات و پیشنهادات بکری مطرح می‌کند؛ اما طوری رفتار می‌کند که معلوم نمی‌شود طرح آن از چه کسی است.

پس از سقوط رژیم سابق از لنارت پرسیدم: علت شکست را در چه می‌بینی؟ پاسخ داد:

- سوسیالیسم خود را برای دفاع از ارزش‌هایش آماده نکرده بود.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- در چه فضائی و با چه کسانی می‌خواستید از ارزش‌های سوسیالیسم دفاع کنید؟ در

فضای نارضایتی عمومی و با کسانی که عضو حزب بودند و دل در گروی غرب داشتند؟ با

کسانی که در محل کار ساکت و به ظاهر موافق بودند، و در بیرون با ناراضیان هم صدا

پیوستن به حزب توده

در کلاس ششم ریاضی دبیرستان «شرف» (۱۳۲۲) بودم که روزی دوست و هم‌کلاسی بسیار عزیزم چنین گفت:

- من کلویی سراغ دارم که در آن دکترها، مهندس‌ها، معلم‌ها، کارگران و... در گرد همائی کوچکی جمع و تبادل نظر می‌کنند و تقریباً همین نظریات و عقاید تو در باره مسائل سیاسی-اجتماعی مورد بحث و گفتگو قرار می‌گیرد. میل نداری در این جمع شرکت کنی؟ به اتفاق او به محلی در اوائل خیابان فردوسی رفتیم (اولین کلوب حزب توده که بعداً کلوب شورای متحده مرکزی کارگران شد). در اتاق کوچکی بیست و پنج نفری تنگاتنگ نشسته بودند. شرکت کنندگان از جمله دکتر عقیلی، دکتر عابدی، علی اصغر سروش، مهندس زاوش، احمد قاسمی، دکتر جودت بودند. برخی از آنها بعدها در جریان انشعاب حزب توده (۱۳۲۶) از حزب جدا شدند؛ و برخی دیگر نیز از رهبران درجه اول حزب شدند. بعدها معلوم شد که آن جمع، حوزه شماره ۲۳ حزب توده ایران است که پس از چندی به دو حوزه شماره ۳ و ۶۹ تقسیم شد.

در آن جمع بخصوص، مجذوب طرز بیان و منطق احمد قاسمی شدم که مدت زیادی از رهبران درجه اول و با نفوذ حزب محسوب می‌شد. فردی بود با شخصیت و به مقدار زیادی مستقل. متأسفانه در سن ۵۷ سالگی در گذشت و مرا سخت متأثر و متالم کرد. او با آن صدای گرم و منطقی برایش آمل و آرزوهای اجتماعی درباره‌ی آزادی، اصلاحات، عدالت اجتماعی، بشر دوستی و میهن پرستی و ایجاد جامعه آرمانی‌ام را برجسته و بیان می‌کرد و ماهرانه وضع جامعه آن زمان ایران را مورد تجزیه و تحلیل و بررسی انتقادی قرار می‌داد؛ که

در دلسوزی و انسان دوستی اش شاهد نمونه های دیگری هم بوده ام. از جمله این نمونه: روزی جلوی خانه مان سرگرم بازی با بچه هایم بودم. دستی به شانم خورد و صدای سلامی شنیدم. لنارت و همسرش بودند. جا خوردم و پرسیدم:

- پس اتومبیل تان کجاست؟

پاسخ داد: نخواستیم مزاحم پسرها بشویم.

منظور نظرش راننده و محافظش بود. با تراموای شهری خط یک آمده بود که درست از مقابل خانه ی آنها رد می شد و به محل سکونت ما می آمد.

در دوران نخست وزیری اش کارهای مهمی صورت گرفت؛ به خصوص در زمینه ی بهبود وضع شهر پراگ. یک بار که حرف می زدیم گفت:

- در هیئت وزرا گرفتاری بزرگی دارم. وزرای چک برای این که سهم بیشتری از بودجه را به وزارت خانه خود اختصاص دهند، به سرمایه گذاری در پراگ رای نمی دهند؛ در صورتی که مدت هاست به وضعیت پراگ توجهی نشده و این شهر نیازمند چند اقدام فوری است. به یاد گفتگوی چندی پیشمان افتادم و آنچه با او در میان گذاشته بودم:

- وقتی زن ها با کیف های بزرگ و سنگین خرید، زیر باران و برف و یا آفتاب گرم در انتظار وسیله ی نقلیه این پا و آن پا می کنند، حق دارند به اتومبیل های بزرگی که تنها یک سرنشین دارند و با سرعت از کنارشان می گذرد نگاه های خشمگین بیندازند و بد و بیراه بگویند. مقصودم این نیست که وزیر هم باید با اتوبوس شهری سرکار برود؛ ولی باید فکری جدی برای رفت و آمدهای شهری کرد.

پاسخ لنارت به انتقاد من این بود: لابد زن ها در کیف هایشان کاغذ باطله می ریزند. از پاسخ او، - که به این مفهوم بود که وضع معیشتی مردم خوب است و دلیل موجهی برای انتقاد وجود ندارد- خوشم نیامده بود و آن را به حساب خصوصیت عمومی مسئولین دولت گذاشتم که تحمل شنیدن انتقاد ندارند و برای همه چیز توجیه دارند. نمی دانستم که همان وقت سرگرم سر و کله زدن با دیگر اعضای هیئت دولت است و می کوشد که آنها را متقاعد کند که ساختمان متروی پراگ امری ضروری و فوری است. سرانجام هم موفق می شود که طرح متروی پراگ - که نیمی اش از زیر زمین و نیم دیگرش از روی زمین می گذرد- را جا بیندازد، مسئله ی رفت و آمد شهری را حل کند و چیزی به وجود آورد که حتا تازه به دوران رسیده هائی که پس از سال ۱۹۸۹ روی کار آمده اند و همه چیز دوران گذشته را نفی

بی اندازه برایم جالب بود.

شرکت در آن جمع متجاوز از ۵۰ سال زندگی مرا رقم زد. باید متذکر شوم که علی رغم محرومیت های مادی و معنوی و رنج های روحی که در عرض این مدت پراز حادثه متحمل شده و می شوم، به هیچ وجه من الوجوه پشیمان نیستم و از آن دوست همکلاسیم همیشه چه قلبی و چه زبانی متشکر بوده و خواهم بود. او هنوز بهترین دوستم است. در دوران کوتاه جوانی که بر اثر سادگی و خوشباوری، برخورد قشری و یک جانبه به مسائل اجتماعی-سیاسی داشتم، آموخته ها و تجربیاتی که در پیمودن این راه به دست آورده ام، مرا به مقدار قابل ملاحظه ای، مجهز کرده که به اطراف خود عینی و منصفانه ولی همیشه انتقادی نگاه کنم. چندی پیش در مجله ای که اگر اشتباه نکنم «کلک» بودچنین آمده بود: «روشنفکر وجدان نقاد جامعه در هریک از دوره های تاریخی است، یا لاقلاً باید چنین باشد. وظیفه او برخورد نقادانه با جامعه است و نشان دادن این که جامعه تا کجا آزادی را به تحقق رسانده یا نرسانده است؟ فعلاً مجال این نیست که ثابت کنم چرا باید چنین باشد. این امر از تصویری که محور علم جامعه و سیاست است-یعنی تصور آزادی- لازم می آید؛ اما چون هیچ جامعه ای-خواه در گذشته و خواه امروز-هرگز نتوانسته است آزادی آدمی را کاملاً متحقق کند، وظیفه روشنفکر برای نقد و سنجش ضرورتاً به جای خود هست. روشنفکر وجدان آگاه جامعه است. و بنابراین، به تعبیری خاص همیشه مطرود است؛ زیرا وجدان-به ویژه در سیاست- هرگز منشأ آسودگی خاطر نیست. بارزترین مظهر خصلت انتقادی روشنفکر سقراط است که فیلسوف را «بیگانه ابدی در میان ما» و کار او را تردید و پرسش درباره سرشت فلسفی هر شکل حکومت و هر جامعه ای معرفی می کند و می گوید: «سبب این است که من همیشه از کسانی بوده ام و هستم که طبعاً باید جهت عقلی را راهنما بگیرند، صرفنظر از این که این جهت عقلی که پس از تأمل و اندیشه ی بهتر از جهات دیگر به من نمودار می شود، چه باشد؛ و از آنجا که می بینم قسمت من این بوده است، نمی توانم سخنان خود را انکار کنم.»

تعهد اجتماعی و روحیه انتقادی، در ۲۰ سالگی مرا بدون آن که بدانم مارکسیسم و سوسیالیسم چیست و حتا کلمه ای درباره آنها شنیده باشم، به حزبی کشاند که ایدئولوژی و هدفش مارکسیسم و سوسیالیسم بود. روحیه انتقادی و تعهد اجتماعی ام تا به امروز به قوت تمام باقی مانده است. چندی پیش دوستی در کمال صمیمیت و محبت گفت:

- باید نام ترا همیشه ناراضی گذاشت.

با شوق و علاقه در جلسات هفتگی ی کلویی که دوستم مرا به آنجا راهنمایی کرده بود، شرکت می کردم. ده دوازده سال بعد متوجه شدم که در فاصله بیست تا سی سالگی، در اثر جوانی و خوش بینی، تا چه حد مسائل بُغرنج و پیچیده ی اجتماعی-سیاسی را ساده کرده و خیال می کردم اگر «از هر کس به اندازه استعدادش و به هر کس به اندازه کارش» تحقق یابد، در شرایط مشابه استعدادهای امکان بروز و رشد یافته، در تقسیم نعمات مادی عدالت نسبی برقرار و بسیاری از ناهنجاری های اجتماعی ناشی از نابرابری های ناحق، برطرف می شود. شعار «اتحاد و همبستگی زحمتکشان جهان» چنان مرا به خود جلب کرده بود که فکر می کردم در آینده ی نزدیکی به جای مرزهای دولتی روابط برادرانه و برابری بین تمام مردم جهان برقرار خواهد شد. انترناسیونالیسم (جهان گرایی) این باور را در من بوجود آورده بود که آگاهانه در تظاهراتی شرکت کنم که در جهت تأیید تقاضای امتیاز نفت شمال از طرف شوروی آن زمان بود. برخلاف خیلی ها از دیدن کامیون سربازان شوروی در خیابان استانبول تهران نه تنها ناراحت نشدم، بلکه پیش خود گفتم: چه خوب! آنان مانع از این خواهند شد که سربازان دولتی به تظاهر کنندگان حمله ور شوند، عده ای را لت و پار کنند و به قتل برسانند. علت چنان برخوردی به واقع سادگی، بی اطلاعی و خوش بینی بود؛ و نه «خیانت به وطن و دست نشاندگی اجنبی بودن».

این اصل کلی را هم باید در نظر گرفت که به هر پیش آمد اجتماعی، باید تاریخی و در رابطه با شرایط عمومی و زمان واقعه برخورد کرد. از قرار، تقاضای امتیاز از طرف شوروی برای جلوگیری از اعطای امتیاز نفت شمال به آمریکا نیز بود. شرکت نفت ایران و انگلیس، بر اساس یک حسابرسی منتشر شده، سالهای سال ۴ شلینگ از ۲۰ شلینگ سود خالص از استخراج و فروش نفت را، آنهم پس از پرداخت مالیات گزافی به خزانه دولت انگلیس، به ایران پرداخته بود. شوروی ها پیشنهاد تقسیم سود پنجاه پنجاه را کرده بودند. معذالک با دید بعدیم و برملا شدن حقایق، نمی توانستم تظاهرات در جهت حمایت از دادن امتیاز به شوروی را توجیه کنم. باید گفت مخالفت با دادن هرگونه امتیازی، یعنی پیشنهاد دکتر مصدق درست بوده. چنانکه ملاحظه خواهد شد این دوران خیال پردازی و خوش باوری، به مرحله واقع بینی درباره شوروی مبدل شد. ولی این امید که شوروی و کشورهای شرق اروپا با تمام نواقص بزرگ و معایب فراوانشان می توانند تکیه گاه و پُلّی برای رسیدن به جامعه ی دلخواهم

اگر دلایلی در دست دارید که نشان می دهد در این تقسیم بندی به ساختمان ما اجحاف شده بگوئید تا منم به همراه شما به شهرداری بیایم؛ چون وضعیت گرمای خانه ی ما هم هیچ خوب نیست.

در سال ۱۹۶۴ که نخست وزیر چکسلواکی شد و به پراگ بازگشت، حاضر نشد در ویلای مخصوص نخست وزیر ساکن شود و باغبان و خدمتکار داشته باشد. می گفت: - ممکن است که از آن ویلا برای کارهای مفیدتری استفاده کنند. برای ما یک آپارتمان کافی است.

تا آپارتمان مناسبی برای او و خانواده اش پیدا شود، در یکی از هتل های دولتی زندگی می کرد. رهبران حزب توده هم وقتی به پراگ می آمدند در آن هتل اقامت می کردند. رئیس آن هتل که از دوستی من و لنارت بی خبر بود، روزی در حضور ایرج اسکندری گفت: رفقا، روحیه ی همه رهبران و کادرهای حزب یکسان نیست، مثلاً لنارت وقتی نخست وزیر شد مدتی در این هتل زندگی کرد. آخر ماه که شد صورت حساب را به نخست وزیری فرستادم. فردای آن روز و در پایان کار اداری اش، به هتل بازگشت. لنارت در حالی که صورت حساب را در دست داشت از من پرسید: چه کسی در این هتل زندگی می کند؟ لنارت یا نخست وزیری؟ منی که در ازای کارم پول می گیرم خودم باید مخارج زندگی ام را بپردازم، نه جائی که برایش کار می کنم. و صورت حساب را پرداخت.

این را نیز به یاد دارم که پس از بازگشت از سفر کوبا، روز یکشنبه ای برای هواخوری و گردش به جنگل اختصاصی مقامات عالی رتبه کشور رفته بودیم. لنارت به جنگل بان یکی از سیگار برگ هائی را تعارف کرد که با خود از هاوانا آورده بود. سیگار قوی بود و جنگل بان دچار اغما و بی هوشی شد. با زحمت زیاد و پس از این که مشروب الکلی به او خوراندیم تعادل اولی اش را بازیافت. فردای آن روز باید برای کاری به لنارت تلفن می زدم. به محض آن که گوشی را برداشتم و خودش را معرفی کرد گفت:

- تلفن کردم. حالش کاملاً خوبه.

لحظه ای هاج و واج ماندم. نمی دانستم درباره ی چه کسی حرف می زند. وقتی متوجه شدم که منظور نظرش جنگل بان است در دلم به او آفرین گفتم و احترامم برایش بیشتر شد. این که نخست وزیر کشور، با آن همه کار و گرفتاری، شب با فکر جنگل بان به خواب رفته و صبح با فکر او از خواب برخاسته، برایم باور کردنی نبود و نیست.



با این وجود حتا در میان این فرقه کسانی یافت می شدند که دلسوزی، حس مسئولیت و همدردی اجتماعی داشتند و به خاطر مصالح و منافع جمع حاضر بودند از خود مایه بگذارند. این قبیل افراد همیشه و همه جا در اقلیت هستند؛ ولی همیشه و همه جا وجود دارند. در حزب توده، در اتحاد شوروی؛ در چکسلواکی و... نمونه‌ی برجسته‌ای که پیشتر از او صحبت کرده‌ام لنارت است.

با او به وسیله‌ی احمد و اعظم قاسمی آشنا شدم. همدوره‌ی قاسمی و غلامحسین فروتن در مدرسه‌ی عالی حزب کمونیست شوروی بود. سه ماه از من مسن تر بود. جوان که بود در جنگ‌های پارتیزانی علیه فاشیسم شرکت کرده بود. در رشته‌ی شیمی فارغ التحصیل شده بود. در ۲۵ سالگی به معاونت کارخانه‌ی کفش دوزی و سپس ریاست آن رسیده بود. در سال ۱۹۵۳ برای تحصیل به مسکو فرستاده می‌شود. در بازگشت به چکسلواکی مدتی به ریاست شورای ملی اسلوواکی می‌رسد که نقش دولت اسلاوها را داشت.

وقتی رئیس دولت اسلوواکی بود، من و همسر من را نزد خود دعوت کرد. تابستان سال ۱۹۶۱ بود. به همراه همسرش به براتیسلاوا رفتیم. اتوموبیلی که مارا به آن جا رسانده بود جلوی یک ساختمان چند طبقه‌ی قدیمی‌ی رنگ و رو رفته توقف کرد و میهماندار گفت: - به خانه رسیدیم.

تعجب کرده بودم. به نظرم رسیده بود که آن خانه، خانه‌ی راننده‌ی اتومبیل ماست. هیچ نشانی از خانه‌ی رئیس دولت نداشت؛ ولی خانه‌ی رئیس دولت بود. یک خانه‌ی دوخوابه‌ی کوچک با لوازم ابتدائی. لنارت به راستی قانع و درویش مسلک بود. علی‌رغم هوش و استعداد، کارآئی و کاردانی‌ای که داشت فروتن و متواضع بود. همسرش به درستی می‌گفت که لنارت در تواضع و افتادگی زیاده روی می‌کند و مثال می‌آورد:

در زمستان سختی که شهر دچار کمبود زغال سنگ شده بود و شوقاژ خانه‌ها درست کار نمی‌کرد، همسایه‌ها روزی به خانه ما می‌آیند و از شوهرم می‌خواهند که از مقام و موقعیتی که دارد استفاده کند و جهت بهبود گرمای ساختمان اقدامی انجام دهد. شوهرم در پاسخ آنها می‌گوید: این مسئله جزو وظایف و اختیارات دولت نیست. زغال بین بیمارستان‌ها، کودکستان‌ها، مدارس و سپس منازل مسکونی به نسبت اهمیتی که دارند تقسیم می‌شود.

باشند، تا سقوط رژیم‌های حاکم در آن کشورها از بین نرفت.

پس از پایان دوره‌ی متوسطه، در مسابقه ورودی به دانشکده‌ی فنی موفق نشدم (یک گشایش برای ده درخواست کننده)، ولی در هنرستان نقشه برداری معادن پذیرفته شدم. این هنرستان به دانشجویان کمک هزینه تحصیلی می‌داد و در مقابل دانشجویان باید تعهد می‌سپرد که در ازای هر سال تحصیل - دوره آن سه ساله بود - دوسال در هر محلی که دولت تعیین کند، خدمت کند. پدرم که خود شغل آزاد داشت «نوکر دولت شدن» را تحقیر می‌کرد. به خاطر دارم در کلاس پنجم ابتدائی به همکلاسیم که در انشای خود نوشته بود آرزو دارد کارمند دولت شود با چشم تعجب و تحقیر نگاه می‌کردم. خود قصد داشتم مهندس بشوم و شغل آزاد داشته باشم. به همین دلیل فعالانه در اقدام دانشجویانی که برای حذف کمک تحصیلی و تعهد خدمت دولتی کوشش می‌کردند، شریک بودم.

محل هنرستان نقشه برداری معادن در آن زمان در خیابان صفی‌علیشاه بود و من از منزل تا میدان سپه با اتوبوس و سپس از راه خیابان اکباتان پیاده به هنرستان می‌رفتم. روزی از روزها جلوی وزارت فرهنگ به دائی که یکی از کارمندان عالی‌رتبه آن وزارتخانه بود و در جوانی رئیس فرهنگ اصفهان، برخوردیم. او برای انجام کار اداری‌ی به تهران آمده بود. پرسید چه می‌کنم؟ و در مقابل توضیحاتم گفت:

- نمی‌خواهی یک سال کار کنی و در ضمن برای شرکت در مسابقه‌ی ورودی دانشکده فنی خود را بهتر آماده کنی؟

پیشنهاد او در من کارگر افتاد. به اتفاق به دفتر وحید، معاون وزارت فرهنگ رفتیم؛ و او برای من به دوستش خسروپور، رئیس شعبه مرکزی بانک ملی ایران توصیه نامه‌ای نوشت. وقتی که از او جدا شدم مردد بودم چه بکنم. به هنرستان بروم و یابه بانک برای دادن توصیه نامه. بیشتر میل داشتم به هنرستان بروم، ولی بخاطر رودربایستی از دائی پیش خود گفتم به بانک می‌روم و توصیه نامه را می‌دهم، ولی برای شروع به کار اگر محل داشته باشند، لابد مقدماتی لازم است که دنبالش را نخواهم گرفت. خسروپور، با گشاده‌روئی غیرمنتظره‌ای مرا پذیرفت و سوال کرد:

- در کدام شعبه میل دارید کار بکنید؟

چون کوچکترین اطلاعی از سازمان بانک نداشتم، جوابی هم نداشتم. او تلفنی رئیس یکی از دوایر را احضار کرد و با تذکر این مطلب که «ایشان خواهر زاده یکی از بهترین

دوستان من است» مرا به دست او سپرد.

در عرض چند دقیقه، از دانشجو به کارمند بانک مبدل شدم. کتابهایم را در کشوی میز گذاشتم و مدتی هاج و واج به اطراف نگاه کردم. چند روزی پدر و مادرم خیال می کردند به هنرستان می روم، در حالی که به بانک می رفتم. پس از مدتی برای آنها توضیح دادم که این اقدام موقتی و هدفم این است که سال آینده با آمادگی بیشتر در مسابقه ورودی دانشکده‌ی فنی شرکت کنم.

در این دوران تبلیغات سطحی و غلطی در قسمتی از بدنه حزب توده رواج داشت دایر بر این که فرد توده‌ای در درجه نخست باید کوشش خود را صرف بهبود و تغییر شرایط اجتماعی کند تا مثلاً در زمینه‌ی تحصیلات، وضعی بوجود آید که همه بتوانند تحصیل کنند؛ و نه آن که بجای توجه به مسائل اجتماعی به فکر تحصیل خود باشند. این به معنای آن بود که فعالیت اجتماعی مقدم است بر کوشش برای بالا بردن سطح ارزش فردی. خوب بخاطر دارم چند سال بعد که مسئولیت حزبی دو شهرستان بزرگ - در کنار کار حزبی در تهران - به من محول شد به نزدیکترین کسم گفتم:

- از مسئولیت جدید حزبی‌ی که به من واگذار شده خوشحالم؛ خوشحالترا از این که پست وزارت به من پیشنهاد می شد. در ضمن حزب پیشنهاد کرده که کار بانک را رها کنم و کادر حقوق بگیر حزب شوم. استدلال کردم که لازم نیست تحمیل بودجه حزب شوم و قادرم هم کار اداری را انجام دهم و هم به نحو احسن کار حزبی را.

فکر می کنم علت واگذاری کار و مسئولیت بیشتر حزبی به این خاطر بود که در تمام جهات زندگی، همیشه کوشش کرده و می کنم تا هر کار و مسئولیتی که به عهده گرفتم و می گیرم با دقت و دلسوزی و کامل انجام دهم (برخی در این مورد مرا وسواسی قلمداد می کنند). تا زمان انشعاب حزب بدون گرفتن مسئولیت در حوزه هائی شرکت می کردم. ولی در بحث‌ها فعال بودم. انشعاب عده‌ای از افراد حوزه‌ها از جمله دکتر رحیم عابدی را که کوشش می کرد مرا هم با خود ببرد، جلبم کرد. و حوزه‌ها تا تشکیل کنگره دوم حزب در اردیبهشت ۱۳۲۷ تق و لوق شد.

بعد از کنگره دوم از جمله قرار شد در محل کار هم مثل محل سکونت حوزه هائی تشکیل شود تا توده‌ای‌های محل کارهمدیگر را بشناسند و همکاری کنند. جمع افراد حزبی در محل کار، «فراکسیون حزبی» ... مثلاً وزارت دارائی نامیده می شد. در اولین جلسه‌ی کارکنان

۵

عامل بلاواسطه‌ی سخت سری‌ها و نرمش ناپذیری‌ها و سماجت در حفظ وضع موجود آپاراتچی هائی بودند که در جوانی انقلابی و در پیری بوروکرات‌های متفرعن و متکبری شده بودند. درباره‌ی این‌ها بهترین توصیف را از یکی از کارمندان دستگاه حزب کمونیست شوروی شنیدم:

«اکثر این‌ها از روشنفکران خودبینی بودند که نه تنها سودای قدرت و معروفیت در سر داشتند، بلکه فکر می کردند مردم قادر به تشخیص منافع و مصالح خود نیستند و این رسالت تاریخی آن‌هاست که خواست‌های مردم را فرموله و بیان کنند.»

«سوسیالیسم واقعاً موجود» به جای کوشش در جهت به وجود آوردن شرایط برابر و یکسان برای همه‌ی آحاد جامعه، نظم جدیدی از نابرابری به وجود آورد و قشراجماعی‌ای را بال و پر داد که از مزایای ویژه‌ای بهره مند شده بودند. این قشر ممتاز برخلاف آنچه تاکنون دیده شده است، مالک ابزار تولید نبود. در تمام سال هائی که در کشورهای «شرق» زندگی می کردم با کارگر و کارمندی روبه رو نشدم که جز نسبت به اموال شخصی اش، نسبت به چیز دیگری کوشش تملک داشته باشد. مفهوم مالکیت عمومی وجود داشت، ولی مالکیت حقیقی بر وسایل تولید و ثروت عمومی وجود نداشت. از مقامات عالی رتبه‌ی دستگاه حزب گرفته تا وزرا و روسا، تا کارگان ساده و... همه حقوق بگیرانی بودند که توجه شان بیشتر به حقوق و مزایای زندگی شخصی بود، تا دلسوزی برای اموال عمومی و استفاده بهینه و با صرفه از آن‌ها.

مشارکت مردم در عرصه سیاست هم جنبه‌ای ظاهری داشت. مردم، در انتخابات شرکت می کردند ولی به فهرست اسامی‌ای رای می دادند که توسط ارگان‌های بالاتر تهیه شده بود و به آنها داده شده بود. فقدان دموکراسی، مردم را نسبت به انتخابات بی میل و بی رغبت کرده بود. رهبران را نیز از توده‌ها، به کلی جدا کرده بود، تا جائی که از چشم توده‌ها، رهبران حزب و دولت به فرقه (سکت)ی برگزیده می ماندند.

نگیرد و باز طبیعی بود که آنها بخواهند جنبه های مثبت این اقتصاد را تشخیص دهند و آن را برای کارکرد بهتر نظام کاپیتالیستی مورد استفاده قرار دهند. این عامل به موازات عامل درخشش شوروی در جنگ جهانی دوم موجب تغییر و تحولاتی در نظام کاپیتالیستی شد، که به ویژه در عرصه ی اقتصاد قابل مشاهده است (از نجات دادن برخی از واحدهای بزرگ تولیدی گرفته تا تعیین نرخ بهره، تا بیمه های اجتماعی و...). در زمینه ی اجتماعی هم عقب نشینی های کمی صورت نگرفته: کاهش ساعت کار، مرخصی سالانه، به رسمیت شناختن اتحادیه های کارگری، حق اعتصاب کارگران و... بیهوده نیست که شاعر و نویسنده بزرگ مکزیکی، اوکتاویا، با کنیت گالبریت هم آواز می شود و می گوید:

«واقعیت این است که سرمایه داری پس از انقلاب اکتبر و به خصوص بعد از

جنگ دوم و پیروزی شوروی، انقلاب چین و جنبش های آزادی بخش در مستعمرات، با

سرمایه داری قبل از این وقایع، تفاوت های عمده و مهمی پیدا کرده است.»^{۵۵}

آری، سرمایه داری امروز با سرمایه داری نیمه ی دوم قرن نوزدهم، که مورد مطالعه ی مارکس و انگلس بود فرق های بسیار کرده است. آنچه امروز وجود دارد با آنچه در دوران لنین وجود داشت نیز از بسیاری جهات متفاوت است. اما به رغم همه ی این تفاوت ها و تغییرات، خصلت اساسی این نظام - و از جمله تضاد میان کار و سرمایه، تضاد میان اقلیت توانا با اکثریت کم توان جامعه - سر جای خود باقی است.

تناقضات و نقصان های سرمایه داری از یک طرف و نارسائی ها و ضعف های سوسیالیسم استالینی از طرف دیگر، باعث شد که در اواخر سال های پنجاه و اوایل سال های شصت میلادی، «تئوری همگرائی» - کونورژانس - دو نظام کاپیتالیستی و سوسیالیستی هوادارانی پیدا کند. بیشتر این هواداران از میان سوسیالیست ها و سوسیال دموکرات های اروپائی برخاسته بودند که دیگر پیوندی با گذشته ی تاریخی خود نداشتند و در اثر چند دهه حرکت در چارچوب نظام سرمایه داری به اصلاح طلبان این نظام تبدیل شده بودند.^{۵۶} به وسیله ی این ها بود که سرمایه داری جنبه های مثبت سوسیالیسم را به وام گرفت و به این ترتیب خود را مستحکم کرد. اما «سوسیالیسم واقعا موجود» از جمله به علت سرسختی در برابر واقعیات؛ نپذیرفتن نارسائی و نواقص کار و سرباز زدن از ایجاد تغییرات لازم و به موقع به سراشیب سقوط افتاد.

بانک ملی که در تیر یا مرداد ۱۳۲۷ با شرکت و مسئولیت دکتر کیانوری و در منزل ایشان در کوچه عدل، خیابان پهلوی، تشکیل شد، دونفر نامزد مسئولیت شدند. پس از بحث و رأی گیری مخفی با دو رأی بیشتر از رقیب - در جمعی در حدود ۲۰ تا ۲۵ نفر - به مسئولیت حوزه فراکسیون بانک ملی انتخاب شد و بیشتر فعالیتیم متوجه کار در فراکسیون بانک شد. پس از غیر قانونی شدن حزب در بهمن ماه همان سال و از بین رفتن امکان کار علنی و قطع ارتباط تشکیلاتی اولین جلسه ی فراکسیون دوران مخفی را در خانه پدرم تشکیل دادم. فضای سیاسی جامعه بعد از قصد ترور شاه، چنان وحشت زا بود که برخی از افراد حوزه خواستار توقف فعالیت حزب شدند. اما اکثریت جلسه با این پیشنهاد مخالفت کرد و عده ای هم خود را کنار کشیدند.

پس از مدت کوتاهی، ارتباطات تشکیلاتی مخفی و منظم برقرار شد. ابتدا مسئولیت دو حوزه حزبی، و پس از مدت کوتاهی عضویت بخش، و با کمی فاصله عضویت کمیته ی شماره ۲ محلی که یک چهارم تشکیلات حزبی تهران - شمال غربی را در بر می گرفت به من واگذار شد و تا زمانی که از ایران اجباراً خارج شدم در این کمیته کار می کردم؛ به اضافه ی فراکسیون کارمندان تمام بانکها و برخی تشکیلات شهرستانها.

من در هیچ دسته بندی و زد و بند حزبی که متاسفانه در حزب توده هم بوجود آمده بود شرکت نداشتم. همیشه متکی به خودم و کار خودم بودم و زبانم برای اظهار عقیده و نظر در باره هرچیز و هرکسی بی ملاحظه باز بود. ولی این بدان معنا نبود که نسبت به جریانهای که در داخل حزب می گذشت، بی توجه و بی نظر باشم. من به برخی جریانها و اشخاص با نظر مساعد و موافق، و به برخی دیگر (از جمله با «سازمانی ها» یعنی بخشی از سازمان جوانان حزب توده و بخصوص رهبری آن) با نظر مخالف و انتقادی نگاه و برخورد می کردم. به همین جهت هم جریان مورد انتقاد مرا وابسته و همدست دسته مخالف خود تصور می کرد؛ و چنان که بعداً ملاحظه خواهد شد، چنین نبود. مثلاً با برخی از رفقای کارمند بانک (اعضای سازمان جوانان حزب) که استدلال می کردند «ما با این رژیم و از جمله بانکش مخالفیم و برای تأمین معاش مجبوریم در اینجا کار کنیم، لذا هر قدر کمتر و بدتر کار کنیم در جهت اهداف خود بیشتر کار کرده ایم...»، اختلاف نظر داشتم. نظر من کاملاً برعکس بود. می گفتم: - اولاً شما وجداناً موظفید در مقابل دستمزدی که دریافت می کنید وظیفه خود را تا سر حد توانائی به خوبی انجام دهید؛ و ثانیاً طرز رفتار شما از نظر سیاسی مهم است، زیرا شما

برای آنها نمونه ای هستید از یک توده ای. پس باید طوری رفتار کنید که نمونه خوبی باشید. کسی که وظیفه خود را بدرستی انجام ندهد، نمونه بدی است و شما بدین ترتیب حزب توده را بدنام می کنید.

از طریق رفیقی که در کارگزینی ی بانک ملی داشتیم، مطلع شدم که روزی رئیس مافوقم که شخص مسنی بود، در حضور جمعی گفته است که: من در طول خدمت خود کمتر کارمندی به این دلسوزی و خوبی دیده ام. راه ترقی او باز است؛ حیف که می گویند توده ای است. اما جوانانی که بیشتر تحت تاثیر الفاظ انقلابی و چپ روی های شرمینی و دار و دسته اش بودند، مرا غیر انقلابی و محافظه کار می دانستند.

و تخصیص بخش بزرگی از درآمد داخلی به تسلیحات نظامی.

۴

برافتادن حاکمیت سرمایه و سرمایه داری در روسیه به هر حال رویداد مهمی بود که در جهان سرمایه داری هم تاثیرات مهمی برجا گذاشت. در اواخر سال های ۲۰ و اوایل سال های ۳۰ میلادی که ایالات متحده ی آمریکا و کشورهای سرمایه داری اروپای غربی با بحران اقتصادی بزرگی دست به گریبان بودند، کم نبودند متفکران و مصلحان اجتماعی که به صاحبان سرمایه و صنعت هشدار می دادند: برای کاهش بحران و راضی نگه داشتن بیکاران و گرسنگان، اقدامات فوری لازم است، والا ماهم دچار همان سرنوشتی می شویم که روس ها شدند! با عزیمت از این نقطه نظر بود که شماری از اقتصاددانان بزرگ جهان سرمایه داری، در فاصله ی دو جنگ جهانی از ضرورت دخالت دولت در اقتصاد حرف زدند و نوعی برنامه ریزی اقتصادی و شکل دهی ی «دولت رفاه».

کینیت گالبریت، اقتصاددان مشهور آمریکائی و برنده ی جایزه نوبل اقتصاد در این باره و در جریان بحث با استانیسلاو منسکوف اقتصاددان شوروی می گوید:

«اگر شما اصرار دارید که سرمایه داری جنبه های مثبتی از سوسیالیسم را به وام گرفته، حاضرم به آن اعتراف کنم... نظام اقتصادی امروز غرب و ژاپن تفاوت اساسی ای با شکل ابتدائی سرمایه داری دوران مارکس دارد. مردم شرق اروپا باید توجه داشته باشند که آنچه در غرب مشاهده می کنند سرمایه داری سنتی نیست؛ سوسیال دموکراسی است، که هنوز ناقص است. اگر سرمایه داری شکل ابتدائی اش را حفظ کرده بود، بحران های اقتصادی - شبیه بحران عمومی سال ۱۹۲۹ - ادامه می یافت، عمیق تر می شد و نظام موجودیتش را از دست می داد.»^{۵۴}

در مورد آنچه دانشمند برجسته ای چون کینیت گالبریت - که هیچ نزدیکی به کمونیسم ندارد - می گوید باید کمی مکث کنیم. این که سرمایه داری جنبه های مثبتی از سوسیالیسم به وام گرفته، حقیقتی است که کمتر آدمی منصفی منکر آن است. طبیعی بود که تجزیه و تحلیل بحران عمیق سال های ۳۲-۱۹۲۹ که میلیون ها بیکار و بی خانمان به همراه آورده بود و مقایسه وضعیت اقتصادی کشورهای کاپیتالیستی با شوروی سوسیالیستی که با آهنگ شتابانی به سوی صنعتی شدن و رشد می رفت، نمی توانست در دستور کار اقتصاددانان جهان قرار

زود هم نمی توانیم این عقب ماندگی را از بین ببریم و بیشتر و بیشتر عقب می افتیم.»
و این واقعیتی انکار ناپذیر بود. «بلوک شرق» که ظرفیت تولیدی اش کمتر از یک سوم ظرفیت تولیدی کشورهای غربی بود، برای پیشگیری از خطر نابودی، مجبور بود برای حفظ موازنه قوای نظامی همان قدر اسلحه و مهمات تولید کند، که غرب تولید می کرد.^{۵۳} و این امر باعث شد که سطح زندگی مردم شوروی و سرتاسر شرق اروپا - به استثنای چکسلواکی و مجارستان - به سطح زندگی پیش از جنگ جهانی دوم نزول پیدا کند.

جالب این جاست که رسانه های تبلیغاتی جهان سرمایه داری طوری وانمود می کنند که گویا شوروی و کشورهای هم پیمانش «جنگ سرد» علیه کشورهای غربی راه انداخته اند. در صورتی که واقعیت درست خلاف این ادعاست. «ناتو» (پیمان نظامی ۱۲ کشور حوزه ی آتلانتیک شمالی) در سال ۱۹۴۹ (۱۳۲۸) منعقد شد. در صورتی که پیمان ورشو (دربگیرنده ی آلبانی، آلمان شرقی، بلغارستان، چکسلواکی، رومانی، شوروی، مجارستان و لهستان) در سال ۱۹۵۵ به وجود آمد. وانگهی، بسیاری از صاحب نظران براین عقیده اند که هدف اصلی بمباران اتمی شهرهای هیروشیما و ناگازاکی - که مردم بی گناهشان هنوز از عوارض آن در رنج اند - گرفتن زهر چشم از شوروی بوده است. چرا که پس از پیدایش شوروی و کشورهای «سوسیالیستی» ی اروپای شرقی، دولت های غربی همواره دنبال فرصت مناسبی بودند که آنها را نابود کنند.

علی رغم این واقعیت، به عقیده ی من علت شکست «سوسیالیسم واقعا موجود» در تحلیل نهائی این است که جامعه ی روسیه اوایل قرن بیستم آماده ی این آزمایش تاریخی نبود و الگوی سوسیالیسم استالینی - که وجه اشتراک چندانی با نظرات مارکس و انگلس و حتی لنین نداشت - نمی توانست راه گشای تحول بنیادین این جوامع باشد. البته نمی دانم اگر تحریکات، توطئه ها، اعمال محدودیت ها و تضیقات نظام امپریالیستی نبود، و این طفل زودرس - که پیش از رشد لازم با دست های لنین از «رحم مادر» بیرون کشیده شد - به حال خود گذاشته می شد، می توانست به مرور بر عوارض زود رسی خود فائق بیاید و رفته رفته و لنگ لنگان روی پای خود بایستد و راه رفتن طبیعی را بیاموزد یانه. اما آنچه می دانیم و یقین است این است که به حال خود گذاشته نشد و این جثه ناتوان مورد تهاجم انواع و اقسام میکرب های کشنده قرار گرفت که او را ضعیف تر و رنجورتر می کردند؛ میکرب های کشنده ای مثل تهاجم ۱۴ دولت، محاصره ی همه جانبه، جنگ، توطئه، تحمیل مسابقه نظامی

ازدواج

ازدواج که بعداً به آن اشاره خواهد شد، مانع از تبعیدم به بوشهر شد. مختصری درباره زندگی صرفاً خصوصیم که با کار حزبی هم ارتباط مستقیم و غیر مستقیم پیدا کرد، بگویم. به علت عضویت در حزبی غیر قانونی و امکان پیش آمدهای غیر عادی در زندگیم، قصد نداشتم ازدواج کنم و سرنوشت انسان دیگری را در معرض تلاطمات و وقایع نامشخص و غیر قابل پیش بینی قرار دهم. اما بالاخره با یکی از کارمندان بانک، خانم کافیه شریفی، که بیش از ۵ سال همدیگر را شناخته بودیم در خرداد ۱۳۲۹ ازدواج کردم. پیش از ازدواج، توجه همسر آینده ام را به امکان پیش آمدهای ناگوار و غیرمترقبه در زندگی مشترکمان جلب کرده بودم. یکی از شرایط ازدواج هم این بود که فرزند دار شدن را تا زمان مناسب به عقب بیندازیم. بگذریم از این که بعدها معلوم شد، اعلام آمادگی برای تحمل پیش آمدهای ناگوار و قبول شرایط نامساعد به معنای قبول آن پیش آمدها نبود. تحت عنوان ملاحظات پزشکی هم تنها توانستیم ۱۹ ماه بچه دار شدمان را به تعویق بیندازم و نخستین فرزند دختر ما در آبان ۱۳۳۱ به دنیا آمد.

جا دارد به اتفاقی اشاره کنم که به ازدواج ما مربوط می شود. شوهر خواهر همسر آینده ام سرهنگ شهربانی بود در آن روزها که ما مشغول خریدهها و برنامه ریزی مراسم ازدواج بودیم، ریاست اداره اجرائیات نظام وظیفه^۱ را به عهده داشت. افراد خانواده همسر آینده ام نمی دانستند که من توده ای هستم. روزی که با جیب سرهنگ به خرید رفته بودیم او را نا آرام و مشوش یافتم و علت را جویا شدم. با ناراحتی گفت که:

- فردا کار خیلی دشوار و پر درد سری داریم. امروز دکتر جهانشاه صالح رئیس دانشگاه

تهران ۱۱ نفر اعضای هیئت مدیره اتحادیه دانشجویان را اخراج کرده و فردا صبح اطلاعیه آن در تابلوی آگهی‌های دانشکده‌ها نصب می‌شود. چون از امروز آنها دانشجوی نیستند، لذا مشمول خدمت نظام وظیفه می‌شوند و ما همین فردا باید آنها را دستگیر و به سربازخانه تحویل دهیم.

شرح و توصیف این که گفته او چه تاثیر ناگواری بر من گذاشت لازم به نظر نمی‌رسد. پس از لحظه‌ای با تمارض خواهش کردم مرا به منزل برسانند. بی‌درنگ خود را به مسئول حزبی دانشگاه تهران رساندم و موضوع را به او اطلاع دادم. فردای آن روز پلیس تنها توانست یک نفر را دستگیر کند؛ که او هم به کمک دانشجویان که از قبل آمادگی داشتند و بر اثر دراز کشیدن دختر دانشجویی جلوی چرخهای اتومبیل پلیس، رها شد. دبیر اتحادیه دانشجویان در آن زمان ایرج ر. ۲ دانشجوی رشته پزشکی بود که به دستور حزب در منزل یکی از افراد کمیته‌ای که تصادفاً مسئولش من بودم مخفی شد و چندی بعد با گذرنامه جعلی برای ادامه‌ی تحصیل به چکسلواکی فرستاده شد.

چند روز پس از این واقعه جشن ازدواج ما برگزار شد و پس از مدتی با وامی از بانک ملی گرفتم، خانه‌ای در خیابان شاه غربی خریداری کردم. چون در محل زندگی جدید شناخته نشده بودم، به حزب پیشنهاد کردم از منزل ما برای کارهای مخفی استفاده کند. به این ترتیب خانه ما مرکز پخش روزنامه مردم و مطبوعات حزبی شهر تهران و حومه شد. برای پوشش به اتفاق همسر و با ماشین و راننده حزبی چندین هزار نسخه روزنامه و نشریات دیگر را به محل‌های مربوطه می‌رساندیم. از خانه ما برای تشکیل جلسات بزرگ حزبی، برگزاری جشن‌ها و اعیاد سیاسی، تولد و مرگ شخصیت‌های کمونیست استفاده می‌شد. همسایه‌های شریفی داشتیم که حزبی نبودند؛ وقتی تعداد میهمانان زیاد بود، از آنها ظرف و ظروف قرض می‌کردیم و آنها هم می‌دانستند منظور چیست.

در اواخر سال ۱۹۵۲ (۱۳۳۱) به مناسبت تولد استالین و تقریباً سه ماه بعد در مارس ۱۹۵۳ پس از مرگ او، وقتی برای گرفتن ظروف به سراغشان رفتیم، به شوخی گفتند: - اینهم شد همسایه. یک روز برای تولد، یک روز برای مرگ، پس کی برای ختنه سوران جشن می‌گیرید؟ (می‌دانستند که از فرزنددار شدن جلوگیری می‌کنیم.)

زندگی خانوادگی ما با کودتای ۲۸ مرداد از هم پاشید. چون از روی قرائن امکان حمله به محل سکونت‌مان منتفی نبود. من مخفی شدم و همسر با طفل هشت ماهه خانه و زندگی را با

نظام‌های غیر دموکراتیک، اگر دست به اقداماتی می‌زنند که در جهت خواست اکثریت مردم باشد، نه تنها از شمار مخالفین خود کم می‌کنند، بلکه همراهان و هواداران جدیدی نیز پیدا می‌کنند. «سوسیالیسم استالینی» هم جز در میان دهقانان با مخالفت و مقاومت اجتماعی روبه‌رو نبود. نیروئی که پس از انقلاب اکتبر سرکار آمد از حاکمان گذشته خلع ید کرد. محکومین جامعه‌ی پیش از انقلاب که به حکومت رسیدند در پی آن بودند که بر ویرانه‌های نظام گذشته نظمی نو بسازند. به زودی در ورای بی‌نظمی، ناامنی و بی‌ثباتی سال‌های پس از جنگ، نظم و امنیت و ثبات به وجود آمد.

آرمان‌ها و هدف‌های عالی و بزرگ انقلاب اکتبر، شور و شوق انقلابی مردم در متحقق کردن آنها، آنها، آنها، رهبری مردی که از میانشان برخاسته بود؛ اراده‌ای آهنین داشت و علی‌رغم دانش اندک، خوی خشن و روح مستبدش زیرک و قاطع بود و توانسته بود جامعه را به جلو بکشانند و پیروزی درخشانی در جنگ به دست آورد، از عوامل مهم حرکت رو به پیش جامعه بود. تصادفی نبود که علی‌رغم همه توطئه‌ها و تضییقات سرمایه‌داری جهانی، سفینه‌ی اسپوتنیک ساخت شوروی توانست منطقه‌ی جاذبه‌ی زمین را برای اولین بار بشکافد (۱۹۵۷/۱۳۳۶) و اولین انسان فضا‌نورد را در مدار، به پرواز درآورد. اما همین کشوری که در برخی زمینه‌های علمی و تکنیکی شانه به شانه‌ی آمریکا می‌سائید و در برخی زمینه‌ها از آمریکا پیشی گرفته بود، هنوز قادر به تهیه پوشاک مناسب و تامین نان و گوشت کافی برای مردمش نبود. چرا؟ توضیح این مسئله را از قول یکی از استادان اقتصاد دوشنبه (استالین آباد) می‌آورم. او در سخنرانی که در سال (۱۳۳۴/۱۹۵۵) برای دانشجویان ایراد کرد، گفت:

«ایالات متحده‌ی آمریکا، کشوری که از هردو جنگ جهانی دور بوده است و حتی یک بمب در خاکش نیفتاده است، و برعکس از طریق فروش تسلیحات نظامی منافع سرشاری نصیبش شده است، بالای سر ما بمب اتمی منفجر می‌کند و گلولی ما را با پیمان‌ها و پایگاه‌های نظامی می‌فشرد و با محاصره‌ی اقتصادی می‌خواهد ما را از پا درآورد. این واقعیت راهم پنهان نمی‌کند. ما برای حفظ کشورمان و تامین امنیت آن مجبور شده ایم در معادله‌ی نان-اسلحه (یا به قول اروپائی‌ها توپ-کره) سهم زیادی از کره‌ی مردمان را برای ساختن توپ خرج کنیم و به جای ساختن تراکتور و کامباین، تانک و هواپیمای شکاری بسازیم. حالا در تولید صنعتی-نظامی با غرب هم آوری می‌کنیم؛ اما در تولید نعم مادی و کالاهای مصرفی نه تنها عقب هستیم، بلکه به زودی

۴) رابطه میان اداره کنندگان و اداره شوندگان رابطه ای است عمودی و یک طرفه،
 ۵) تمرکز اخبار و اطلاعات در دست حزب و دولت که هرچه می خواهند به خورد جامعه می دهند و هرچه را که مخالف منافع و مصالح خود تشخیص می دهند از جامعه پنهان می کنند.
 ۶) اختناق، ارباب و حتی ترور شیوهی کار همه ی نهادهای حکومتی است. هرچه با نحوه ی تفکر حاکم خوانائی نداشته باشد، به عنوان «فکر مخالف» مورد حمله قرار می گیرد.
 ۷) تامین اجتماعی و تخصیص مزایای زندگی ی همه ی اقشار جامعه در دست قدرت سیاسی است. اوست که تصمیم می گیرد مزایا بدهد یا ندهد.
 ۸) سوسیالیسم استالینی خود را بهترین، کامل ترین و والاترین نظام ممکن می پندارد و حاضر نیست حقانیت هیچ نظام دیگری را به رسمیت بشناسد.
 به رغم تمام معایب و مضراتش، «سوسیالیسم استالینی» دست آوردهائی هم برای شوروی داشت:

الف) صنعتی شدن روسیه، روسیه ای که بر اثر چهار سال جنگ داخلی و بین المللی، اقتصادش آسیب خورده بود و سطح تولید آن در سال ۱۹۲۷، به سطح تولید ۱۹۱۳ تنزل پیدا کرده بود. در فاصله ی سال های ۴۱-۱۹۲۷، یعنی مقطع تجاوز آدولف هیتلر به خاک شوروی، از چنان بار صنعتی و زیر ساخت اقتصادی بهره مند شده بود که توانست ماشین جنگی عظیم آلمان را درهم شکند. (سهم کمک های تکنیکی متفقین به شوروی از ۴ تا ۵٪ از کل تجهیزات جنگی این کشور تجاوز نکرد؛ تانک و زره پوش ۳٪ و هواپیما ۷٪ و...)

ب) نظام اقتصادی-اجتماعی-سیاسی که به وجود آمد از قدرت باز تولید خود برخوردار بود. سال ها طول کشید که تضادهای نهفته در این نظام سرباز کند و خود را نشان دهد. وقتی نشانه های بحران شوروی بارز شد، جنگ جهانی دوم شد که همه مسائل کشور را تحت الشعاع خود قرار داد و بر تضادهای روبنائی و زیر بنائی جامعه سایه انداخت. پس از پایان جنگ هم بازسازی ویرانی های جنگ - که به شکل معجزه آسائی در کوتاه ترین زمان ممکن انجام شد- بروز بحران را به تعویق انداخت. جزوه ی «مسائل اقتصادی سوسیالیسم» استالین واکنشی بود به رشد بحران. اصلاحات خروشف، دوپچک در چکسلواکی و گورباچف، اقداماتی بود در جهت انطباق زیربنا با روبنا و پیشگیری از حاد شدن این تضاد.

با این حال نباید تصور کنیم که این نظام هواداران و پایگاه اجتماعی نداشت و تنها از راه زور و ترور برجای مانده بود و جامعه تقسیم شده بود به حکام و محکومین. به طور کلی

عجله ترک و به محل سکونت مادرش رفت، چهار سال و اندی طول کشید تا اعضای خانواده دوباره گرد هم آیند و این در پراگ بود. اواخر سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷).
 زندگی در مهاجرت، دور از همه کسان و چیزهائی که انسان با آنها بزرگ شده، خو گرفته و عزیزشان می دارد، علاوه بر دوری از زاد و بوم و علل دیگری که به درستی به «مهاجرت لعنتی» ملقب شده است، اثر مهمی در پیدایش مشکلات زندگی خانوادگی ما داشت. علیرغم آن که همسرم قبلاً آمادگی خود را برای تحمل سختی های زندگی پذیرفته بود به خواست خودش و با میل فراوان به مهاجرت آمده بود، معذالک نتوانست با زندگی مهاجرت خو گرفته و کنار بیاید. خود این مطلب یکی از علل بسیار موثر ناراحتی های شخص او، فرزندانمان - یک پسر و یک دختر هم در مهاجرت پیدا کردیم - و بالاخره من شد. به درخواست او در سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶) پس از ۲۶ سال زندگی پرتلاطم از هم جدا شدیم.

است، اداره‌ی موسسات اقتصادی ملی و دولتی با اصول سرمایه داری تا اندازه‌ای مطرح است.»^{۵۲}

و شاید از آنجا که می دانست ادامه‌ی چنین سیاست اقتصادی-اجتماعی‌ای به مرور به احیاء سرمایه داری و ایجاد یک طبقه سرمایه دار می انجامد، بر جنبه‌ی تاکتیکی «نپ» و این که این برنامه یک «عقب نشینی تاکتیکی» است تاکید می کرد. به هر تقدیر با قاطعیت نمی شود در این باره اظهار نظر کرد. متأسفانه سه سال پس از تصویب «نپ» لنین درگذشت (۱۹۲۴/۳-۱۳۰۳). در آن سه سال هم سخت بیمار بود و دست به گریبان عوارض سکتته‌هائی که او را از پا انداخته بود.

۳

حفظ انقلاب اکتبر در چنان شرایط نامساعد داخلی و خارجی‌ی سخت دشوار بود. همه چیز از هم پاشیده بود و وضعیت از هر جهت بحرانی بود. در این وضعیت بحرانی و به هم ریخته، جامعه‌ای که دموکراسی سیاسی را تجربه نکرده بود، به دنبال دیکتاتوری مقتدر رفت و به این ترتیب باتوشکا استالین جای باتوشکا تزار را گرفت، و این علی‌رغم نظر لنین بود که کمی پیش از مرگ، نگرانی خود را نسبت به پیامدهای رهبری ژوزف استالین ابراز داشته بود و برکناری او را از صدر حزب و حکومت شوروی درخواست کرده بود.

استالین از سال ۱۹۳۰ (۱۳۰۹) - که همه رقیبانش را از صحنه راند- تا سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) که با قدرت بر شوروی حکومت کرد، نظام سیاسی-اقتصادی-اجتماعی‌ی را در شوروی مستقر کرد که به سوسیالیسم استالینی باز شناخته می شود. همین نظام است که بعدها با کم و بیش تغییراتی در کشورهای شرق اروپا پیاده می شود. خصوصیات اصلی این نظام را می شود چنین خلاصه کرد:

- ۱) تمرکز قدرت سیاسی در حزب کمونیست که مهم ترین مرکز تصمیم گیری‌ها و تعیین خط مشی در همه‌ی زمینه‌های زندگی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی است. دستگاه دولت و وزارت خانه‌ها زیر فرماندهی حزب کمونیست قرار می گیرند.
- ۲) بازسازی دولت، به صورت نهادی متمرکز و مقتدر.
- ۳) تمرکز همه‌ی وسایل اصلی تولید در دست دولت که تنظیم کارکرد و گردش سرمایه، نوسانات بازار و فرایند تجدید تولید هم در ید قدرت اوست،

اتحادیه‌ی کارمندان بانک ملی

برای نه سال، یعنی از اواخر سال ۱۳۲۳ تا روز کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ در بانک ملی، شعبه مرکزی کار کردم. با وجود آن که تعداد اعضای حزب توده در شعبات (مرکزی، بازار و ...) بانک ملی بیشتر از ۲۵-۳۰ نفر نبود، اما نفوذ حزب در میان کارمندان بانک ملی نسبتاً قابل ملاحظه بود. بانک ملی از بدو تاسیس آن بوسیله آلمانی‌ها، بیشتر به بنگاه تجارته‌ی شبیه بود تا اداره‌ای دولتی. کارمندان، کسر بازنشستگی به مفهوم عام آن نمی پرداختند و حقوق بازنشستگی هم نداشتند. بانک هرماه ۵ درصد از حقوق کارمندان را کسر و خود، ۱۰ درصد برای کارمندان پس انداز می کرد. کارمند در صورت خروج از بانک - قبل از ده سال خدمت- تنها حق دریافت ۵ درصدی را که خودش پرداخته بود، داشت. اما پس از ده سال خدمت ۱۰ درصدی هم که بانک کنار گذاشته بود به او یکجا پرداخت می شد. جمع این مبلغ مثلاً بعد از ۳۰ سال خدمت، مبلغ قابل ملاحظه‌ای می شد که هنگام ترک خدمت به کارمند پرداخت می شد؛ به صورت وجه نقدی. ولی اکثر کارمندان بانک تمایل داشتند که مشمول مقررات استخدامی کشوری شوند. لذا بانک (اگر اشتباه نکنم در اواخر سال ۱۳۳۰ یا اوایل ۳۱) اعلام کرد که: کمیسیونی که نامش «کمیسیون استخدامی» است، از طرف کارمندان بانک به این موضوع رسیدگی می کند.

فراکسیون حزبی که مانند خود حزب نیمه مخفی بود، اعلامیه‌ای به امضای عده‌ای از کارکنان بانک ملی منتشر و ۵ نفر از جمله مرا برای عضویت در کمیسیون نامزد کرد. ما در آن زمان اتحادیه‌ی کارمندی (که بعد تر تشکیل شد) نداشتیم؛ معذالک لیست پیشنهادی ما، شاید به علت عدم وجود لیست کامل دیگری، با اکثریت فوق العاده زیادی برنده

پیروزی رساند که روح دوره‌ی خود را به خوبی تشخیص داده باشد و متناسب با آن اقدام نماید.

لنین که بر نقش عوامل ذهنی در روند تغییرات اجتماعی (سازمان، آگاهی سیاسی، اراده‌ی اجتماعی...) بیش از مارکس و انگلس تأکید داشت، در برابر کسانی که از نقطه نظر عینی جامعه‌ی روسیه را آماده‌ی سوسیالیسم نمی‌دانستند، استدلال می‌کرد که اگر بخش آگاه و پیشرو طبقه‌ی کارگر در حزب واحد و با انضباطی متشکل شود می‌تواند پس از پیروزی انقلاب عوامل ترمز کننده‌ی رشد جامعه را از سر راه بردارد و ساختمان سوسیالیسم را پایه‌گذاری کند. یعنی در حقیقت از یک مرحله‌ی اجتماعی حداقل نیمه تمام «جهش» کند و «میان بر» بزند.

با این حال کمی پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، خود لنین به مشکلات و عوارض تئوری «جهش» پی می‌برد و در نتیجه NEP (سیاست نوین اقتصادی/ New Economic Policy) را تدوین می‌کند. در زمینه‌ی سیاسی هم نوعی کثرت‌گرائی سیاسی را توصیه می‌کند و تنوع نظر درباره‌ی راه‌ها و شکل‌های ساختمان جامعه نوین را به رسمیت می‌شناسد. برای به تصویب رساندن این طرح، در دهمین کنگره حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویک)، لنین NEP را به عنوان یک عقب نشینی تاکتیکی برای ریختن شالوده‌های لازم پیشرفت استراتژیک بعدی، عرضه می‌کند.

خطوط کلی این برنامه عبارت است از: به رسمیت شناختن شکل‌های مختلف مالکیت، از جمله مالکیت سرمایه‌داری. و همچنین به رسمیت شناختن همه‌ی طبقات و قشرهای اجتماعی مربوط به این شکل‌ها؛ روی آوردن به روش‌های اصلاح طلبانه و گام به گام و روی برگرداندن از روش‌های انقلابی و جهش وار؛ کنار گذاشتن شکل مبادله‌ی جنسی و به کار گرفتن شکل مبادله از راه بازار؛ ضعیف کردن نقش برنامه ریزی متمرکز دولتی و تقویت مکانیسم‌های پولی، ارزی، اعتباری و مالیات‌های دولتی. سر آخر باید از خوزراسپموت نام برد، که خود مختاری‌ی به نسبت وسیع موسسات اقتصادی است. وقتی به مفاد این برنامه دقت می‌کنیم نتیجه می‌گیریم که در حقیقت NEP پاسخگوئی به یک ضرورت تاریخی بود؛ ضرورت تاریخی به پایان رساندن مرحله‌ی تکامل سرمایه دارانه‌ی جامعه‌ی روسیه؛ بدون وجود سرمایه داران! به این نکته لنین واقف بود:

«... وقتی این فرم (خوزراسپموت) اداره‌ی موسسات و مبادله تجارتي آزاد مطرح

شد. مسئولان بانک احساس «خطر» می‌کردند. زیرا غیر از من که به توده‌ای بودن معروف بودم، مهدی سمیعی که چند سال بعد رئیس بانک مرکزی شد و ابوالقاسم خردجو، رئیس بانک صنعتی، از توده‌ای‌های هائی بودند که بعد از انشعاب سال ۱۳۲۶ از حزب کناره‌گیری کرده بودند. با این حال هنوز به «چی» معروف بودند. صادق برزگر و مصیبی هم بیشتر دموکرات شناخته می‌شدند تا محافظه کار.

توسط رفیق حزبی‌ی که در کارگزینی داشتیم (رضاجوئی) و به دستور حزب به توده‌ای بودن تظاهر نمی‌کرد، مطلع شدیم که انصاری رئیس کارگزینی که از محافظه کاران معروف و به اصطلاح آن زمان از مرتجع‌ها بود، با پرونده استخدامی من به مدیر کل بانک ملی آن زمان، دکتر محمد نصیری، که مصدقی و مرد بسیار فهمیده و شریفی بود - و اگر زنده است یادش بخیر باد و خدا سلامتش بدارد و اگر در گذشته است روحش شاد باشد - مراجعه کرده و گفته بود:

- چگونه این توده‌ای جوان حق دارد در تعیین سرنوشت استخدامی کارمندان مسن و قدیمی بانک شریک باشد؟ شما حق دارید او را از عضویت کمیسیون کنار بگذارید.

دکتر نصیری در جواب گفته بود:

- بانک تعداد زیادی کارمند جوان دارد. آنها هم باید حداقل یک نفر نماینده در کمیسیون داشته باشند. شنیده‌ام که فلانی نه تنها در میان کارمندان جوان، بلکه میان قدیمی‌ها هم شناخته شده و مورد اعتماد است.

بعد از انتخابات، کمیسیون کارگزینی عده‌ای از افراد کم و بیش شناخته شده‌ی حزبی و چی را به نقاط بد آب و هوای کشور تبعید کرد. انصاری پس از این که نتوانست مرا از کمیسیون اخراج کند، قصد کرد که به بندر بوشهر منتقل کند. همان رفیق توده‌ای شناخته نشده موضوع را به من اطلاع داد. طبق مقررات بانک، در یک دایره و یا در یک شعبه کوچک به علت امکان وجود تباری و سوءاستفاده، بستگان و خویشاوندان، برادر و خواهر، زن و شوهر و ... نمی‌توانستند باهم کار کنند. به رئیس کارگزینی مراجعه کردم و متذکر شدم که انتقال به بوشهر منجر به از هم پاشیده شدن خانواده خواهد شد. به این ترتیب کارگزینی توانست تصمیم خود را عملی کند.

در میانه‌ی سال ۱۳۳۱، اتحادیه کارمندان بانک ملی، با شرکت جمع‌کشی (در حدود ۶۰۰ نفر) در سالن یکی از سینماهای تهران تشکیل شد و در همان نشست شرکت

کنندگان هیئت مدیره‌ی یازده نفری را بوجود آوردند. این هیئت مدیره در اولین جلسه خود مرا به عنوان مسئول یا دبیر اتحادیه انتخاب کرد. هیئت مدیره همچنین تصمیم گرفت نشریه‌ای منتشر کند و مسائل صنفی کارمندان را مورد بحث و بررسی قرار دهد. افراد عضو هیئت مدیره حزب توده، با این که در اقلیت محض بودند (سه نفر بیشتر نبودیم) ولی ابتکار عمل را بدست داشتند. این موضوع، یعنی انتشار نشریه باید با بخش مربوطه در حزب در میان گذاشته و اجازه گرفته می شد. بخش مربوطه حاضر نبود اجازه بدهد. می گفتند:

«باز هم یک نشریه صنفی دیگر که قادر به گرداندن خود نیست، چه از نظر مالی و چه از نظر محتوی و مطلب، به وجود می آید و سپس از حزب کمک می خواهد. ما چند تا از این نوع نشریه ها داریم و دیگر بس است.»

از جانب خود و دیگر رفقای حزبی عضو هیئت مدیره اتحادیه قول دادم که خودمان بدون کمک حزب نشریه را اداره و بودجه اش را تامین می کنیم. به این شرط که هیچگونه کمکی از طرف حزب به ما داده نخواهد شد، اجازه دادند. در عمل همان شد که قول داده بودیم. تیراژ نشریه هفتگی ما به حدود ۱۴۰۰ نسخه رسید. تقریباً احتیاج نداشتیم که فعالیت خاصی برای جلب خریدار و خواننده بکنیم. خود کارمندان داوطلب خرید نشریه بودند. خوب به خاطر دارم که ۵ نفر از یکی از شعبات نسبتاً کوچک ما - گویا زاهدان - نامه‌ی گلایه آمیزی به ما نوشتند که چرا آنها را فراموش کرده ایم. آبونمان یکساله خودشان راهم برای ما فرستادند. راز موفقیت ما از جمله در این بود که خواست های صنفی کارمندان را به نحو قاطعانه ای مطرح می کردیم. کوششمان هم در این بود که عقاید و نظریات سیاسی خود را در کار صنفی دخالت ندهیم. و این در حالی بود که کم و بیش تمام مندرجات اساسی نشریه به وسیله رفقای حزبی تهیه می شد. یکبار از طرف حزب دستور داده شد اعلامیه‌ی فدراسیون سندیکای جهانی کارگران را که جنبه عمومی هم داشت، در نشریه خودمان چاپ کنیم. مقاومت کردم و زیر بار چاپ آن نرفتم. استدلال می کردم که سندیکای جهانی کارگران «چپ»ی است. و گرچه فعالیت ما در جهت ارتقا سطح آگاهی صنفی کارمندان، خود نوعی کار سیاسی است؛ اما اعضای اتحادیه و خوانندگان نشریه، عقاید سیاسی مختلفی دارند. انتشار اعلامیه فدراسیون در نشریه، عده‌ای را رم می دهد و به تبلیغات مخالفان اتحادیه و نشریه ما دامن می زند. یکی از کارمندان بانک که تحصیلات عالی داشت و مشغول نوشتن تز دکتری خود در رشته حقوق بود و در بین کارمندان هم از نفوذ زیادی برخوردار بود به من گفت:

۲

به هر حال برخلاف نظریه مارکس، اولین انقلاب پرولتری جهان نه در یک کشور صنعتی ی پیشرفته، بلکه در روسیه‌ی عقب مانده پیش آمد که اکثریت جمعیت آن دهقان بودند و کارگران جز بخش بسیار کوچکی از جامعه، محسوب نمی شدند. جنبش جهانی «قریب الوقوعی»ی هم که لنین انتظارش را می کشید، به سرانجام نرسید و انقلاب های آلمان، فنلاند و مجارستان به سختی سرکوب شدند. در پی این سرکوب، تهاجم نظامی ۱۴ سنگر ارتجاع به «روسیه سوسیالیست» شروع شد و انواع و اقسام توطئه ها، خرابکاری ها و محاصره های اقتصادی، نظامی و فرهنگی.

وزن عددی دهقانان در سراسر آن خاک وسیع، تسلط خورده مالکی - حتی در قسمت های اروپائی کشور - ضعف صنعت و تولید بزرگ و تفوق تولید کوچک ماقبل سرمایه داری، زمینه‌ی نامناسبی برای اقدامات سوسیالیستی بود. از طرف دیگر استبداد دیرپای تزاری و فقدان آزادی های بورژوازی، جامعه را از نقطه نظر سیاسی و اجتماعی عقب نگه داشته بود. در واقع جامعه‌ی روسیه ۱۹۱۷، از نظر عینی به انقلابی شبیه انقلاب کبیر فرانسه نیاز داشت که وظیفه‌ی مقدمش دموکراتیزه کردن زندگی اقتصادی - سیاسی و فرهنگی جامعه بود: زمین به دهقانان، حق تعیین سرنوشت به ملیت ها، آزادی مطبوعات، آزادی احزاب، آزادی سندیکاهای کارگری و... تجربه هم نشان داد که جهش از اقتصادی که به طور عمده مبتنی بر خورده مالکی است (نزدیک به ۷۰٪ جامعه دهقان بود و بیش از این میزان بی سواد) به یک اقتصاد سوسیالیستی، عملی نیست و بدون از سر گذراندن نوعی سرمایه داری همراه با آزادی های سیاسی و فرهنگی نمی شود به دموکراسی رسید.

پرسشی که در اینجا مطرح می شود - هرچند به صورت تجربیدی - این است: اگر الکساندر کرنسکی در فوریه ۱۹۱۷ تقسیم زمین و صلح را به شعار محوری حرکت سیاسی خود تبدیل می ساخت، آیا باز لنین می توانست با حزب کوچک خود توده بسیار وسیع خواستار صلح و زمین را بسیج کند و قدرت سیاسی را به قبضه درآورد. ^{۵۱} اشتباه کرنسکی - و تا حدودی شاه ایران - در این بود که نتوانستند خواسته های واقعی مردم و نیاز زمانه‌ی خود را تشخیص دهند و در جهت تحقق آن حرکت کنند. به دیگر سخن، در هر مرحله از تکامل اجتماعی، جامعه آبتن و آماده‌ی تغییرات خاصی است. کسی می تواند مردم را به سوی خود جلب کند و به

شریف در قدرت قرار گیرند تا همه‌ی مسائل حل شود. تا جایی که من می‌دانم این سوسیالیست‌های تخیلی بودند که نقش انسان‌های شریف در سازمان‌دهی تولید جامعه را برجسته می‌کردند و خیال می‌کردند که از این طریق مساوات برقرار می‌شود. اما تجربه نشان داد که با به کار گماردن «انسان‌های شریف» گرهی از مشکل فروبسته بشر باز نمی‌شود. برای مارکس که ماتریالیستی پیگیر و پایه‌گذار ماتریالیسم تاریخی بود، شرایط مادی جامعه است که در تحلیل نهائی عامل اصلی‌ی تکامل جامعه محسوب می‌شود، نه عنصر ذهنی‌ی چون «شرافت انسان».

درست است که در تصور شکل‌ایده‌آل جامعه‌ی آینده، امید و آرزوهای مارکس چیره نشدند و مارکس به این نتیجه‌ی اشتباه رسید که پس از حذف تضاد بنیادین جامعه‌ی سرمایه‌داری - یعنی تضاد کار با سرمایه - به وجود آوردن «مدینه‌ی فاضله»، یعنی جامعه‌ی بدون تضاد و تناقض، امری ممکن و میسر خواهد شد. ولی در بررسی انتقادی تفکر مارکس آنچه مهم است این است که این متفکر بزرگ توانست قانونمندی‌های حرکت سرمایه را کشف کند، فقیسیم کالائی، از خودبیگانگی انسان و کارکرد مذهب به عنوان روح جهان و افیون توده‌ها را بشکافد و سمت و سوی مبارزه‌ی طبقات متخاصم این جامعه را بنمایاند. اما اگر اطلاق مفهوم «دترمینیسم» به مارکس درست نیست، این نظر روزنامه که ولادیمیر ایلیچ لنین به دترمینیسم تاریخی کم بها داد، به عقیده‌ی من کاملاً درست است. او با تدوین نظریه «امپریالیسم، عالی‌ترین مرحله‌ی رشد سرمایه‌داری و آستان انقلاب پرولتاریائی»، و طرح «تزه‌های آوریل» (در آوریل ۱۹۱۷) انقلاب بوژوا-دموکراتیک فوریه ۱۹۱۷ را در مدت چند ماه به یک انقلاب سوسیالیستی فرا رویانید، که با شرایط عینی جامعه‌ی روسیه آن زمان سازگاری و خوانائی نداشت. این عمل اراده‌گرایانه چه بسا علت اصلی‌ی انحراف ساختمان سوسیالیسم در روسیه بود. چون خود لنین پیش از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه، انقلاب این کشور را بوژوا-دموکراتیک ارزیابی می‌کرد و بارها و بارها تاکید کرده بود که اگر روسیه‌ی استبداد زده بخواهد از راه دیگری جز دموکراسی به سوسیالیسم رسد، «قطعاً به نتایج نامطلوبی خواهد رسید.» وانگهی لنین نیز همچون مارکس بر این اعتقاد راسخ بود که «پیروزی سوسیالیسم در یک کشور ممکن نیست»، و این که اگر انقلاب آلمان فرا نرسد و همچون پشت جبهه‌ی قدرتمندی برای سایر انقلاب‌های اروپائی عمل نکند، «انقلاب روسیه ناپود می‌شود.»

- من با حزب توده جداً مخالفم و می‌دانم که شما توده‌ای هستید، ولی برای عضویت در رهبری اتحادیه و کار صنفی به شما رأی داده و خواهم داد؛ زیرا متوجه شده‌ام که شما بدون دخالت عقاید سیاسی خود از حقوق صنفی کارمندان مصرانه دفاع می‌کنید. آقای شفییعی که بعداً دکتر شفییعی شد، در واقع بیان‌کننده نظر دهها نفر دیگر بود. زیرا نشریه و اتحادیه، به مفهوم واقعی کار صنفی می‌کردند.

ممکن است دور از تواضع تلقی شود؛ ولی واقعیتی است که اتحادیه کارمندان بانک ملی و نشریه ما یکی از موفق‌ترین، اگر نگویم موفق‌ترین اتحادیه و نشریه صنفی کارمندی (نه کارگری) در سازمانهای دولتی ایران بود.

از جمله فعالیت‌های اتحادیه، سازماندهی گردش‌های دسته‌جمعی در روزهای تعطیل و اعیاد عمومی بود. با توجه به این که ۴۰ سال پیش امکان و وسایل تفریح برای مردم متوسطی چون کارمندان عادی بانک بسیار محدود بود، اقدام اتحادیه در ترتیب منظم گردش‌ها - که به خوبی سازمان داده می‌شد - مورد استقبال فراوان کارمندان و خانواده‌هایشان قرار گرفت. به خاطر ندارم چند اتوبوس برای انتقال علاقمندان اجاره می‌شد، ولی به یاد دارم که همیشه به علت ازدیاد شرکت‌کنندگان به بلندگو و میکروفن نیاز بود. زیرا اتحادیه در برنامه‌های تفریحی و هنری هم اقدامات و فعالیت خود را گزارش می‌داد و هم مسائل و مشکلات صنفی را مطرح می‌کرد. کسانی که ذوق و استعداد هنری داشتند - مثلاً شعری سروده بودند - آن را می‌خواندند و یا قطعه‌ای را دکلمه می‌کردند. برنامه‌های تفریحی با شوخی و مزاح توأم بود و انتقاد از رفتار مدیران و رؤسای بانک و در آوردن ادای آنها. اطفال هم در برنامه‌ها جای خود را داشتند؛ که هم موجب رضایت آنها و هم خشنودی و تشکر اولیایشان می‌شد.

طبیعی بود که این معاشرت‌ها و برخوردها، در محیط و شرایطی دور از محیط خشک اداری، به نزدیکی و حتا رفاقت و دوستی کسانی می‌انجامید که تماسی در محل کار باهم نداشتند. در مجموع کمکی بود به تقویت روحیه همدردی و همبستگی کارمندی، که برای پیشبرد اهداف صنفی اتحادیه لازم بود.

قبلاً اشاره شد که به منظور رسیدگی به وضع استخدامی کارمندان، برای عضویت در «کمیسیون استخدامی» انتخاب شده بودم که چهارنفر از رؤسا و صاحب‌منصبان بانک نیز عضو آن بودند. کار در کمیسیون چندان پیشرفتی نداشت؛ زیرا یا درخواستهای من که حالا در واقع درخواست اتحادیه بود زیاده‌روی محسوب می‌شد، یا اعضای کمیسیون محافظه‌کاری

می کردند و کوتاه نمی آمدند. در هر صورت واقعیت این بود که با وجود گذشت چندین ماه از تاریخ تشکیل کمیسیون، حتی قسمتی از طرح مقدماتی آئین نامه استخدامی هم تصویب نشده بود، و چون معلوم بود که اتحادیه و نشریه بیشتر به چپ متمایل است تا به راست، کارمندانی که مخالف چپ بودند تبلیغات راه انداختند که اتحادیه و دبیر آن با روسای بانک ساخته اند.

برای خنثی کردن این تبلیغات راه حل را در این دیدم که نشریه با طرح سوالاتی در اطراف کار «کمیسیون استخدامی» علل عدم پیشرفت کار را از تمام اعضای کمیسیون جویا شود و نظر آنها را درباره ی محتوای آئین نامه ی استخدامی جویا شود. چهار عضو دیگر کمیسیون حاضر نشدند به این پرسش ها پاسخ بدهند؛ ولی مجموعه ی نظریات من - به نسبت به تفصیل - در نشریه چاپ شد و مورد تأیید تعداد زیادی از کارمندان قرار گرفت. بدین ترتیب برنامه ی افشاگری و «رسوا کردن» ما دایره سازش با روسای بانک از طرف مخالفین خنثی شد.

لازم به ذکر است که کوشش فراوان دیگرانی که خود را «مصدقی» معرفی می کردند برای تشکیل اتحادیه و انتشار نشریه ای دیگر بی نتیجه ماند. علیرغم آنکه از طرف برخی از روسای بانک هم پشتیبانی می شدند و کمک دریافت می کردند، تنها توانستند دو یا سه شماره نشریه درآورند. اتحادیه شان بیشتر یک نام بود تا واقعیت. کوشش زیادشان برای شرکت در «کمیسیون استخدامی» هم به نتیجه نرسید؛ چون در بین کارمندان پشتیبانی لازم را نداشتند.

علیرغم میل و کوشش ما، کار ما جنبه سیاسی پیدا کرده بود. نمود بارز این که نگهبانان بانک ملی با لباس رسمی ولی بدون اسلحه، زیر شعارهایی که در واقع همان شعار چپ ها بود (نه مصدقی ها)، به پای صندوق های رفراندم مصدق برای انحلال مجلس رفتند. و این باعث شد که روزنامه های دست راستی سروصدا راه اندازند که چه نشسته اید، خزانه ی دولت و ثروت کشور در کنترل توده ای ها قرار گرفته است!

در اینجا وظیفه خود می دانم از همکاران فداکاری چون آقایان بنی یعقوب، حافظی، چهاربخشی، اکباتانی، تهرانی، خلعت بری، عتیقه چی، معصومی، حسام که در فعالیت صنفی و اتحادیه ای و کار انتشار نشریه نقش تعیین کننده ای داشتند، به نیکی و سپاس یاد کرده و از کسانی که صورتشان در ذهنم باقی است ولی متأسفانه نامشان به خاطر نمی آید عذر بخواهم.

نیستند قدرت سیاسی به دست کارگران افتد و چرا انتقال قدرت مسالمت آمیز نیست و قهرآمیز است.

روش بررسی مارکس و انگلس مبتنی بر تجزیه و تحلیل داده ها و تبیین روندها بود. بر این اساس آنها داهیانه نشان دادند که گام بعدی تحول سرمایه داری گذار از مرحله ی رقابت آزاد به مرحله ی انحصاری است. اما بدیهی است که مارکس و انگلس نمی توانستند در سال ۱۸۸۰ خصوصیات سرمایه داری سال ۲۰۰۰ را پیش بینی کنند. تقصیر آنها هم نیست که برخی از هواداران شان در راه رسیدن به «شکم های برابر» تا آنجا رفتند که رشد و توسعه ی رقابت سالم در همه ی زمینه های اجتماعی را تعطیل کردند. حساب مارکس و انگلس و تفکر مارکسیستی را باید از بیشتر آنچه هواداران شان به حساب آنها ریخته اند، جدا کرد.

وال استریت ژورنال، یکی از نشریه های که از منافع سرمایه های بزرگ، مسائل جهان را مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد، پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» و در بحبوحه ی نفی مارکسیسم و ایده های سوسیالیستی، در مقاله ای زیر عنوان «مارکس، متفکر بزرگ» می نویسد:

«... مارکس یکی از سه روشنفکر بزرگی است (در کنار اینشتین و فروید) که بیش از هر کس در روند تغییرات قرن بیستم موثر بودند. مارکس فیلسوف و اقتصاددان بزرگ سرمایه داری است که آثار او همیشه منبع اصلی تحقیق و مطالعه در کنار آثار دیگران از قبیل آدام اسمیت قرار خواهد داشت... ولی سرمایه داری امروزین از دوران حیات مارکس خیلی تغییر کرده است. مارکس در تفکر و بررسی... انتقادی و برخی مسائلی که مطرح کرد... تا به امروز هم مورد توجه علوم سیاسی قرار دارد... مارکس تا حدودی اتوپيست بود و خیال می کرد با پیروزی سوسیالیسم تمام مسائل حل خواهد شد و کافی است انسان های شریف در قدرت قرار گیرند. ولی در مورد جامعه ی سوسیالیستی تقریباً هیچ چیز ننوشت. لنین در موقعیت مناسب به تئوری مارکس تکیه کرد؛ ولی هسته اصلی نظرات او را کنار گذاشت که عبارت است از دترمینیسم انقلاب...»^{۵۰}

در این اظهار نظر واقع بینانه وال استریت جورنال، نکته های دقیق و قابل تامل وجود دارد. اما دشوار می شود پذیرفت که هسته اصلی تفکر مارکس نوعی دترمینیسم انقلابی بوده باشد. وانگهی اگر مارکس به دترمینیسم تاریخی اعتقاد داشت، دیگر نمی توان او را اتوپيست پنداشت. این نیز روشن نیست که مارکس در کجا گفته است «کافی است تا انسان های

بعد از کودتای ۲۸ مرداد انتشار نشریه، فعالیت اتحادیه و از جمله گردش های دسته جمعی تعطیل شد. اطلاع ندارم کار «کمیسیون استخدامی» به کجا کشید.

شکست یک تلاش و آزمایش تاریخی

پس از پنجاه سال کوشش در جهت تحقق نظامی عادلانه - عادلانه تر از نظام هائی که وجود داشت و وجود دارد - خود را موظف می دانم که برداشت کلی ام را درباره ی مهم ترین عوامل شکست «سوسیالیسم واقعاً موجود» با خواننده ی گرامی در میان بگذارم.

آرزوی ایجاد جامعه ای عادلانه که برای همه امکانات مساوی فراهم آورد، از امیدها و آرزوهای قدیمی بشر است. این آرزو با پیدایش سرمایه داری به صورت «سوسیالیسم تخیلی» نطفه بست و به وسیله سن سیمون و فوریه و دیگران تدوین شد. تضاد فی نیست که این فکر در انگلستان و فرانسه نطفه می بندد. تضاد منافع میان اکثریت فاقد وسایل تولید و اقلیت مالک وسایل تولید، در هیچکدام از کشورهای اروپائی قرن هفدهم و هژدهم به پای فرانسه و انگلستان نمی رسید.

مارکس و انگلس با بازبینی انتقادی نظریات و تجربیات سوسیالیست های تخیلی، مطالعه ی عمیق روند تغییر و تحول جوامع بشری و نیز تحقیق و بررسی همه جانبه ی سرمایه داری قرن نوزدهم، «سوسیالیسم علمی» را بنا گذاشتند. این سوسیالیسم نشان می داد که چرا ارزش افزوده ی کار کارگر پایه ی اصلی سرمایه ی سرمایه دار است. چرا سرمایه به دنبال سود بیشتر است و سود بیشتر سرمایه دار به معنای خانه خرابی بیشتر کارگر است. چرا تضاد میان کار و سرمایه، تضاد بنیادین جامعه ی سرمایه داری را می سازد. چرا این تضاد منجر به تحول جامعه به سمت سوسیالیسم می شود؛ چرا ستون فقرات جنبش اجتماعی که علیه سرمایه داری و برای سوسیالیسم مبارزه می کند، طبقه ی کارگر است؛ چرا طبقه ی کارگر پیش از این که نظام دلخواهش را بنا نهد باید قدرت سیاسی را به کف آورد و چرا استثمارگران حاضر

زندگی مخفی

پیوست

پس از ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، تقریباً تمام رهبران حزب دستگیر و فعالیت حزب توده غیرقانونی اعلام شد. به کمک یکی از اقوامم در جلسات محاکمه‌ی عده‌ای از سران و کادرهای حزب شرکت می‌کردم. تعداد کسانی که برای تماشا می‌آمدند، بسیار محدود بود و چه بسا تنها تماشاکننده‌ی محاکمه من بودم. جلسات دادگاه در یکی از زیرزمین‌های شهربانی تشکیل می‌شد که پنجره‌های کوچک و ستون‌های نسبتاً قطوری داشت. هیئت دادرسی عبارت بود از سه افسر ارتش: سرهنگ باستی، سرهنگ بزرگ امید و سرهنگ دوم غفاری. رئیس دادگاه سرهنگ باستی بود که از آن دونفر دیگر مسن‌تر بود. اما گرداننده‌ی اصلی جریان دادرسی سرهنگ دوم غفاری بود؛ و نه رئیس دادگاه. او مدام و مکرر بیخ گوش رئیس دادگاه حرف می‌زد و او را راهنمایی می‌کرد و این باعث شد که چند بار سرهنگ باستی به تناقض گوئی بیفتد و دچار شک و تردید شود.

سرهنگ بزرگ امید صورت ظاهر مطبوعی نداشت و آدم خبیثی به نظر می‌رسید. در تمام مدت دادرسی به صندلی خود تکیه داده بود و اظهار وجودی نمی‌کرد. با توجه به شکل ظاهری و طرز رفتار و گفتار اعضای دادگاه، با خود فکر می‌کردم که باستی متهمان را به ده تا پانزده سال حبس محکوم خواهد کرد؛ سرهنگ غفاری تقاضای حبس ابد خواهد کرد و بزرگ امید، اعدام. اما وقتی در پایان دادرسی، حکم دادگاه اعلام شد، شگفت‌زده شدم و تا حدی دچار حس شرمندگی. احمد قاسمی و نورالدین کیانوری به ده سال حبس محکوم شده بودند و سایرین به ۷ تا ۳ سال. رأی هم به اکثریت آرا بود و نه به اتفاق آرا. دکتر کیانوری در خاطرات خود می‌نویسد:

پس از سه سال فعالیت شبانه روزی، بازنشسته شدم (ژانویه ۱۹۸۴ / بهمن ۱۳۶۲). هیئت رئیسه آکادمی علوم چکسلواکی تصمیم گرفته بود کلیه ی کارمندان را که به سن ۶۰ سالگی رسیده اند بازنشسته کند تا نیروی جوان فارغ التحصیلان بیکار را به خدمت گیرد. بازنشستگی برای من آدمی، آسان نبوده است؛ آنهم پس از سال ۱۹۸۹، فرو پاشیده شدن «سوسیالیسم واقعاً موجود» و به روی کار آمدن سرمایه داری که خصوصیات نظام های کاپیتالیستی اواخر قرن نوزدهم را دارد و نه سرمایه داری پسین را. اما چه باید کرد، جز ایستادگی و توضیح و تبلیغ آنچه درست به نظر می آید؟

«نکته جالب این بود که در پایان رئیس دادگاه رأی اقلیت را هم اعلام کرد. رأی اقلیت تقریباً این بود: اینجانب به علت این که در پرونده و در حین دادرسی هیچگونه مدرکی در جهت اثبات جرم متهمین ندیدم، رأی به برائت آنها می دهم. سرهنگ بزرگ امید. این رأی غیر منتظره از سوی یکی از قضات اعلام شد که در طول چند هفته دادرسی با قیافه گرفته نشسته و حتا یک بار هم صحبت نکرده بود و ما تصور می کردیم او سخت گیرترین قضات است و بدترین رأی را خواهد داد. با اعلام این نظر شور و هیجان غیرقابل تصویری در میان ما و وکلایمان ایجاد شد و همه بلند شدند و برای او کف زدند. ولی این ماجرا برای سرهنگ بزرگ امید بی اندازه گران تمام شد.»^۳

این خودسری، آنهم در آن محیط و وحشتی که بعد از قصد ترور شاه بوجود آورده بودند، آنهم از طرف یک ارتشی، نمی توانست بی پاسخ بماند. سرهنگ بزرگ امید را ۱۳ ماه زندانی و خلع درجه کردند. من هم تصمیم گرفتم که در قضاوت های بعدی ام دربار اشخاص، احتیاط بیشتری کنم و همواره از این اصل پیروی نکنم که خصوصیات ذاتی انسان ها (و نه تنها انسان ها) به مقدار زیادی در صورتشان منعکس است.

اما رأی سرهنگ بزرگ امید، حقیقت مطلب را نیز نشان می داد؛ این که قصد ترور وسیله ای شده برای سرکوبی حزب توده و غیرقانونی اعلام کردن آن. زیرا کوچکترین مدرکی دال بر شرکت حزب توده در ماجرا وجود نداشت و این اتهام حتی در دادگاه مطرح نشد. این را هم بگویم که دفاع دسته جمعی متهمین - که بوسیله قاسمی خوانده شد - در واقع ادعای نامه ای بود علیه رژیم و دستگاه قضائی و از جمله دادگاه فرمایشی آن که عده ای را بی دلیل به محاکمه کشانده بود. عبدالحسین نوشین پس از پایان کار دادگاه گفته بود:

- بچه ها ما که به این دادگاه رسیدیم پس بیائیم پای این ستون ها هم دست جمعی بشاشیم تا کار ارزیابی دادگاه کامل شود.

باوجود آن که غیرقانونی شدن حزب توده ضربه بزرگی بود، ولی چون حزب پیش بینی چنین روزی را کرده بود، به فاصله کوتاهی خود را با وضعیت جدید تطبیق داد. دیگر حوزه های حزبی مخفیانه تشکیل می شد. پس از شش ماه هم چاپ و نشر مخفیانه و منظم روزنامه مردم - ارگان مرکزی حزب - از سر گرفته شد.

همانطور که گفتم از جمله مراکز اصلی پخش مخفی ی «روزنامه مردم» خانه تازه ای بود که پس از ازدواج برای خودمان تهیه دیده بودم. امر تلفیق زندگی عادی و کار مخفی با

مشکلاتی همراه بود. از یک طرف خانه باید وضعیت عادی داشته باشد و رفت و آمدهای معمولی؛ از طرف دیگر رفت و آمدها باید به نحوی ترتیب داده می شد که مانع رفت و آمدهای حزبی و لو رفتن روابط نشود. این مشکل به مقدار قابل ملاحظه ای حل و ترتیب کار داده شد. مشکل دیگر مسئله ی خدمتکار بود. گذشته از این که من و همسرم هردو کار می کردیم، وضع طوری بود که نمی توانستیم خدمتکار نداشته باشیم. قرار شد از طرف حزب فرد مطمئنی معرفی شود. پس از انتظار نسبتاً طولانی ی، زن جوان بررورداری معرفی شد که مورد توافق همسرم قرار نگرفت. در این دوران، مادر همسرم افرادی را به عنوان خدمتکار به منزل ما می آورد که ما آنها را رد می کردیم. چون خانواده ی همسرم نمی دانستند توده ای هستیم، نمی توانستیم حقیقت مطلب را با آنها در میان بگذاریم. روزی مادر زنم با زنی چهل ساله و دختر بچه ای ده-دوازده ساله به منزل ما آمد و گفت که:

- از اراک آمده اند. در کنار خیابان نشسته بودند و حاضرند خدمتکاری کنند.

ظاهر زن اعتماد مرا جلب کرد؛ با ماندن آنها موافقت کردم. مادر زن حیرت زده سوال کرد:

- هردوی آنها؟

گفتم:

- طبیعی است. چگونه می شود طفل خردسالی را از مادر جدا کرد؟

بعدها معلوم شد که مادر زنم گمان می کرد من از سرخست کسانی را که معرفی می کند رد می کنم. به همین خاطر هم پذیرش به اصطلاح دونفر «نان خور» برای خدمت به یک زن و شوهر جوان برایش تعجب آور بود. این مقدمه را به خاطر واقعه ای که در زیر شرح می دهم، آوردم.

در این هنگام، یعنی در سال ۱۳۳۰، ورود مأمورین امنیتی به خانه ی مسکونی مردم بدون مجوز کتبی دادستانی کشور مجاز نبود. به خدمتکارمان (به او ننه می گفتیم و به دخترش زهرا) گفتم:

- ننه جون در تهرون دزد زیاده، حتی دزدا لباس نظامی و پاسبانی می پوشند که به خانه مردم برن. پس از این که وارد شدن، دست و پا ودهان هرکس را که در خانه ببینند می بندند و هرچه دلشان خواست می کنند. پس تا وقتی ما در خانه نیستیم، هیچ کس را تحت هیچ بهانه و عنوانی مثل برقکار و غیره به خانه راه نده.

خواب بودم که به ناگهان صدای فریادی به گوشم خورد. از خواب پریدم. فریاد، از خانه ی همسایه مان برخاسته بود. قران می خواند. به ساعت نگاه کردم. حدود سه صبح بود. به برادرم نگاه کردم. بیدار بود و حالتی حیرت زده داشت. پدر و مادرم و خواهرهایم هم وحشت زده در تختخواب هائی که روی حوض خانه جا گرفته بود، نشسته بودند. پس از مدتی صدا فرو نشست و من توانستم دوباره بخوابم. فردا صبح به وسیله ی خدمتکار خانه به همسایه - که روضه خوان جوانی بود و به تازگی به محل ما اسباب کشی کرده بود- خبر دادیم که روزگار جار کشیدن، تشت زدن و اذان گفتن با هدف بیدار کردن روزه بگیران سپری شده و هر که بخواهد روزه بگیرد می تواند با ساعت شماطه دار خویش از خواب بلند شود و فرایض دینی را به جای آورد. با خیال راحت شب به بستر رفتیم، به امید آن که روضه خوان جوان متوجه مزاحمتی که تولید کرده شده باشد و از تکرار آنچه شب پیش انجام داده چشم بپوشد. ولی دوباره نیمه شب بر اثر سر و صدای او، دوباره از خواب پریدم. اهل خانه همه بیدار بودند و حالتی مستاصل داشتند. از جا برخاستم و نگاهی به اطراف انداختم. خانه های روبه رو و مجاور ماهم، همه بیدار بودند. در توقف میان دو فراز از مناجاتش فریاد برآوردم:

- لعنت بر پدر و مادر مردم آزار.

و این مقدمه ی گفتگوی تندی میان ما شد. وقتی گفت من در خانه ی خودم آزادم! گفتم: مردم شنیدید ایشان چه گفتند؟ بسیار خوب مفهوم آزادی را خواهیم فهمید. فردای آن شب، رادیو ام را که بلندگوهای قوی داشت به پشت بام بردم و حدود ساعت دوازده شب ایستگاهی را که موزیک سمفونیک پخش می کرد گرفتم و صدای آن را روی بلندترین درجه گذاشتم. همسایه ها که بلند شدند صدای رادیو را کم کردم و گفتم: من هم -مثل این آقا- در خانه ی خودم آزادم. به خواهش همسایه ی پهلوی به پهلویمان که قول داد فردا با این آخوند بی ملاحظه صحبت کند، رادیو را خاموش کردم. اما چند ساعت بعد دوباره با صدای بلند مناجات سحری از خواب پریدم. مهلت ندادم و رادیو را با صدای بلند روشن کردم. همین ماجرا فردای آن شب هم تکرار شد. اما از شب پنجم سکوت برقرار شد. نگاه های رضایت آمیز و تحسین برانگیز بیشتر همسایگان -جز یکی دونفر را- هرگز فراموش نکرده ام. امروز هم می توانم به چنین کاری دست بزنم؟

فرمان روحانیت، چرا خمینی در سال ۱۳۴۲ کاری به پیش نبرد و جنبش کوچکش به جایی نرسید؟ و پاسخ می‌دادم: چون در آن مقطع تاریخی هنوز نیروهای دیگری هم در صحنه مبارزه بودند که آوازه و اعتبارشان به مراتب بیشتر از خمینی و گروهی آخوند عقب مانده در حجره‌های حوزه‌های علمیه بود. وانگهی اصلاحات ارضی شاه، ساختار اقتصادی-اجتماعی جامعه‌ی ایران را به هم ریخت و فاصله‌ی طبقاتی را عمیق‌تر ساخت؛ عدم تعادل در بخش‌های مختلف ایجاد کرد؛ نظام زندگی غربی را به شکلی بی‌رویه توسعه داد و تضاد میان شیوه‌ی زندگی اقلیتی کوچک - که بیشترشان در تهران زندگی می‌کردند - و اکثریت بزرگ مردم را در ابعاد بی‌سابقه‌ای دامن زد. در چنین اوضاع و احوالی، افزایش ناراضی‌ت، تنش‌های اجتماعی و شکل‌گیری جنبش‌های اعتراضی، اجتناب‌ناپذیر بود.

در این جا از مخاطبین خود می‌پرسیدم: می‌دانید راه حل شاه برای حفظ «ثبات و آرامش» کشور چه بود؟

- اول اختناق و سرکوب و دوم تقویت مذهب در برابر خطر چپ.

کوشش می‌کردم نشان دهم که از اواخر دهه‌ی ۴۰ تا اواخر دهه‌ی پنجاه، بیش از هر دوره‌ی دیگری در ایران مسجد ساخته شد، و مساجد تنها جایی بودند که مردم می‌توانستند در آن جمع شوند و باهم حرف بزنند و ارتباط برقرار کنند. آخوندها هم از وجود مساجد بیشترین استفاده را بردند. جز مقامات حکومتی، این‌ها تنها کسانی بودند که می‌توانستند برای گروه‌های بزرگی از مردم سخنرانی و تبلیغ کنند. و وقتی مردم به حرکت درآمدند با استفاده از همین شبکه‌ی مساجد و تکایا بود که به سازماندهی‌شان دست زدند. نبودن هیچ حزب و جریان قوی‌ی قانونی، بی‌اعتمادی و هراس زدگی نسبت به نظام‌های غربی، سرخوردگی و ناامیدی از «سوسیالیسم واقعاً موجود»، زمینه‌ی روی آوری مردم به اسلام و آیت‌الله خمینی شد. البته طرفداران دکتر شریعتی و آیت‌الله طالقانی - از جمله خواهر زاده‌ی من - هرگز گمان نمی‌کردند که اسلامی که دل به آن بسته بودند و آیت‌اللهی که دم از اسلام می‌زد، چنین بلائی برسر کشور آورد.

در پایان بحث و استدلال به بازگوئی ماجرا - یا خاطره‌ای - می‌پرداختم که یک نمونه‌ی موفق به سرجای خود نشان دادن آخوند است. ماجرا در سال‌های ۲۵-۱۳۲۴ اتفاق می‌افتد. در یکی از شب‌های گرم تابستان، اول رمضان، گرما به حدی بود که نمی‌توانستیم در اتاق بخوابیم. من و برادرم در پشت بام می‌خوابیدیم و مادر و پدرم و خواهرانم در حیاط. غرق در

او با دقت فراوان و تا حدودی هم با ترس و وحشت به حرفهای من گوش داد و با لحن مطمئن قول داد که دستورم را انجام دهد.

همسایه دیوار به دیوار ما که در کالج البرز کار می‌کرد، روزی که برای ناهار به منزل رفته بود، می‌بیند که در حیاط خانه ما چند پاسبان و نظامی در حال نشستن و رفت آمد هستند. فوری موضوع را با تلفن به من و همسرم - که هر دو در محل کارمان بودیم - اطلاع داد. در آن زمان، علاوه بر مدارک حزبی‌ی کمیته‌ی محلی ۲ تهران، شهرستان اصفهان و فارس، فراکسیون حزبی در بانکها که مسئولیتشان با من بود، حدود ۳۰۰-۲۰۰ نام و نشانی‌ی افراد حزبی و از جمله نشانی مقرر موقت امان‌الله قریشی مسئول کمیته ایالتی تهران هم در منزل ما بود و خدا می‌داند نزد او چه مدارک مهم و چه اسامی‌ی وجود داشت. علاوه بر اینها در حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ جلد کتاب «مسائل لنینیسم» که مخفیانه بوسیله حزب چاپ شده بود و می‌بایست برای مطالعه به حوزه‌ها برسد، در خانه ما بود.

بلافاصله بعد از تلفن همسایه‌ی شریف‌مان، به اتفاق همسرم به منزل پدری رفتیم. از آنجا با کمک دختر خانمی از اعضای سازمان جوانان که روبروی منزل ما زندگی می‌کرد، و همچنین با کمک همسایه عزیز و مهربان، و مهمتر از همه ننه خودمان ترتیب کار سوزاندن تعدادی از اسناد و مدارک خطرناک و نامها و نشانی‌ها را دادیم. از راه دیوار کوتاه بین حیاط خلوت خانه‌ی ما و همسایه، کتاب‌ها نیز به آنجا منتقل شد.

حدود ساعت ده شب و پس از این که اطمینان حاصل کردم که خانه به اصطلاح پاک شده، از خانه پدری راه افتادم. سرکوچه از تا کسی پیاده شدیم. متوجه شدم شخصی پشت سر ما به حرکت درآمد. با تظاهر به این که از هیچ چیز و هیچ کجا خبری ندارم، با صدای بلند خطاب به همسرم گفتم:

- نمی‌دانم در خانه ما چه خبر است؟ چراغ حیاط روشن است و جلوی خانه هم شلوغ.

وقتی به جلوی منزل رسیدیم، ننه هیجان زده و شتابان به سوی ما آمد و بالحنی شاکه‌ی گله آمیز گفت:

- آقا جون، شماها با خیال راحت در کنار مجمعه نقل و شیرینی نشسته اید و من در کنار تشت خون. نمی‌دانم اینا از جون شما چی می‌خوان.

در همین حال افسر شهربانی جلو آمد و گفت ما از طرف دادستانی ارتش (در کنار او یک افسر ارتشی هم ایستاده بود) دستور داریم منزل شما را بازرسی کنیم. گفتم:

چرا و آنهم دادستانی ارتش چرا؟ من غیر نظامی هستم و فقط با ابلاغ حکم دادستانی کشور به شما اجازه ورود به خانه ام را می‌دهم.

آنها گفتند:

پس به اتفاق به کلانتری برویم. به کلانتری رفتیم. در آنجا افسر ارتش به دادستانی تلفن کرد و گفت:

آقای تربتی آمده، ولی از ما حکم کتبی دادستان کشور می‌خواهد.

برایم تعجب آور بود که تا آن ساعت شب منتظر نتیجه اقدام مأمورش نشسته. بعد از پایان مذاکرات تلفنی، آن افسر ارتشی خطاب به افسر نگهبان کلانتری گفت:

دادستان دستور دادند که تا صبح در کلانتری بمانند تا فردا حکم ابلاغ شود.

افسر کشیک کلانتری که مرد کوتاه قد و مسنی بود، نمی‌دانم به چه دلیل مرا با خود به حیاط کلانتری برد و خیلی خودمانی گفت:

آقای تربتی اگر در خانه چیز میزی نداری و یا کسی را مخفی نکرده‌ای اجازه بده همین امشب خانه را بازرسی کنند و بی‌جهت خودت و خانمت را تا صبح در ناراحتی نگه ندار.

این مسئله برایم مطرح شده بود که اگر در روز روشن به بازرسی خانه بیایند، چه بسا کوتاهی دیوار «حیاط خلوت‌های» ما و همسایه که در شب به چشم نمی‌آید، توجه‌شان را جلب کند و تصمیم بگیرند خانه‌ی همسایه را هم بازرسی کنند و کار بکلی خراب شود. به افسر کشیک گفتم:

شما حکم پدر مرا دارید و من نمی‌توانم حرف شما را زمین بزنم؛ ولی این‌ها زور می‌گویند و بی‌خود مزاحم شده‌اند.

افسر درجا به اتاق برگشت و با خوشحالی پیروزمندانه‌ای گفت:

آقای تربتی حاضرند. همین امشب منزلشان را بازرسی کنید.

بگذریم از این که در جریان بازرسی‌ی خانه چه شوخی‌هایی با مأموران کردم. در واقع آنها را دست انداخته بودم. وقتی به طبقه دوم و به اتاق ناهارخوری رسیدیم و چیزی به دستشان نیامد در صورت جلسه نوشتند: «... اسناد مضرری به دست نیامد و فرد مظنونی در آنجا نبود...». گفتم:

بابا اینو از اول می‌خواستید بگین. من چه خیالها که نکردم. اگر گفته بودید عقب چی می‌گردید اصلا لازم نبود به کلانتری برویم.

جماعتی رفته است که می‌خواهند چرخ تاریخ را به عقب برگردانند و قوانین ۱۳۰۰ سال پیش را بر جامعه اعمال کنند. بی‌اثید باهم شرطی ببندیم. اگر قول بدهید که مسائل ایران را برای یک سال تعقیب کنید و اگر در ظرف این مدت اقدامات این حکومت قشری و عقب مانده را تأیید کردید و دیدید که هدف این‌ها از بین دگراندیشان و آزادی‌های اولیه‌ی انسانی نیست، من هم در حضور همه‌ی همکاران قول می‌دهم که در بست از این رژیم حمایت کنم و هرگز شما را به بی‌اطلاعی و کلی‌گوئی متهم نکنم.

همکار من به تعقیب مسائل ایران پرداخت و در عرض چند ماه از فکر اولیه اش برگشت. و این تجربه محرک قوی‌ی شد که من امر روشنگری درباره‌ی واقعیت‌های ایران را جدی بگیرم و آن را به عنوان یک وظیفه‌ی اجتماعی در برنامه‌ی زندگی روزانه ام بگذارم. در هر کنفرانسی که می‌شد شرکت می‌کردم؛ هر جا که می‌شد سخنرانی می‌کردم و از هر فرصتی برای نوشتن مقالات اطلاعاتی و تحقیقی و چاپ آنها در روزنامه‌ها و نشریه‌های پراگ، استفاده می‌کردم. کوشش می‌کردم با ارائه‌ی اسناد و مدارک و همچنین مشاهدات و آموخته‌های خود، رابطه‌ی جامعه، سیاست و مذهب را در ایران پس از جنگ جهانی دوم نشان دهم. کوشش می‌کردم که نشان دهم انقلاب بهمن ۱۳۵۷، جنبشی بود علیه دیکتاتوری شاه که همه‌ی آحاد ملت ایران از هر مذهب و مسلک و قومی در آن شرکت داشتند. کوشش می‌کردم نشان دهم انقلاب بهمن ۱۳۵۷ یک انقلاب اجتماعی-سیاسی بود که تنها رویه‌ای مذهبی داشت و آنها هم به خاطر این بود که آیت‌الله خمینی و روحانیت شیعه موفق به احراز رهبری آن شدند؛ علت این امر را هم باید در سیاست‌های دولت آمریکا و رژیم شاه جستجو کرد.

وقتی از قدرت حزب توده در سال‌های ۳۲-۱۳۲۰ می‌گفتم؛ وقتی ثابت می‌کردم که در آن دوره، روحانیت و نیروی مذهبی جریان‌ی حاشیه‌ای بودند و نفوذی میان مردم نداشتند؛ وقتی از میزان نفوذ و محبوبیت دکتر مصدق می‌گفتم و ترس امپریالیسم آمریکا و انگلیس از تثبیت یک دولت لائیک ملی و مردمی، و کودتای ۲۸ مرداد - که برای جلوگیری از رشد قدرت حزب توده و نیروهای مترقی و آزادیخواه بود- وقتی از سرکوب و حشتناک کمونیست‌ها و دموکرات‌ها و حتا لیبرال‌ها در سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد می‌گفتم، زمینه‌های تاریخی به روی کار آمدن روحانیت شیعه و نیروهای مذهبی روشن می‌شد.

از مخاطبین خود می‌پرسیدم: اگر راست است که جامعه‌ی ایران مذهبی است و گوش به

فکر می‌کنم طرز رفتار ما، یعنی شوخی و جدی گرفتن قضیه، مقاومت جدی و سپس عقب نشینی، که همه به قصد تظاهر به اطمینان از خود اعمال می‌شد، در نحوه‌ی بازرسی‌ی که واقعا خیلی سرسری انجام گرفت، موثر بود. چون پس از رفتن مأموران، وقتی روتختی تختخواب دونفره را کنار زد، چشمم به چند شماره روزنامه مردم افتاد که معمولاً پیش از خواب می‌خواندیمشان. یک شماره آن، برای بازداشت دارنده اش کافی بود. از آن گذشته زیر تختخواب فلزی دونفره چند نفر به راحتی می‌توانستند مخفی شوند. شاید برای خواننده جالب باشد که از آغاز تا پایان ماجرا را از زبان خود ننه که نقش اصلی را بازی کرد، بشنود. پیش از آن اما باید موقعیت ساختمان و وضع خانه توضیح داده شود. خانه کاملاً نوساز بود و در ردیف شش، هفت خانه‌ی نوساز مشابه در کوچه وسیع ماه، در خیابان شاه غربی قرار داشت. درب ورودیش چنان بود که با اتوموبیل هم می‌شد وارد خانه شد. عرض حیاط و ساختمان ۶ متر و طول هرکدام ۱۲/۵ متر بود، یعنی جمعاً ۷۵ متر زیر بنا و ۷۵ متر حیاط داشت. خب، حالا می‌توانیم ماجرا را از زبان ننه بشنویم:

آقا جون، خدا حفظت کند. چند ساعت قبل از نهار زنگ خانه را زدند. از پشت در سوال کردم کیه، کسی جواب نداد. تا درو باز کردم ببینم چه خبره، چشمم سیاه شد. چند تا آژان و نظامی دیدم؛ تا خواستم دررو ببندم یکی از اونا پاشولای در گذاشت و نداشت درو ببندم. پرسیدم شما چی می‌خواهید؟ گفتند ما دستور داریم خانه را بازرسی کنیم. گفتم آقای من که نون و نمکش را می‌خورم و مديونشم، گفته بدون حضور خودش هیچ کس را نباید به خانه راه بدم. و رفتم در عمارت را قفل کردم و کلید را زدم بر کمرم و گفتم مگر منو بکشین و از روی نعش من برین توی عمارت. گفتند خوب صبر می‌کنیم تا آقا یا خانم بیایند. کی می‌آیند؟ گفتم مگر آنها به من جواب بده هستند؛ من چه می‌دانم کی می‌آیند.

راستشو بگم آقا جون وقتی می‌دیدم چند تا آقا میان اینجا و شما با آنها توی اتاق عقبی یواش یواش صحبت می‌کنین و گاهی هم پتو به پنجره می‌زنین پیش خودم می‌گفتم: بین چه بدبختی سرت آمده؛ آخر عمری مجبوری نون بهائی‌ها رو بخوری. مانده بودم چکار کنم. ولی وقتی مادر شما آمد نماز خواند، مادر خانم هم نماز خواند، فهمیدم که شماها مسلمونین. وقتی جای می‌آوردم می‌دیدم که شما از توی یک چمدون کوچک کاغذ ماغذهای را در می‌یارین و باهم صحبت می‌کنین. وقتی آژانارو دیدم فهمیدم هرچه هست زیر سراین کاغذها است. رفتم چمدون و هرچه گوشه تاچه بود، برداشتم بردم تو آشپزخونه پشت دیگ و دیگبر

روز از نو، روزی از نو

از سپتامبر ۱۹۷۹ (مهر ۱۳۵۸) در انستیتوی مطالعات شرق شناسی، کارم را از سر گرفتم. در جلسات هفتگی و گفتگوهای تصادفی با همکاران، نقطه نظراتم درباره‌ی جمهوری اسلامی را ارائه می‌دادم و فجایعی که در ایران اتفاق می‌افتاد را فاش می‌کردم. در یکی از این جلسات بود که یکی از همکاران با لحن غیر دوستانه‌ای به من گفت:

– نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید! حزب توده، شوروی، دولت‌های سوسیالیستی و احزاب کمونیست همه‌ی کشورها رژیم کنونی ایران را تأیید می‌کنند و از جمهوری اسلامی به عنوان یکی از سنگرهای مهم مبارزه‌ی ضد امپریالیستی نام می‌برند. اما شما دائم از این حکومتی که محصول یک انقلاب بزرگ است ایراد می‌گیرید. حرف حسابتان چیست؟ بدون این که از کوره دربروم به پاسخش برآمدم:

– شما هم اگر جای من بودید، شاید مثل من فکر می‌کردید. شما هم اگر در راه پیمائی آرامی که چند ماه پس از آن انقلاب بزرگ در اعتراض به توقیف مطبوعات آزاد برپا شده بود شرکت می‌کردید و یک باره می‌دیدید که گروهی از اراذل و اوباش به نام حمایت از «اسلام» و «جمهوری اسلامی»، با سنگ و چماق و زنجیر و ساطور قصابی به جان آزادیخواهان بی‌دفاع افتاده‌اند و قصدت و پار کردن آنها را دارند، به مسئله‌ی جور دیگری نگاه می‌کردید. شما هم اگر به طور معجزه آسائی از مرگ گریخته بودید، اینک به راحتی از مرگ آوران حمایت نمی‌کردید. راست می‌گوئید؛ انقلاب ایران، انقلاب بزرگی بود. اما این انقلاب پس از این که زیر رهبری روحانیت ارتجاعی قرار گرفت، از مسیر اصلی خودش خارج شد. مردم ایران برای استقلال و آزادی مبارزه کردند، اما نتیجه‌ی مبارزه شان به جیب

قایم کردم. بعد که شما بوسیله اون دختر خانم دستور دادید همه رو از توی چمدون درآوردیم و سوزاندیم. خب! گاهی هم از عمارت به حیاط می رفتیم. یک دفعه هم بی احتیاطی کردم. صورتتم از گرمای آتش گل انداخته به حیاط رفتیم. یکی از آژانها پرسید ننه چرا اینقدر صورتت قرمز شده. گفتم آقا چون ما دهاتی ها تا یک مشت آب به صورتمون می زنیم رنگمون عوض می شه. من وضو گرفتم نماز بخونم لابد صورتتم سرخ شده.

ننه وضع روحی و دل نگرانی ده پانزده ساعته اش را با تمثیل «تشت خون» توصیف کرده بود. پاداش مناسبی به ننه و دخترش زهرا - که در زبر و زرنگی دست کمی از او نداشت و پا به پای او ما را کمک می کرد- دادم. ولی احساس مسئولیت، ذکاوت و فداکاری ننه ی به اصطلاح دهاتی قابل جبران نبود. زیرا اگر او نبود، یا به زندان می رفتیم و یا از همان زمان مخفی می شدیم و مهمتر از همه عده ای هم لو می رفتند.

همان روز در یکی از روزنامه ها با حروف درشت چیزی با این مضمون نوشته شده بود: خانه ای در خیابان شاه در محاصره پلیس. بعدها معلوم شد که آدرس ما در نزدیکی از افراد کمیته ی اصفهان حزب که دستگیر شده بود، به دست آمده بود. بعد از لو رفتن سازمان نظامی حزب، معلوم شد آن افسر ارتشی که به بازرسی خانه ما آمده بود، سروان سرهنگ پور، عضو حزب بود. با این حساب طبیعی است که می کوشیده کمتر سختگیری کند. ولی آن افسر شهربانی که نامش را به خاطر نمی آورم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد، یکی از فعالان سازمان امنیت از کار درآمد.

بود. از این که نامه نگاری مان را به یک باره قطع کرده بود، معذرت خواسته بود و به خطرناک بودن وضع کشور اشاره کرده بود و این که:

«... چندی پیش یکی از مقامات امنیتی تلفنی بالحنی زشت و بد راجع به شما صحبت کرد و مارا به عواقب ادامه ی مکاتبه با شما توجه داد. از قرار نتیجه نامه هائی است که شما می نوشتید...»

تا وقتی که خواهرزاده ام خود را از جهنم جمهوری اسلامی نجات نداد و با استفاده از یک مأموریت اداری به سوئد پناهنده نشد، برایش نامه ننوشتیم که اسباب دردسر بیشتر او و خانواده اش نشوم. براساس این تجربه اما فهمیدم که جمهوری اسلامی مرا شناسائی کرده و نسبت به من حساس است. این موضوع را یکی از دوستانم که در ایران زندگی می کرد نیز تأیید کرد. او به پیوست یکی از نامه هائی که برای من نوشته بود، پشت پاکت یکی از نامه هائی که برایش فرستاده بودم را باز فرستاده بود تا مرا از «کنترل» نامه هایم - که بسیار ناشیانه سانسور شده بود- باخبر کند. در همین نامه نوشته بود:

«... مبادا به سرت بزند که از ایران دیداری بکنی... از رونوشت نامه هایت، پرونده ای برایت درست کرده اند که از مرز، مستقیم به دانشگاه اوین فرستاده خواهی شد...»

این جا بود که احساس اولیه ام - همان که پس از خواندن نامه ی هشدار دهنده ی برادرزاده ام به من دست داد- تبدیل به یقین شد و با تأثر دریافتیم که بازگشت من به ایران، دوباره با مسئله ی سرنگونی حکومت گره خورده است.

فعلا هم وضع غیر مشخص است و معلوم نیست بعد از یک سال چه خواهد شد. پرونده‌ی استخدامی شما تکمیل و موجود است. به نظر من بهتر است که شما [استخدام] به صورت حق التدریسی را که از خیلی مزایا محرومتان می‌کنم، نپذیرید و صبر کنید و بعد از یک سال با توجه به اوضاع ایران و وضع دانشکده تصمیم قطعی بگیرید.»

پیشنهاد برادرزاده‌ام را پذیرفتم و رفتن به ایران را به تعویق انداختم. اخباری که از ایران می‌آمد، نگرانی‌های برادرزاده‌ام را تأیید می‌کرد. اوضاع ایران روز به روز بدتر می‌شد. جنگ ایران و عراق، بسته شدن مرزهای کشور را به دنبال آورده بود و همچنین بهانه‌ای به دست حکومت داده بود که فضای اختناق و سرکوب را تشدید کند. به زودی خبر رسید که همه‌ی دانشگاه‌ها و مدارس عالی را تعطیل کرده‌اند و «انقلاب فرهنگی» راه انداخته‌اند که هدفش «پاک‌سازی» موسسات آموزشی عالی از دانشگاهیان و دانشجویان «غیرمکتبی»، و «اسلامی» کردن آنها است. وقتی خبر آمد که ابوالحسن بنی‌صدر را از ریاست جمهوری عزل کرده‌اند، همه‌ی گروه‌های مخالف و تشکل‌های دموکراتیک را مورد تعرض قرار دادند و عملیات چریکی آغاز شده است، احساس کردم که بازگشت من به سرنوشت مبارزه برای آزادی، تنیده شده است.

جز با برادرزاده‌ی مهربانم، با خواهرزاده‌ام نیز مرتب در تماس بودم. نامه نگاری و تبادل نظر میان ما از اواخر دوره‌ی شاه آغاز شده بود. او از مریدان دکتر شریعتی بود و به قول معروف نماز و روزه اش ترک نمی‌شد. پیش از انقلاب می‌کوشید به من ثابت کند که اگر قوانین اسلام رعایت شود - و از جمله خمس و ذکات - مشکلات اقتصادی کشور حل می‌شود. پس طبیعی بود که پس از انقلاب مدافع پرشور جمهوری اسلامی باشد. از رهبران جمهوری اسلامی، بیش از همه به ابوالحسن بنی‌صدر و شمس‌الدین جزایری علاقه داشت و نقطه نظرات آنها را می‌پسندید. گذشت زمان خوش بینی او را نسبت به روحانیون حاکم از بین برد و او را به موضع انتقاد از جمهوری اسلامی کشاند. تغییر و تحولش را در نامه‌هایی که برای من می‌نوشت، به روشنی می‌دیدم. تا این که دیگر از او نامه‌ای دریافت نکردم. نگرانش شده بودم و این نگرانی را در نامه‌ی کوتاهی به اطلاعات رساندم و علت قطع ارتباط را جویا شدم. تا مدت‌ها نامه‌ای نداد و مرا از خود بی‌خبر گذاشت، تا روزی که پاکتی از لندن به دستم رسید که دست خط روی آن را نمی‌شناختم. پاکت را باز کردم. نامه از خواهرزاده‌ام

اختناق پس از کودتا

از ۲۹ مرداد ۱۳۳۲ زندگی مخفی‌ام با تغییر قیافه و شناسنامه شروع شد. حالا الله وردی ژیان شده بودم. قبل از ۲۸ مرداد، معمولاً لباسم کت و شلوار یک رنگ بود؛ کلاه به سر نمی‌گذاشتم و سبیل داشتم. پس از کودتا، کت چهارخانه و شلوار ساده می‌پوشیدم. سبیل‌هایم را تراشیدم و عینک بی‌رنگ و بی‌نمره به چشم و کلاه شاپو به سر می‌گذاشتم. به قول یکی از رفقا، شبیه کارآگاه‌های آمریکائی شده بودم. تغییر قیافه‌ام آنقدر موفقیت آمیز بود که به سختی شناخته می‌شدم. روزی به اتفاق رفیق دیگری به آشنای مشترکی برخوردیم. چون هیچ اعتنائی به من نکرد، کمی ناراحت شدم. تا این که لازم شد در گفتگوی آنها دخالت کنم و تذکری بدهم. آن رفیق مرا از روی صدا شناخت و با تعجب فراوان گفت:

- این تربتی است. اصلاً شناخته نمی‌شود.

در دوران قبل از ۲۸ مرداد با دوستان، از جمله یک امیر بلند پایه ارتش دوره خانوادگی داشتیم. برخلاف همسرش افکار و برخوردهای او به ما توده‌ای‌ها نزدیک بود و از نظر ما به اصطلاح آدم خوبی بود. بعد از کودتا، شبی او را در سه راه شمیران - جاده قدیم - دیدم. چون به او اعتماد داشتم به نام صدایش زدم. مرا نشناخت. عینکم را که برداشتم مرا در بغل گرفت و با اظهار محبت فراوان پیشنهاد کرد که اگر از لحاظ پناهگاه در مضیقه افتادم، به منزل آنها بروم که کاملاً امن است. این محبت و انسانیت او مرا منقلب کرد. بی‌اندازه از او تشکر کردم و هیچوقت برخورد صمیمانه او را فراموش نکردم و نخواهم کرد. دلم می‌خواست فرصت تشکر درست و حسابی به دست آید؛ تا این که در سال ۱۳۷۱ در پاریس او را دیدم و به این کار موفق شدم. مثل ۳۰-۴۰ سال قبل ساده، پرشور و خون‌گرم بود؛ و به مقدار

زیادی جوان تر از سنش.

با وجود زندگی مخفی، فعالیت حزبی ام نه تنها کم نشد، بلکه به علت مضایق پلیس و لو رفتن ها، بیشتر هم شد. شب‌ها از منزل بیرون می‌آمدم. روزها، فقط وقتی که خیلی لازم بود آفتابی می‌شدم. اما یک بار در روز روشن مجبور شدم به اتفاق دختر ۲۲ ماهه ام از خانه ای که به احتمال قوی لو رفته بود، به خیابان بزنم. بی هدف و پناهگاه خانه را ترک کردیم. به خیر گذشت.

سه چهارماه از کودتا نگذشته بود که با رفیق خسرو روزبه، هم مخفی گاه شدم. در خیابان تیر، در خانه دو طبقه ای که بر خیابان بود زندگی می‌کردیم. «کویل» ما، یعنی کسانی که به ظاهر در آن خانه می‌نشستند، دکتر زهرائی و همسرش بودند. دکتر زهرائی پزشک میکروب شناس بود که تا آذر ۱۳۲۵ در اصفهان زندگی می‌کرد، در آنجا آزمایشگاهی داشت و عضو کمیته ایالتی حزب توده بود. پس از شکست آذربایجان، اراذل و اوباش به خانه آزمایشگاهش ریخته بودند و مال و اموالش را درب و داغان کرده بودند و هرچه به دردشان خورده بود به غارت برده بودند. خودش ماجرای این یورش را چنین تعریف می‌کرد:

«فهمیدم چرا تعدادشان آنقدر زیاد بود. چون برای ضرب و شتم ما به یکی دوفنر چماق دار بیشتر احتیاج نبود که تمام قعر و عنبیق‌ها و لوله‌های آزمایش را خرد و خاکشیر شوند. خوشمزه تر این بود که همه شان هم فکر می‌کردند که حتماً باید از این فیض بهره مند شوند. با این که چیزی از زندگیمان جز مقداری خرده شیشه باقی نمانده بود، با این حال دست بردار نبودند و به خرده شیشه‌ها هم چماق می‌زدند.

در پی این یورش، دکتر زهرائی را دستگیر می‌کنند و یک سالی به زندان می‌اندازند. از زندان که آزاد می‌شود همراه با همسرش به تهران می‌آید. چون نه او و نه همسرش درآمدی نداشتند، دوفرنده‌شان را نزد پدر و مادر همسرش - که در یکی از شهرهای خراسان زندگی می‌کردند- می‌فرستند. دکتر زهرائی، پس از چندی در «آزمایشگاه معتمد» استخدام می‌شود و به عنوان دستیار مدیر آزمایشگاه سرگرم کار می‌شود. همسرش هم در رشته پزشکی دانشگاه تهران اسم نویسی می‌کند. در همین دوره است که خانه خیابان تیر را اجاره می‌کنند که اجاره اش را حزب می‌پرداخت. با وجودی که خانه شیک بود و ظاهری آراسته داشت، اما حتا یک تکه فرش هم نداشتند که دست کم یکی از اتاقها را مفروش کنند. به این مسئله توجهی هم نداشتند. زن و شوهر آنقدر مشغولیات و کار و گرفتاری داشتند که وقت و

الزامات کاری است. بدیهی است که من مثل هر آدم اندیشمند ایذئولوژی دارم، اما ایذئولوژی من در کارم، یعنی در تدریس تاریخ علم اقتصاد تأثیری نخواهد داشت. چون اگر بخواهم ایذئولوژی را - به مفهوم وسیع این کلمه - در کار و حرفه تأثیر دهیم، به نتایج ناگواری می‌رسیم. نظرات اسمیت، آلفرد مارشال، شومپتر و... را باید با امانت داری درس داد. اما نظرات مارکس راهم باید درس داد. چون مارکس تنها یک فیلسوف نبود؛ بلکه اقتصاد دان بزرگی هم بود و از جهاتی یکی از بزرگ ترین اقتصاد دانان نیمه ی دوم قرن نوزدهم بود. این موضوع در اروپا و ایالات متحده آمریکا، امری تثبیت شده است. حتی بسیاری بر این عقیده اند که مارکس، انشتین و فروید از اندیشمندانی اند که در تغییر و تحول و پیشرفت جوامع قرن بیستم تأثیر تعیین کننده ای داشته اند. من نمی‌دانم که با این مسئله در ایران چگونه برخورد شده است و آیا در این دانشکده مارکس تدریس می‌شده است و یا نه. اما می‌دانم تاریخ علم اقتصاد بدون مارکس تاریخ کاملی نیست.

استخدام در دانشگاه ملی خیالم را از جهت شغل آسوده کرد. اما تا شروع سال تحصیلی و تشکیل کلاس‌ها چند هفته ای وقت بود. پیش از پایان مرخصی ام، راهی چکسلواکی شدم که هم اسباب و اثاثیه ام را جمع کنم و هم از میزبانانم در طول سال‌های مهاجرت خداحافظی و سپاسگزاری کرده باشم.

در حالی که در تدارک بازگشت قطعی به ایران بودم، برادر زاده ام به من تلفن کرد و از من خواست که عجالاً دست نگه دارم و تا وقتی نامه‌ی او به دستم نرسیده، بار و بندیلیم را نبندم و از انستیتوی مطالعات شرق شناسی استعفا ندهم. چند روز بعد نامه اش رسید. نوشته بود:

«... اعلامیه‌ای به امضای دانشجویان مسلمان پخش شده که در آن نوشته شده که ما به هیئت علمی دانشکده اعتماد نداریم و استخدام‌های جدید را هم بالطبع قبول نداریم. پس از پخش اعلامیه، هیئت علمی دانشکده دست جمعی استعفا کردند. با وساطت رئیس دانشکده قرار شده که استخدام‌های جدید برای سال آینده به صورت حق التدریسی باشد تا پس از مشاهده‌ی طرز تدریس هر کس، تصمیم قطعی درباره‌ی استخدام گرفته شود...»

برای شما به جای ۶ ساعت مقرری حق التدریسی‌ها که در آئین نامه دانشکده آمده است، استثنائاً ۱۲ ساعت تدریس ملحوظ کرده‌اند تا حقوقتان به مقدار استادهای تمام وقت برسد...

مصمم بودم که در ایران بمانم و به سهم خودم به جنبش ترقی خواهانه ای که علیه این حکومت جریان داشت، یاری رسانم.

قدم اول، پیدا کردن شغل بود. پس از مشورت های اولیه تصمیم گرفتم به بانک ملی و بانک مرکزی رجوع کنم و با استناد به تجربه ی کاری گذشته، زمینه ی استخدام در این دو جا را بسنجم. مذاکره ی حضوری با روسای هردو بانک در فضائی مطبوع و دوستانه انجام شد؛ اما تصمیم قطعی درباره ی استخدام به روسای کارگزینی محول شد. پس از چندی هردو بانک به اطلاع رساندند که از استخدام من معذورند.

در این میان مدارک تحصیلی ام را به «اداره ی کل فارغ التحصیلان، مدارک تحصیلی خارجی» ارائه دادم تا مدرکی را که از آکادمی علوم اقتصادی چکسلاواکی گرفته بودم، ارزش یابی کنند. این اداره در سندی به شماره ی ۵۱۳۱ و به تاریخ ۱۳۵۸/۵/۲۷ تصریح می کند که:

«... در هزار و چهارصد و هشتمین جلسه ی کمیسیون ارزش یابی مدرک تحصیلی

خارجی به تاریخ ۱۳۵۸/۵/۲۳ رسیدگی شد. صحت صدور و تعلق مدارک مزبور به

ایشان تصدیق و با توجه به شرائط احراز مدارج دانشگاهی ایران ارزش تحصیلات

نامبرده دکتری علوم سیاسی - اقتصادی از چکسلاواکی شناخته شد.»^{۴۹}

به پیشنهاد برادر زاده ی مهربانم و به اتکاء به تجربه ی طولانی در زمینه ی پژوهش های اقتصادی، در صدد برآمدم که به تدریس در یکی از نهادهای آموزش عالی کشور بپردازم. پس از دو مصاحبه -یکی محدود و دیگری وسیع- با هیئت علمی دانشکده ی اقتصاد دانشگاه ملی ایران و برگزاری کنفرانسی در زمینه ی تاریخ علم اقتصاد برای دانشجویان آن دانشکده، به عنوان استاد تمام وقت استخدام شدم. همین جا بگویم در آن مصاحبه ی وسیع یکی از استادان از من پرسید:

- شما برچه مبنای ایدئولوژیکی تاریخ علم اقتصاد را بررسی می کنید؟

در همین حال صدای بوق اتوموبیلی در اتاق شنیده شد. از این اتفاق برای روشن کردن روش کارم سود جست:

- فرض کنیم آن بوقی که اکنون به گوش ما رسید را یک راننده ی تاکسی به صدا درآورده باشد. این راننده، چه بسا یک ایدئولوژی برای خودش داشته باشد -حتا اگر کلمه ی ایدئولوژی را نشنیده باشد- اما بوق زدنش، ناشی از الزامات ایدئولوژی اش نیست؛ ناشی از

حوصله ی پرداختن به سر و وضع خانه را نداشتند. صبح زود از خانه بیرون می رفتند و دیر وقت شب بازمی گشتند. نمی دانم خانم دکتر آیا صبحانه می خورد یا نه. ولی می دانم که دکتر «درویش مسلک» با آب سرد قنداقی درست می کرد و لقمه نان و پنیری ایستاده می خورد و با عجله خانه را ترک می کرد. به یاد دارم که روزی خسرو روزبه از او پرسید:

-دکتر چرا چای درست نمی کنی؟

دکتر پاسخ داد:

-چه فرقی می کند.

به همین مناسبت خسرو روزبه قصیده کوتاهی ساخت که مضمونش توصیف حال دکتر و محسناش بود و برگردانش این مصرع: چای و آب سرد از بهرش یکی ست. در یکی از بیت های قصیده هم آورده بود: زن و شوهر کتلت چهارده روزه می خورند. و این اشارت داشت به این که روزهای جمعه خانم دکتر مقداری شامی کباب درست می کرد که ناهار بیشتر روزهای او و شوهرش بود. قصیده خسرو روزبه آنقدر گرفته بود که تسمیه ی دکتر زهرائی شد، «دکتر بهرش یکی ست».

زمین خانه ی دکتر «بهرش یکی ست»، دوزنقه ای شکل بود. یعنی ضلعی که بر خیابان قرار داشت کم عرض تر از عرض حیاط بود. در طبقه ی هم کف، حیاط آشپزخانه قرار داشت و کنار آشپزخانه انباری ساخته شده بود. در یکی از اتاق های طبقه اول هم پستوئی وجود داشت که در آن شبیه یک قفسه دیواری بود. وقتی در «قفسه» باز می شد فضای خالی مثلثی شکلی هویدا می شد که عرض راس آن در حدود ۷۰ تا ۸۰ سانتی متر، قاعده اش بین ۱۲۰ تا ۱۵۰ سانتیمتر و طول آن نزدیک به سه متر بود. در این قفسه، روزبه، قفسه ای تعبیه کرده بود. به این ترتیب که به کمک بنای حزی در فاصله سی و چهل سانتی متری در قفسه ی اصلی، دیوار آجری پیا کرده بود و آن را با ورقه های تخته، طبقه بندی کرده بود و درست به شکل یک قفسه ی دیواری در آورده بود. اما در طبقه هم کف این قفسه، به جای آجر، از یک تخته سه لائی استفاده کرده بود که با لولائی باز و بسته می شد. به این ترتیب، قفسه ی دیواری در طبقه ی هم کف به چنگکی، طنابی، قرقره ای و وزنه ای سنگین تر از وزن خود وصل بود که می شد آن را بالا کشید و به پشت قفسه رفت. به دیوار تخته ای پشت قفسه هم گیره فلزی سوراخ داری وصل بود که قطرش به اندازه یک میخ بود. وقتی میخ را بیرون می آوردیم، دیوار قفسه دومی بالا می رفت و فضای بازی پدیدار می شد که به راحتی چند نفر را در خود

جای می داد. روزه در این مخفیگاه مقداری کتاب و سند و یک جلد اسلحه کمبری قرار داده بود. به یاد دارم که یکبار که باهم سرگرم گفتگو بودیم، گفت:

«اگر پلیس به این خانه حمله کند هردو وارد پستو می شویم. احتمالش خیلی کم است که به محل ما پی ببرند. اما اگر پی بردند، چون نمی خواهم زنده به دست آنها بیفتم، آخرین فشنگ را برای خودم نگه می دارم. شما ولی باید خارج شوید. مواظب باشید از یا خارج شوید نه با سر، چرا که ممکن است از شدت خشم و بغض به سر و صورت شما لگد بزنند که خطر جانی دارد.»

این ها را از این جهت آوردم که بگویم روزه واقعاً قصد نداشت زنده به دست پلیس گرفتار شود؛ و یک بار دیگر هم گفته باشم که چقدر از او سپاسگزارم.

روزبه دو معاون داشت که هردو به خانه دکتر زهرائی رفت و آمد داشتند. یکی از آنها آشوت شهبازیان بود و دیگری مهندس کاظم ندیم. دو دختر جوان هم که هردو تحصیلات عالی داشتند و عضو حزب بودند به این خانه راه داشتند؛ هم از جهت انجام کارهای حزبی و هم برای پوشش و عادی جلوه دادن خانه. نام هردو را در یاد دارم: منیر جنیدی و فرشته معیری. این راهم بخاطر دارم که خانم معیری یک دست قالی به خانه آورد که حفظ ظاهر شود و اگر روزی صاحبخانه به منزل آمد، از وضعیت نابسامان یکه نخورد.

بجز چهار نفری که اسمشان را آوردم نفر پنجمی هم به این خانه رفت و آمد داشت که نامش اریک بود. اریک جوانی بود خوش سیما و بلند قامت که وظیفه اش رانندگی بود. هردوسه هفته یک بار دخترم را نزد من می آوردند و روز و شبی را باهم می گذرانیدیم. یکی از این دیدارها در مقطع زمانی ی روی داد که دستگیری افسران سازمان نظامی حزب توده شروع شده بود. سروان ابوالحسن عباسی، عضو حزب توده و یار نزدیک خسرو روزه هم جزو دستگیرشدگان بود. روزه درباره او به من گفت:

«رفیق خیلی خوبی است و ممکن نیست زیر شکنجه حرف بزند.»

شب بود که دکتر جودت و دکتر یزدی و خسرو روزه به خانه آمدند. همگی ملتهب و افسرده به نظر می رسیدند. سفره ی شام پهن شد. اما آن سه نفر تقریباً لب به غذا نزدند. پس از شام هم مدتی با همدیگر خلوت کردند تا وقت خواب شد. نمی دانم شب را چگونه به صبح رساندم. اما به یاد دارم که پیش از ظهر زنگ در به صدا درآمد و اریک به درون خانه آمد و خبر داد که جای امنی برای رفقا پیدا شده است و یک به یک آنها را با خود برد. وقتی

– حال که دارد.

نپرسیدم منظورش از این حرف چیست. اما بعدها که به این جمله بیشتر اندیشیدم به این نتیجه رسیدم که منظور دوستم این بوده است که با پشتیبانی از جمهوری اسلامی «حزب» به هرحال از نوعی حمایت های دولتی برخوردار می شود و می تواند همچون احزاب قانونی فعالیت کند و امثال دوست من راهم به مأموریت های کم دردرس و پر مزایا بفرستد.

در همه ی دید و بازدیدهای خصوصی و میهمانی های دوستانه، مخالفتم را با خط مشی حزب بیان می کردم و نظراتم را در باره ی پی آمدهای زیان بار این خط مشی ابراز می داشتم. باید بگویم کم بودند افرادی که در آن دوره ی پر تب و تاب نسبت به حکومت روحانیت دچار نوعی توهم نباشند و به نوعی از آیت الله خمینی حمایت نکنند. و در نتیجه بسیاری از مباحثه های آن دوره، به مجادله می کشید. در بحث با توده ای های قدیمی، برافروخته می شدم؛ چون می دیدم پس از گذشت سی سال و از سرگذراندن تجربه های تلخ، هنوز تکان نخورده اند و فکر مستقلی ندارند و دلشان به این خوش است که «رفیق کیا و دیگر رفقای رهبری می دانند چه می کنند. اطلاعاتی دارند که ما نداریم. پیش بینی های لازم را هم کرده اند.» در راه پیمائی اعتراضی به توقیف روزنامه ی آیندگان، شرکت کردم. در همان آغاز گردهمائی، کامیونی روباز که پر از سنگ های به نسبت بزرگ بود، بوق زنان به دل جمعیت زد. سرنشینان آن که مجهز به زنجیرهای درشت بودند، به سوی جمعیت سنگ پرتاب می کردند و با زنجیر به سر و روی تظاهرکنندگان می زدند. عده ای چماق دار هم، با آنها همدست بودند. وقتی عرصه به من تنگ شد فرار را بر قرار ترجیح دادم. خود را به زور داخل یکی از کتابفروشی های روبروی دانشگاه کردم که در حال پائین کشیدن کرکره و تعطیل مغازه اش بود. پنج، شش نفر دیگر هم به این کتابفروشی پناه آورده بودند. دونفر از اینها زخم های سطحی بر سر و صورتشان داشتند. اما حالت دختر جوانی که صورتش آغشته به خون بود، مرا سخت متأثر کرد. با صدای بلند گفتم:

– وای به حال حزبی که تعطیل آیندگان را تأیید کرده است. در آلمان هم سوسیال دموکرات ها، سرکوب کمونیست ها به دست هیتلر را تأیید کردند و دیدیم که آن شتر بعد دم در خانه ی خودشان هم خوابید.

پس از تعطیل آیندگان و سرکوب راه پیمائی اعتراضی هواداران آزادی بیان، برایم مسجل شد که حکومت اسلامی به مراتب خشن تر و سیاهتر از رژیم آریامهری است. با این همه

برآمدم.

چون با احسان طبری بیش از دیگر رهبران حزب نزدیک بودم، به دیدار او شتافتم. طبیعی بود که گفتگویمان در اطراف روش حزب در برابر جمهوری اسلامی بچرخد. من بر این باور بودم که روحانیت قشری و در راس آن آیت الله خمینی ما را کافر می دانند و ریختن خونمان را حلال. جمهوری اسلامی در صورتی که تثبیت شود، در اولین فرصت دمار از روزگارمان در می آورد. در صورت شکست هم، اگر با او هم پیمان شده باشیم آبروئی برایمان نمی ماند. طبری در پاسخ به حرف های من گفت:

- نظر تو کاسبکارانه است.

به او گفتم: واقع بینانه است.

بامن موافق نبود و استدلالی آورد که خلاصه اش را می آورم:

- سه گرایش در میان روحانیت به چشم می خورد. قشری ها که از نظر سیاسی «راست» هستند؛ میانه روها و «چپ» ها. خمینی در میان این سه گرایش مانور می دهد و گاه طرف یکی و گاه طرف دیگری را می گیرد. با حساسیتی که او به حقانیت نظرات خودش دارد، مصلحت نیست که ما حملاتمان را متوجه او کنیم؛ برای آن که به سمت راست ها و قشریون می رود و...

بی اختیار فریادم بلند شد: - مگر قشری تر از خمینی کس دیگری هم هست؟

و این آغاز کلنجار بود و بحث تند و تیزی که مدتی طول کشید. از آنجا که با همدیگر به مخرج مشترکی نمی رسیدیم، هردو به این نتیجه رسیدیم که بحث را قطع کنیم. وقتی اتاق طبری را ترک می کردم، نشانی دفتر کیانوری را از او خواستم. گفت:

- به نظر من بهتره از ملاقات با او صرف نظر کنی، چون که کیانوری حساسیت زیادی به درستی سیاستش نسبت به حکومت دارد و حرف های تو او را ناراحت و عصبانی خواهد کرد و ممکن است کار به جاهای باریک بکشد و دست به یقه شویدی.

از دیدن کیانوری صرف نظر کردم. دم در ساختمان حزب، به یک رفیق قدیمی و دوست داشتنی برخوردم که مدتی بود ندیده بودمش. هنوز در فضای بحثی بودم که با طبری داشتم و به این دلیل خطاب به او گفتم:

- این سیاستی که حزب پیش گرفته، آینده ندارد.

دوستم با لبخندی معنی دار پاسخ داد:

که نوبت خداحافظی روزبه رسید رو به من گفتم:

- آن رفیق خیلی خوب و قدیمی ما که چند روز پیش دستگیر شد گویا با خودش کتابهایی داشته که نشان می داده با من مربوط است. همان رفیق که می گفتم خیلی مقاوم و خوددار است. از قرار نتوانسته تا آخر مقاومت کند. او آدرس این منزل را هم می داند و به این دلیل شما باید همین امروز این خانه را ترک کنید.

به سرعت خودم را جمع و جور کردم و دخترم را برداشتم و به خیابان زدم. دخترم را به آشنائی سپردم و از او خواستم که به مادرش برساند. پس از آن مدتی در خیابانها راه رفتم تا رفیق مجردی که می خواستم به خانه اش بروم، از کار به خانه بازگردد. با محبت تمام مرا پذیرفت و در تنها اتاقش، در خانه ای که هراتاق آن در اجاره یک یا چند نفر بود، به مفهوم واقعی کلمه، چند روزی از من محافظت کرد تا بالاخره حزب، جای مناسبی برایم پیدا کرد. همواره خودم را مرهون محبت ها و گذشت هایش دانسته ام و افسوس می خورم که نامش از یادم رفته است.

فرار از زندان

شب قبل از تظاهراتی که قرار بود در ۲۱ آبان ۱۳۳۲ از طرف حزب توده برگزار شود، تصادفی دستگیر شدم. به علت نزدیک شدن ساعت منع عبور و مرور (حکومت نظامی برقرار بود) دوچرخه یکی از اعضای حوزه‌ی حزبی‌ام را قرض گرفته بودم تا زودتر به محل اقامتم برسم. از کوچه نسبتاً وسیعی عبور می‌کردم که یکباره دو پاسبان از میان تاریکی جلوی دوچرخه پریدند و گفتند:

- اعلامیه پخش می‌کنی!؟!

گفتم:

- من اعلامیه ندارم.

که نداشتم. مرا باخود به زیر چراغ کوچکی بردند تا بازرسی بدنی کنند. اسناد و مدارک حزبی با خود داشتم. گزارش‌ها و نامه‌های رفقا که به جای نام شماره رمز داشت. آنها را در پاکت کوچکی گذاشته بودم و پاکت را لای روزنامه کیهان، که در صورت لزوم به گوشه‌ای بیندازمش. ولی حمله‌ی پاسبان‌ها آنقدر ناگهانی بود که فرصت نشد آنها را از خود دور کنم. در آن تاریکی شب خیال کردند که روزنامه کیهان اعلامیه است و آن را از دستم گرفتند. در روشنائی چراغ و پس از بازرسی بدنی معلوم شد که اعلامیه‌ای در کار نیست. یکی از پاسبانان که قصد داشت روزنامه را پس بدهد متوجه شد که روزنامه حالت عادی ندارد. روزنامه را که باز کرد پاکت نامه‌ها بیرون افتاد. پاسبان یکی از نامه‌ها را خواند که در آن نوشته شده بود: آقای محلاتی (که به معنای کمیته‌ی محلی بود، همانطور که آقای بخشی به معنای کمیته بخش بود) از ۲۸ مرداد ارتباط قطع شده. و به جای امضا شماره‌ای

بازگشت به ایران

انقلاب ایران مرا به اوج سرور رساند. در پوست خود نمی‌گنجیدم. می‌خواستم هرچه زودتر خودم را به کشورم برسانم و در بازسازی آن شرکت کنم. پس به تدارک سفر پرداختم. حداکثر مرخصی بدون حقوقی که می‌توانستم بگیرم، سه ماه بود. گرفتم و بارم را بستم. ۲۰ خرداد ۱۳۵۸ در تهران بودم. از پلکان هواپیما که فرود آمدم، از خود بی‌خود شدم. در جا نشستم و سر بر زمین گذاشتم و اسفالت فرودگاه مهرآباد را بوسیدم. چند دقیقه بعد در سالن فرودگاه بودم. مأمور مرزی گذرنامه‌ام را خواست. گذرنامه‌ام نام مستعار بهرام نویدی را بر خود داشت. نامی که از ژوئیه ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۹ نام من شده بود. به صلاحدید چکسلواکی‌ها شناسنامه‌ی قدیمی‌ام را جلوی رویش گذاشتم. آشکارا یکه خورد.

- کی از ایران خارج شده‌اید؟

- بیست و پنج سال پیش.

تعجب آمیز به من نگاه کرد و با صدای بلندی گفت:

- جناب سروان، این آقا...

جناب سروان که حواسش به گفتگوی ما بود، نگذاشت که حرف مأمور مرزی به پایان برسد. گفت:

- شناسنامه‌اش را نگهدارید و بگوئید فردا بیاید همین جا.

از گمرک که خارج شدم، با خانواده و انبوه خویشاوندانم روبه‌رو شدم که بسیاری شان را به جا نمی‌آوردم. غرق در شور و شغف، از آغوش یکی به آغوش دیگری انداخته می‌شدم. چند روزی را به دیدار با عزیزانم گذراندم. سپس به تماس با رهبری حزب و جستجوی کار

- اگر حزب به قدرت برسد، تو می خواهی چکاره بشوی؟

و شفا پاسخ می دهد:

- آرزو می کنم حزب به حکومت برسد تا مردمی آزاد و خوشبخت در این خیابان قدم بزنند. در این حالت برای من تفاوتی ندارد که چه کاره شوم. اگر لازم باشد، حتا حاضرم خیابان زیر پای مردم را جارو کنم.

آری باید حساب رهبران حزب توده را از حساب هزارها عضو ساده و صمیمی حزب جدا کرد. همچنین می بایست نقش حزب توده را - با همه ضعف ها و خطاهایش - در بیداری و آگاهی اجتماعی مردم ایران، به رسمیت شناخت. حزب توده ایران، در حساس کردن جامعه به حقوق فردی و سیاسی شهروندان و به موقعیت کارگران و دهقانان و زحمتکشان، کاری سترگ انجام داده است. کمتر کسی می تواند نقش موثر «حزب» را در بالا بردن سطح فرهنگ عمومی جامعه ایران نادیده بگیرد. این واقعیت حتا از طرف مأموران ساواک شاهنشاهی هم اذعان شده است. سرتیپ منوچهر هاشمی، عضو ساواک و شخصی که سال های سال وظیفه و تخصصش مبارزه با حزب توده بوده است و از این رهگذر از بسیاری از توده ای ها شناخت ملموس داشته است، در این باره چنین گفته است:

« به جرئت می توان گفت که اکثریت قریب به اتفاق اعضای حزب توده، اعم از نظامی و شخصی، در همه ی رده های آن، از برجسته ترین و کاراترین و تواناترین افراد مملکت بوده اند. اغلب آنها صرفا به قصد خدمت به میهن و مردم میهن شان قدم در این راه گذاشته بودند. به زعم آنها این درست ترین راه خدمت به مملکت می بوده...»^{۴۸}

را با صدای بلند خواند:

- به به! اینا چیه؟

- سرکار من نمی دونم. یکی به من داده برایش نگه دارم. عیالوارم و همسرم مریضه. ملاحظه کنید حاضرم این محبت شما را جبران کنم.
- چطور؟

- به هر کدامتان بیست تومان می دهم.

- نه، به هر کدام مان باید پنجاه تومان بدهی.

با تردید ظاهری گفت:

- خیلی خیلی زیاد است، ولی چه می توانم بکنم.

در حدود دویست تومان پول شخصی و مقدار به مراتب بیشتری پول حزب با خود داشتم. به محض این که پول خودم را درآوردم یکی از آنها همه را از من قاپید و اسلحه را روی شکم گذاشت و گفت:

- اگر تکان بخوری ماشه را می کشم و جایزه هم خواهم گرفت.

داستان از این قرار بود که چند شب پیش تر، جوانی که در چهار راه امیر اکرم در حال شعرنویسی به دیوار بود، غافلگیر شده و به ضرب گلوله پاسبانی کشته می شود. شایعه جایزه گرفتن پاسبان به مناسبت این عمل «قهرمانانه» ورد زبانها بود.

باد چرخهای دوچرخه را خالی کردند و با خشونت مرا جلو انداختند و به کلانتری محل بردند. در کلانتری، پاکت محتوی مدارک حزبی را به اضافه مقدراری اعلامیه حزبی که نمی دانم از کجا آوردند، با یک اسکناس بیست تومانی روی میز افسر کشیک گذاشتند. وقتی خواستند از در اتاق افسر کشیک خارج شوند، فریاد زد:

- پس باقی پولها کو.

اعتنائی نکردند و رفتند. افسر کشیک گفت:

- اینو می گن مأمور وظیفه شناس و زرننگ. هم شکار را می آورد و هم خودش استفاده می کند.

گفتم:

- ولی فکر نکنم که دیگر بتوانند پول رو به تنهائی بخورند.

گروهبان ارتشی که کنار افسر نگهبان ایستاده بود، با مدادی که در دست داشت چنان به

من حمله کرد که لبم پاره و دهانم پر خون شد. کمی بعد، مرا به سلولی بردند و به باد کتک گرفتند. خوب که زدند و خسته که شدند، مرا به گوشه‌ی اتاق پرت کردند و کلون در را انداختند و رفتند. اما چند ساعت دیگر باز گشتند و دوباره مرا به باد کتک گرفتند. این برنامه تا صبح چندبار تکرار شد. با کمربندهایشان می زدند و تا وقتی خسته نمی شدند شلاق کش ام می کردند. به همین خاطر، به محض آن که صدای باز شدن کلون را می شنیدم، یک دست را روی چشمها و دست دیگر را حائل سرمی کردم و در گوشه‌ای می ایستادم. این کار را حزب به ما تعلیم داده بود و برای حفظ چشم و مغز سر، از ضربه‌های پلیس، بسیار سودمند بود.

صبح که شد مرا از سلول بیرون آوردند. دست بندی به دستم زدند که سر دیگرش به دست پاسبانی بود. راه افتادیم. سرگرد قیامی، رئیس کلانتری پیشاپیش ما گام برمی داشت. جلوی در کلانتری، یک دستگاه اتومبیل جیب نظامی پارک شده بود. سرگرد قیامی در صندلی جلوی جیب نشست و من و پاسبان همراهم در صندلی پشت قرار گرفتیم. جیب به راه افتاد. به مرکز فرمانداری نظامی که هنوز مقررش در شهربانی بود، رفتیم. می خواستند مرا تحویل آنها بدهند.

مامور مرکز فرمانداری نظامی سرگرم تحویل گرفتن مدارک و وسایل شخصی ام بود که از درب اتاق جنبی، افسری وارد شد. او را می شناختم؛ شوهرخواهر یکی از دوستانم بود. او هم مرا می شناخت و می دانست که نام محمد تربتی است. تا آمد دهان باز کند و مرا مخاطب قرار دهد، به سرعت دست روی لبهایم گذاشتم و او را به سکوت واداشتم. مأمور مرکز فرمانداری سرگرم نوشتن نام و مشخصات من از روی شناسنامه‌ی جعلی ام بود و حرکت دست مرا ندید و به خیر گذشت.

مامور دیگری مرا به زیرزمین هدایت کرد. انواع و اقسام آدمها را به آنجا آورده بودند. به راحتی می توانستم رهگذران و آدمهای عادی را از سمپاتیان‌های حزب تشخیص دهم. آن روز حزب تظاهرات وسیعی برگزار کرده بود، و در جریان آن صدها نفر، بی دلیل و با دلیل دستگیر شده بودند. آنهائی که به فرمانداری نظامی تحویل داده می شدند، سرنوشتی شبیه من پیدا می کردند. یعنی نامشان را در همان دفتری می نوشتند که نام مرا نوشته بودند و سر از زیرزمین درمی آوردند. هرازگاه درجه داری به زیرزمین می آمد، از روی دفتر نام عده‌ای را می خواند، آنها را به صف می کرد و به دست مأموران انتظامی می داد که از زیرزمین ببردشان.

خصوص پس از ۲۸ مرداد و زندگی در مهاجرت شکاف بزرگی پدید آمد. درست در زمانی که برخی از رهبران حزب خود را به طور خفت باری تسلیم حکومت می کردند و برخی دیگر در مسکو بر سر میز و صندلی و میل و اثاثیه‌ی خانه باهم دعوا می کردند؛ در همان زمان دسته دسته اعضای حزب زندانی و شکنجه و اعدام می شدند. پس از کودتای منحوس ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (منحوس، چون اگر ۲۸ مرداد پیش نمی آمد، ۲۲ بهمن هم پیش نمی آمد)، دهها تن ارتشی و غیرارتشی شرافتمند که گناهی جز عدالت طلبی و میهن پرستی نداشتند، به جوخه‌های اعدام سپرده شدند و یا زیر شکنجه جان خود را از دست دادند. شمار کسانی که به آرمان و عقاید خود پشت کردند، به صورت چشمگیری از شمار کسانی که با سری افراشته از هویت سیاسی خود و حزب توده دفاع کرده اند، کمتر است. اگر حزب توده دکتريزدي ها و دکتري بهرامی ها را در دامان خود پرورش داده است؛ مفاخری همچون خسرو روزبه، سرهنگ سیامک، مرتضی کیوان، هوشنگ تیزابی، (و در دوران حکومت آخوندی، دریادار افضلی و رحمان هاتقی) و ... را هم به مردم و تاریخ ایران ارائه داده است.

هر بررسی منصفانه‌ی کارنامه‌ی حزب توده باید با توجه به این واقعیت‌ها صورت گیرد. حزب توده هم چون هر حزب و سازمان و تشکیلات دیگری، هم چهره‌های برجسته و بزرگ داشت و هم چهره‌های ذلیل و حقیر. البته، ماهیت، هدف و فرهنگ هر حزب سیاسی‌ای در رشد و پرورش اعضاء آن حزب تاثیر می گذارد. هرچند که در تحلیل نهائی، روحیات و اخلاقیات هر فرد است که تعیین کننده است. افراد با انگیزه‌های گوناگون به احزاب جلب می شوند. برخی به خاطر بشر دوستی شان، برخی به خاطر احساس مسئولیت اجتماعی شان، برخی به خاطر این که می خواهند به جایی تعلق داشته باشند و به این وسیله هویتی پیدا کنند، برخی برای جاه طلبی و مشهور شدن؛ برخی به خاطر آرمان گرایی و... در جریان زندگی و مبارزه اما انگیزه‌های افراد تغییر می کند و به سوی تعالی یا قهقرا میل می کند. جریان زندگی و مبارزه‌ی حزب توده، از تشکیل تا آغاز دوره‌ی مهاجرت، اعضای حزب را در کلیتی به سوی از خود گذشتگی، انسان دوستی، علم باوری، میهن پرستی، ظلم ستیزی، و در یک کلام تعالی سوق می داد. به جرئت می توانم ادعا کنم آنچه سروان شهید نورالله شفا درباره‌ی خودش گفته، درباره‌ی بیشتر اعضای حزب توده عمومیت دارد. او در حالی که بایکی از هم ردیفانش در یکی از خیابان‌های زیبای تهران گردش می کرد، در برابر این سوال او قرار می گیرد:

در داخل کشور نداشتند، به سادگی مورد رخنه‌ی پلیس سیاسی قرار نمی‌گرفت و شماری از فداکارترین اعضایش را از دست نمی‌داد. همچنین چون نان کسی را نخورده بود - آنهم به مدت ۳۲ سال - مجبور نمی‌شد که سیاست خود را با سیاست خارجی شوروی تطبیق دهد و فجایعی به بار آورد که آخرین نمونه‌ی آن حمایت از آیت‌الله خمینی و جمهوری اسلامی است.

به هر تقدیر، رهبری «نبرید»، بهترین راه را انتخاب نکرد و کنار نکشید و در نتیجه شد آنچه که شد. آخرین صحنه‌ی تراژدی رهبری حزب توده، پیش از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و انتقال به ایران، شکل و شیوه‌ی از کار بر کنار شدن ایرج اسکندری (که مخالف آیت‌الله خمینی بود) و به روی کار آمدن نورالدین کیانوری است (که موافق آیت‌الله خمینی بود). ماجرا در دی ماه ۱۳۵۷ اتفاق می‌افتد و بابک خسروی شرح آن را نوشته است:

«در همین جلسه فضاحت بار است که در جریان طرح گزارش هیئت اجرائیه به وسیله‌ی اسکندری، دانشیان گستاخانه سخن او را قطع می‌کند و کاغذی را از جیب خود درآورده و با اعلام این که: منیم بیر تکلیف ایم وار (یعنی من یک پیشنهاد دارم، چون «تکلیف» در زبان آذربایجانی به معنی پیشنهاد هم می‌آید) در حقیقت تکلیف را تعیین می‌نماید. دبیر اول باید عوض و دبیرخانه جدید به دبیرا ولی کیانوری و دبیر دومی حمید صفری - چاکرِ غلام - تشکیل گردد... دردناک این که، بلافاصله بدون بحث، همه‌ی افراد حاضر در جلسه هم «تکلیف» خود را می‌فهمند و حتی خود اسکندری نیز به عزل خود رأی مثبت می‌دهد...

اساساً شکل عملکرد دانشیان که حتی حوصله نمی‌کند تا قرائت گزارش به پایان برسد و بحثی صورت گیرد، نشانگر آن است که دبیر اول وقت، صرفاً به علت مواضع سیاسی خود بر کنار نمی‌شود.»^{۴۷}

تراژدی دردناکی است؛ اما نباید آن را به حساب همه‌ی کادرها و اکثریت قریب به اتفاق حزب توده‌ی ایران نوشت. اعضای حزب در آفرینش این تراژدی یا نقشی نداشتند و یا نقش بسیار کمی داشتند. آنها در انتخاب اعضای کمیته‌ی مرکزی و رهبری سیاسی حزب، سال‌های سال بود که کوچک‌ترین مداخله‌ای نداشتند. آنها از کنگره‌ی دوم حزب (۱۳۲۷) به بعد، از شرکت موثر در تعیین سرنوشت حزب همواره محروم بودند.

وانگهی میان هدف و ماهیت اکثریت اعضای حزب و ماهیت و هدف رهبری آن - به

متوجه شدم نام کسانی که پیش از من به زیرزمین فرستاده شده بودند، خوانده نمی‌شود و تنها نام کسانی خوانده می‌شود که پس از من به زیرزمین آمده بودند. پیگیر این ماجرا شدم. فردی که پیش از من به زیرزمین فرستاده شده بود، گفت:

- آخر نام ما را که در دفتر ننوشته‌اند. ما را از شهرستان به اینجا آورده‌اند، پرونده داریم. یک مرتبه به ذهنم خطور کرد که خودم را داخل آنها بر بزنم و الله وردی ژیان را به خدا بسپارم. پس بار بعد که مأمور دفتردار (جزآن کسی که نام مرا در دفتر نوشت) به زیرزمین آمد، با صدای بلند پرسیدم:

- سرکار، آنهائی که بعد از ما آمده بودند را آزاد کرده‌اید؛ چرا ما را اینجا نگه داشته‌اید؟ گفت:

- اسم شما را در دفتر نوشته‌اند؟
- نه.

بار بعد که به زیرزمین آمد، بسیار بیشتر از بارهای پیش نام خواند. از همه هم خواست که در یک طرف زیرزمین جمع بشوند. در طرف دیگر من ماندم و پنج شش نفر دیگر. از ما خواست که یک به یک نام‌هایمان را بگوئیم که او در دفتر یادداشت کند. خودم را الله وردی شبان معرفی کردم؛ با این حساب که اگر ماجرا لورفت بگویم که از قرار مأمور «ژ»ی ژیان را به «یان» نزدیک نوشته و در نتیجه ژیان شده شبان.

یکی دو ساعت نگذشته بود که نام را صدا زدند. با آن پنج شش نفر دیگری که در گوشه‌ی اتاق ایستاده بودند، سوار کامیونی شدیم که به سمت غرب تهران می‌رفت. به سربازخانه‌ای رسیدیم. از کامیون پیاده مان کردند و در سالن آرایشگاه سربازخانه، زندانی شدیم. حدود صد نفر دیگر هم در این سالن زندانی بودند.

شب شده بود که چند افسر و درجه‌دار وارد سالن شدند. آشنای من هم در میان آنها بود. هیجان زده دنبال کسی می‌گشت. خود را به او نزدیک کردم. پرسید:

- چطور شد که به اینجا آمدید؟
ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت:

- عالی است. امروز عده زیادی را دستگیر کرده‌اند. عده بسیار زیادی از منسوبین اشخاص بانفوذ هم در میان دستگیر شده‌ها هستند. همین الان خانواده‌های دستگیرشدگان در فرمانداری نظامی جمع‌اند و آزادی بستگان خود را می‌خواهند. اما چون عده‌ی دستگیرشدگان خیلی

زیاد است و در مناطق مختلف پراکنده اند و آمار درستی هم در دست نیست، ما آمده ایم که آمارگیری دقیق تری انجام دهیم. شما به مأمور مربوطه سن ات را کم بگو و خودت را دلال بازار جابزن و بگو زخم معده و دل درد شدیدی داری و جلوی شهربانی دستگیر شده ای. شاید بتوانم نام شما را جزو عده ای که آزاد خواهند شد، بر بزنم. به دادستان (فرماندار نظامی آن زمان) خواهم گفت که شما را دیده ام و می دانم که وضع سلامتی تان بد است. کسانی را که آزاد نشوند، فردا صبح به جزیره خارک می فرستند.

برای سوال و جواب با مأمورین، داخل صف شدم. این دفعه خودم را محمد دولتی معرفی کردم و گفتم که دلال هستم و در جلوی شهربانی دستگیر شده ام.

ماموران پس از آمارگیری رفتند. به هریک از ما یک عدد پتو دادند که بخوابیم. یکی دوساعت بعد باز در سالن آرایشگاه باز شد. در فضای نیمه روشن و نیمه تاریک، افسر آشنایم را دیدم که دنبال کسی می گردد. قرائت نامها شروع شد. ضربان قلبم را می شنیدم. اسم محمد دولتی دلال را که شنیدم از جا پریدم و خودرا به آن افسر رساندم و بفهمی نفهمی از او تشکر کردم. این آخرین باری بود که چند کلمه با او حرف زدم.

از در سربازخانه که بیرون آمدم، شخصی مرا با نام حقیقی صدا زد. پزشک اطفال بود که در خیابان شاهرضا مطب داشت و ما گاهی فرزند خودرا پیش او می بردیم. پرسید:

– شما اینجا چه می کنید؟ وسیله ای دارید که به شهر بروید؟

پاسخ دادم:

– کسی خبر ندارد که مرا در حال عبور از خیابان به جای تظاهرکننده ای دستگیر کرده اند. گفت:

– درست مثل خواهرزاده من. به اتفاق او و خواهرزاده اش با اتومبیل شخصی شان به شهر بازگشتیم.

پاسی از شب گذشته بود. برای خبر دادن و سروگوش آب دادن و شستشو به منزل پدریم رفتم. وقتی پیراهنم را از تن درآوردم، مادر و خواهرم با چشمانی وحشت زده و با آه و ناله به طرف من آمدند. به شان و بازوهایم که نگاه کردم، یکباره متوجه شدم در اثر کتک هائی که در کلانتری خورده بودم، بدنم سیاه و کبود شده است.

تا چند روز پیش از کودتا و تاوقتی که هنوز سرتیپ دادستان فرماندار نظامی بود، امکان فرار از زندان هم بود. در همان دوران افراد دیگری نیز پس از دستگیری موفق شدند که از

طبیعی اش ریشه کن شود و در محیطی مصنوعی قرار داده شود، اگر نخشکد، بی حال و بیمار می شود و عوارض این بیماری گاه جانکاه است.

حزب توده در مهاجرت از مبارزه ی جاری در ایران جدا شد. سال ها عضوگیری نکرد و خون تازه ای به رگ هایش جاری نشد. بسیاری از اعضای ساده و صمیمی اش در جریان سال ها مهاجرت از حزب کنار کشیدند و یا کناری بودند. اندک شماری که در خارج از کشور عضوگیری شدند، تجربه ی چندانی نداشتند و از درون مبارزه ی اجتماعی سر بر نیاورده بودند. به این ترتیب رهبری حزب، نیروی جوانی و شور و شوق مبارزاتی اش را از دست داد. تغییرات جزئی که در ترکیب رهبری ایجاد شد، نه بر مبنای انتخاب طبیعی و «اصلاح» که بر پایه ی باند بازی و روابط فردی بود. انتصابات در ارگان های حزبی هم شباهت زیادی به انتصابات در احزاب کشورهای سوسیالیستی داشت. همانطور که انتصاب ها و ارتقاء موقعیت ها در دست دبیر اول و یا دبیران احزاب بود و آنها هم بوروکرات ها و کارپرست ها را دور خود جمع کرده بودند، در حزب توده هم -پس از پلنوم چهارم- همه تصمیم گیری ها و از جمله انتصاب ها در دست دبیر اول و یا یکی دوتن دیگر از اعضای کمیته ی مرکزی متمرکز شد. آنچه احسان طبری در این باره نوشته است، شایان توجه است:

«در پلنوم دهم، در فروردین ۱۳۴۱، تا خرداد ۱۳۴۷ که بار دیگر هیئت اجرائیه

تشکیل شد، قریب هفت سال تمام کارها در دست سه نفر (رادمنش، اسکندری،

کامبخش) متمرکز بود. در این هفت سال، تمام تصمیم گیری ها در دست «بورو»

[منظور بوروی موقت است] بود، که به علت این که دائماً در اروپای غربی مسافرت

می کرد، به آلمانی نام «رایزه بورو» به آن داده شد؛ یعنی «بوروی مسافرت» که در

آلمان به معنای شرکت های توریستی و جهانگردی است.»^{۴۶}

با توجه به این حقایق تلخ می توان تصور کرد که اگر رهبری حزب، صادقانه و منصفانه واقعیت وضعیت خود و تشکیلات را با اعضا و هوادارانش در میان می گذاشت و شجاعانه اعلام می کرد کفایت و صلاحیت لازم را برای رهبری ندارد و به قول ایرج اسکندری «بهترین راه این است که ببریم و کنار بگذاریم... و هر راه دیگر سراب است»، شاید می شد که «حزب» را بازسازی کرد و بر اساس بررسی انتقادی تجربه های گذشته آن را به یک جریان مبارز، مستقل و متکی به خود تبدیل ساخت. چنین سازمانی با رهبرانی که بار سنگین خطاهای گذشته را حمل نمی کردند و روی پای خود ایستاده بودند و هم غمی جز پیشبرد امر مبارزه

جدا افتاده بودند. نداشتن ارتباط با مردم، به دور خود چرخیدن در محیط بسته مهاجرت و برخوردار نبودن از هیچ چشم انداز روشنی، خصوصیت های منفی را بیش از پیش رشد داد و خرده حساب ها و چشم هم چشمی های شخصی و تنگ نظری در زمینه ی امکانات زندگی خصوصی را در ابعاد جدیدی دامن زده بود. بیهوده نبود که در سال های ۵۷-۱۹۵۶ (۳۶-۱۳۳۵) گفته می شد: اگر افراد رهبری از همسرانشان جدا شوند، اختلافات کم می شود و بخشی از مشکلات حل می گردد. کار به جایی رسیده بود که اعضای کمیته ی مرکزی، حتی تحمل شنیدن صدای یکدیگر را نداشتند. آنقدر وسط حرف های همدیگر می پریدند و به یکدیگر متلک می گفتند که تصمیم گرفته شد وقتی کسی در حال حرف زدن است، هیچکس به هیچ توجیهی نتواند حتی یک کلمه به زبان بیاورد. برای محکم کاری و تنبیه خلاف کاری ها جریمه ی نقدی تعیین کردند. ماجرای خنده دار و اسف بار زیر را احسان طبری برایم تعریف کرده است:

« در مسکو که بودیم، جلسات کمیته ی مرکزی را در تالار بزرگ دبیرخانه ی حزب تشکیل می دادیم. درب دستشویی هم به همین تالار باز می شد. یک شب که بقراتی مشغول صحبت بود، از روستا که در دستشویی بود تیزی خارج می شود. بلافاصله قاسمی رو به رئیس جلسه می گوید مگر قرار نگذاشته بودیم که «رپلیک» دادن قذغن است. ۴۴ در این موقع شلیک خنده ای در گرفت که توصیف ناپذیر است. همین بس که دیگر جلسه نتوانست به کار خودش ادامه دهد. بقراتی پس از اینکه چند بار کوشید پی صحبتش را بگیرد و هربار با خنده های بلندتر رفقا روبه رو شد، از حق خودش صرف نظر کرد. کسی هم حاضر به حرف زدن نبود؛ چون همه از شدت خنده روده بر شده بودند.»

کاش از این استعداد و حاضر جوابی به طور سالم و سازنده ای استفاده می شد و ره آورد هزارها ساعت بحث و بررسی، ریشه یابی انحرافات و اشتباهات بود. اما دوری از میدان اصلی مبارزه و نداشتن ارتباط با مردم، وابستگی به شوروی و نفوذ افراد «دو دیسپلینه» در کمیته ی مرکزی^{۴۵}، مزایای مادی عضویت در کادر رهبری، بی کفایتی بسیاری از رهبران... مانع از آن می شد که گامی در جهت بازبینی، بازاندیشی و بازسازی «حزب» برداشته شود. حزب سیاسی، یک ارگان زنده ی اجتماعی است. تنها در محیط طبیعی خود می تواند رشد و نمو کند. تنها در محیط طبیعی خود می تواند سالم و سرزنده بماند. اگر از محیط

زندان فرار کنند؛ از جمله داود نوروزی، یکی از افراد معروف حزب که بعد دربارہ اش صحبت خواهیم کرد.

پس از فرار از چنگ پلیس، حزب مخفی گاهم را عوض کرد. بایکی از پنج عضو هیئت اجرائیه ی تشکیلات تهران حزب هم خانه شدم. افراد علنی آپارتمان ما چهار نفر بودند؛ دو زن و شوهر جوان. اولین روزی که سرمیز ناهار نشستیم، شش بشقاب پلوی سفید و دو بشقاب خورش روی میز قرار گرفت. معلوم بود که هر بشقاب خورش برای سه نفر است. عضو عالی رتبه حزب، اما نیمی از خورش و قسمت های خوب آن را - گوشت و روغن و... در بشقاب خود ریخت و بی توجه به سایرین با حرص و ولع مشغول خوردن شد. آن روز خیال کردم که او چنان غرق در مسائل و مشکلات حزبی است که حواسش به چیز دیگری نیست. اما به زودی دریافتم که این عضو هیئت اجرائیه، شکم پرست و خودخواه است و همچنین شهوت ران و بی بندوبار. در یکی از مخفی گاههایی که زیسته بود، دختر جوانی را باردار کرده بود. اما این رسوائی رونشد و سروصدائی بلند نشد. به یکی از رفقا - که اورامی شناختم - توصیه حزبی شد که با دختر ازدواج کند؛ که کرد.

پس از لورفتن سازمان نظامی حزب، رفت و آمدهایم به مخفی گاه کمتر و کمتر شد. بطور معمول شبهایی که فردایش جلسه داشتم را در محل جلسه می گذراندم.

یک شب که به محل جلسه ای در خیابان امیرآباد می رفتم، به طور معجزه آسایی از خطر دستگیر شدن گریختم. محل جلسه در کوچه بن بست بود که یک ساختمان تک افتاده در سمت راست آن قرار داشت و یک خانه سه طبقه در آخر آن. سمت چپ کوچه هم فضای بازی بود. در ورودی خانه ای که در سمت راست کوچه قرار داشت به درخانه ی ته بن بست تقریباً چسبیده بود. وقتی که از خیابان امیرآباد به داخل کوچه پیچیدم، در تاریک روشنای غروب متوجه یک جیب شدم که در سمت دیگر خیابان ایستاده است. دوسرباز مسلح هم جلوی درخانه ای ایستاده بودند که باید به درون آن می رفتم. برگشت صلاح نبود. خونسردانه به راه رفتن ادامه دادم و دم در خانه ای که در سمت راست بن بست بود، توقف کردم. یکی از زنگ های خانه را فشار دادم. پس از لحظه ای در باز شد و خانمی در آستانه ی در قرار گرفت.

- خانم با اصغر آقا کار داشتم.

خانم خانه حاج و واج نگاهی به من انداخت و گفت:

ما اصغر آقا نداریم.

در حالی که با چشم و سر به سربازان اشاره می کردم، گفتم:

خانم، من طلبکار که نیستم هیچ، بدهکارم. خواهش می کنم ایشان را صدا بزنید که منتظر من هستند.

خانم درحالی که به سربازان نگاه می کرد، با صدای بلند و مطمئن پاسخ داد:

آقا شما یک کوچه عوضی آمده ای. بروید کوچه بالاتر که شبیه همین کوچه است. تصادفاً می دانم که اصغر آقائی در آنجا زندگی می کند.

با صدای بلند از خانم تشکر کردم و از مهلکه گریختم. این را هم بگویم که پلیس نتوانست مدرک و سندی از خانه ی پهلوی به دست آورد. همسر رفیق حزبی ام، مدارک و اسناد حزبی را در دیگ پلوئی که در حال دم کشیدن بود فرو کرده بود و مدرک جرمی باقی نگذاشته بود. مدتی هم طول کشید تا تاول های دستش التیام یابد.

یک باردیگر هم از مرگ جستم که آنهم ماجرائی گفتمی است.

شبی در سه راهی جاده ی قدیم شمیران معطل مانده بودم چه کنم و در خانه چه کسی سر بر بالین بگذارم. دو امکان داشتم. یکی خانه ای در میدان فوزیه که به نسبت نزدیک بود؛ و دیگری خانه ای در سه راه طرشت که دور بود، ولی راحت تر. نمی خواستم سوار تاکسی بشوم. حزب خبردار شده بود که پلیس برخی از رانندگان تاکسی را به همکاری واداشته و به اعضا توصیه کرده بود که تا آنجا که ممکن است، شبها از تاکسی استفاده نکنند. پس پای پیاده به سمت میدان فوزیه راه افتادم. در خانه را که زدم و صاحب خانه که مرا دید با هیجان زیاد گفت:

ما در بدر دنبال تو می گشتیم که بگوئیم در خانه ی سه راه طرشت پلیس نشسته و عده ای، از جمله مهندس وثوق را آنجا دستگیر کرده.

از سر ناچاری، به سراغ یکی از اقوام رفتم و از او خواستم که برای مدتی مرا پناه دهد. مشکل زندگی نزد او این بود که باید روزها از خانه بیرون می رفتم تا باعث سوءظن خدمتکار جوانش نشوم. اما هنوز چندی نگذشته بود که روزی خدمتکار در آشپزخانه از من پرسید:

آقا شما از اشعار افراشته، چیزی به همراه ندارید؟

به این ترتیب معلوم شد که خدمتکار جوان از فعالین سازمان جوانان حزب توده است. چون صدای رسائی داشت، در نمایش های خیابانی حزب در شهرک دماوند، سروده های

مصدق (۳۲-۱۳۲۹)؛ دو سال اول فعالیت های مخفی پس از کودتا (۳۴-۱۳۳۲) اطلاعات کامل، دقیق و حتا درست در دست داشته باشند. کادرهائی که در جمهوری های شوروی زندگی می کردند، تصویر واقع بینانه ای از افراد «سازمان نظامی حزب» که در اروپای شرقی زندگی می کردند، نداشتند. افراد سازمان نظامی هم از کادرهائی که در عشق آباد و دوشنبه زندگی می کردند، تصورات و انتظارات اشتباه داشتند. سیاست کمیته ی مرکزی هم این بود که اعضای حزب را نسبت به واقعیت بیرونی، و کمیت و کیفیت نیروهای درونی خود، ناآگاه نگه دارد. تنها کسانی مورد توجه رهبری قرار می گرفتند و میدان حرکت می یافتند که استعدادشان را در خود فریبی و مردم فریبی و اعتقاد خدشه ناپذیرشان را به شوروی و اطاعت از حزب کمونیست آن کشور ثابت کرده باشند. این خصوصیات، شرط مقدم کادر شدن و بهره مند شدن از زندگی مرفه در مهاجرت بود.

گذشت زمان و طولانی شدن مهاجرت، بر فاصله میان رهبران و شماری از کادرها از اعضا افزود. برای آنها - که دیگر به آپارات چپ های خیره ای تبدیل شده بودند- حزب هم به وسیله ی امرار معاش تبدیل شده بود. ولی برای من و امثال من، حزب وسیله ای بود برای اجرای برنامه و اساسنامه ای که در راه تحقق آن هزاران انسان شریف، همه چیز - حتا جان خود را- در طبق اخلاص نهاده بودند. وقتی یقین یافتم که در پی اجرای آن برنامه و اساسنامه نیستند و دل مشغولی های دیگری دارند، از آنها فاصله گرفتم و به بررسی انتقادی کارشان پرداختم.

چه نقطه ی درخشانی در این کارنامه به چشم می خورد؟ قضیه ی آذربایجان؟ فعالیت مفتضحانه برای اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی؟ شرکت در کابینه ی قوام السلطنه و گول خوردن از او؟ اشتباه جبران ناپذیر در ارزیابی ماهیت دکتر مصدق و تخطئه ی نهضت ملی کردن نفت؟ بی عملی در برابر کودتای ۲۸ مرداد؟ بی مسئولیتی در حفظ بدنه ی حزب و سازمان افسری؟ با چنین «کارنامه ی درخشانی» دو دستی به کمیته ی مرکزی چسبیده بودند و حاضر نبودند کنار بکشند و جای خود را به دیگران بدهند؛ به بهانه ی این که منتخب کنگره ی سال ۱۳۲۷ هستند!

بخشی از رهبری کنگره ی سال ۱۳۲۷، در همان سال از ایران گریخته بود؛ پس از ترور نافرجام شاه و غیر قانونی شدن حزب توده و تحت پیگرد قرار گرفتن کمیته ی مرکزی حزب. این ها بیشتر از کسانی که پس از کودتای ۱۳۳۲ ایران را ترک کرده بودند، از واقعیت ها

افراشته، شاعر توده‌ای را می‌خوانده و پس از کودتا مجبور به ترک خانه و زندگی شده و خدمتکاری در تهران.

در همین دوره بود که به خوابگاه خسروروزبه دعوت شدم. روزبه که از هرجهت مرد والائی بود و در زمینه‌ی خصوصیات اخلاقی و انسانی به کلی با آن عضو «عالی‌رتبه»ی هیئت اجرائیه حزب تفاوت داشت، پس از توضیح وضعیت سیاسی، مرا در جریان مشکلات مالی حزب پس از کودتای ۲۸ مرداد قرار داد و به خاطر تجربه و اطلاعاتی که در زمینه مسائل بانک داشتم از من پرسید:

- آیا می‌شود برای رفع مشکلات مالی حزب، وجه قابل ملاحظه‌ای از بانک ملی برداشت کرد؟

پاسخ دادم:

- اگر بتوانیم چک‌های بدون شماره حساب چاپ کنیم و اگر کسی را داشته باشیم که بتواند امضا جعل کند، می‌توانیم از موجودی بانک - و در واقع دولت و نه حساب‌های شخصی - مقدار مورد احتیاج را برداشت کنیم.

پاسخ روزبه را به دقت به یاد دارم:

- هر دو ممکن است. هم می‌توانیم چک را چاپ کنیم و هم امضا جعل کنیم. ما هر دو را در اختیار داریم.

برای خواننده‌ای که در سالهای دهه ۲۰ و ۳۰ شمسی برای دریافت وجه چک به بانک مراجعه نکرده و در این زمینه تجربه‌ای ندارد، توضیحاتی لازم است. در آن زمان‌ها وقتی شخصی برای دریافت وجه چکی به گیشه مربوطه در بانک مراجعه می‌کرد، می‌بایست شناسنامه‌اش را نیز همراه با چک به کارمندی که در پشت گیشه نشسته بود، نشان دهد. کارمند، هویت‌گیرنده را در پشت چک می‌نوشت. در صورتی که مراجعه‌کننده، در آن بانک حساب جاری داشت، شماره حساب جاری خودش را هم در پشت چک می‌نوشت و آن را امضا می‌کرد. کارمند، در مقابل دریافت چک، پلاکی برنجی به مراجعه‌کننده می‌داد که روی آن شماره‌ای حک شده بود. این شماره را با ماشین شماره‌زن، پشت چک می‌زد. سپس چک به دست کارمندی داده می‌شد که کارش تطبیق امضای کشنده چک بود بانمونه‌ی امضای موجود در بانک. این کارمند، پس از تطبیق و کنترل امضا در گوشه مشخصی از چک، مهر «امضا تصدیق شد» می‌زد و روی آن را پاراف می‌کرد. آنگاه کارمند دیگری که

پرسش اصلی

در جریان سال‌های دراز مهاجرت، بارها و بارها از خود پرسیده‌ام: منی که معلومات و استعداد متوسطی دارم - و شاید هم کمتر از متوسط - به چه دلیل توانسته‌ام در بیشتر مواقع حساس و در برابر مسائل گرهی‌زندی‌ حزبی و سیاسی، موضعی اتخاذ کنم واقع بینانه‌تر از موضع کسانی که به مراتب از من با استعداد تر و پر معلومات تر بوده‌اند؟ دلیل این امر را در واقعیت‌های عینی و ذهنی زیر جستجو کرده‌ام:

من کار سیاسی را با فعالیت اجتماعی و در تماس با افراد عادی آغاز کردم. وقتی عضو حزب توده‌ی ایران شدم، با افراد «ساده‌ی حزبی» سر و کار پیدا کردم که صادق و صمیمی بودند و از هیچ فداکاری دریغ نداشتند. سال‌ها فعالیت صنفی و سیاسی با چنین مردمانی تأثیری عمیق بر من گذاشت. در دوران زندگی مخفی، کسانی را دیدم و با کسانی زندگی کردم که صادق و صریح و از خود گذشته بودند. پس از گذر از مرز، زندگی در عشق‌آباد، دوشنبه (استالین‌آباد) و مهم‌تر از همه جا، زندگی در مسکو، با همه‌ی رهبران اسمی حزب از نزدیک آشنا شدم. شرکت در پلنوم چهارم حزب، بی‌نهایت برایم آموزنده بود. زندگی در چکسلواکی، شرکت در جنبش «بهار پراگ» و آشنائی با روشنفکران و رهبران سیاسی این کشور هم تجربه‌ی بسیار بزرگی بود.

همه از چنین بختی برخوردار نبودند. اکثر اعضاء و کادرهای حزب که به مهاجرت آمده بودند، مدت بسیار کوتاهی در گیر فعالیت حزبی در داخل کشور بودند. و اکثریت قریب به اتفاق آنها از تجربه‌ی کار صنفی‌ی علنی برخوردار نبودند. کم بودند کسانی که از دوران‌های پرحادثه‌ی فعالیت حزبی - دوره‌ی غیرقانونی شدن حزب (۱۳۲۷)؛ دوران

صورت حسابها را در اختیار داشت، موجودی بانکی صاحب حساب را بررسی می کرد و در صورتی که پول به اندازه کافی در حساب بود، مبلغ چک را در دفتری ثبت می کرد و در گوشه ی دیگری از چک مهر «موجودی کافی» می زد و پاراف می کرد. در این مرحله چک به دست مسئول قسمت داده می شد و این فرد پس از کنترل صحت پشت چک، تصدیق امضا و مهر موجودی کافی، آخرین مهر را با مضمون «بپردازند» روی چک می زد و پس از پاراف، آن را از دریچه ای که در گیشه ی تحویلدار تعبیه شده بود، به درون گیشه می انداخت. تحویلدار به محض دریافت چک، شماره ی پشت آن را با صدای بلند اعلام می کرد و مراجعه کننده در مقابل ارائه پلاک برنجی، وجه چک را دریافت می کرد. تحویلدار در این لحظه، مشخصات چک را در دفتری ثبت می کرد و چک را از دریچه دیگری در جعبه - کازیه - یی می انداخت تا کارمند دیگری آن را در دفتر مخصوص ثبت کند. جمع مبالغی که تحویلدار به مشتریان پرداخته بود در پایان روز می بایست با جمع ارقامی که در این دفتر مخصوص ثبت شده بود، برابر شود. چک هائی که در کازیه جمع می شد، در اختیار کارمند دیگری قرار می گرفت تا مهر «موجودی کافی» آنها را کنترل و در دفتر کنترل کار حسابداری ثبت کند. این کار از این جهت صورت می گرفت که از تباری احتمالی کارمند بانک و شخص صاحب حساب - که از موجودی کافی در بانک برخوردار نبود - پیشگیری شود.

این روال و قاعده کار، یک استثنا برمی داشت. استثنا «باجه ی دولتی» بود که حساب تمام وزارت خانه ها و ادارات دولتی در آنجا متمرکز بود. چون همیشه مبلغ کافی در حساب وزارت خانه ها موجود بود و چون بنا بر این بود که ارباب رجوع دولت از تسهیلات خاصی بهره مند باشند، کسانی که چکهای دولتی کمتر از ۵ هزار تومان در اختیار داشتند، از گرفتن پلاک برنجی و ایستادن در صف های طولانی معاف بودند. اینها مستقیماً چک را به تحویلدار می دادند و وجه نقد دریافت می کردند. تحویلدار هم پس از اجرای عملیات لازم بر روی چکها، آنها را در کازیه ای غیر از کازیه ی چکهای عادی می انداخت که مراحل بعدی درباره شان به اجرا گذاشته شود. این روال و روند کار تا سال ۱۳۳۳ در بانک ادامه داشت. به وسیله رفیق حزبی ی که در «باجه دولتی» بانک ملی کار می کرد، لاشه ی چکهای که از گردش خارج شده بود را «قرض» گرفتم تا شماره حسابها و شکل امضاها را جعل کنیم. سپس بر روی چکهای سفیدی که در چاپخانه حزب چاپ شده بود، شماره حسابها و مبلغ های ۳۵ هزار تومان تا ۸۵ هزار تومان نوشته شد. برای این که همه چیز طبیعی به نظر برسد، مثلاً

بحث بر سر مجیز گوئی ها و خلاف واقع گوئی های شماست. من حتا از شما انتظار اعتراض به جنایت های شاه را ندارم. به قول معروف اعتراض پیش کشتان. دست کم سفسطه نکنید و در موارد حساس سکوت کنید و نمک به زخم ما نپاشید.

بیهوده انرژی ام را تلف می کردم. صفری از کادرهای موثر حزب توده در مهاجرت بود. همکاری اش با مجله ای که در آن شوروی ها نقش تعیین کننده ای داشتند، با مزایای فوق العاده ای توأم بود. در حالی که حقوق ماهانه ی آن زمان یک پزشک یا مهندس چکسلواکیائی حدود ۲۵۰۰ کرون بود، او ۴۵۰۰ کرون حقوق می گرفت. خانه ی بزرگ و مجهزی هم به رایگان در اختیار داشت. از بهترین پزشکان و درمانگاه ها استفاده می کرد و تعطیلاتش را در استراحتگاه های عالی می گذراند. اگر منم چنین وضعی می داشتم باز آیا زبانم برای انتقاد باز بود؟ پاسخ قطعی برای این پرسش ندارم. ولی با اطمینان و راحتی وجدان می توانم بگویم از نظردهی قطعی تا حد امکان طفره می رفتم، به توجیه آنچه باور نداشتم نمی پرداختم و سکوت می کردم.

آنچه از واکنش احتمالی خودم در برابر انتقاد به سیاست های حزب توده و حزب کمونیست شوروی گفتم، گمانه زنی است. اما واقعیت این است که تنها صفری نبود که حقیقت را لاپوشانی و سیاست های نادرست را توجیه می کرد. کم و بیش همه ی کادرهای حزب مثل او رفتار می کردند. زیرا شرایط کادر شدن در مهاجرت، شبیه شرایط کادر شدن در احزاب کمونیستی ی کشورهای بلوک شرق شده بود. اگر پیش از رسیدن به قدرت، عضویت در حزب به معنای خطر کردن و چشم پوشیدن از زندگی آرام و آسوده است، و کادر شدن برپایه ی پرکاری و از خود گذشتگی است؛ پس از رسیدن به قدرت، عضو شدن در حزب راه ترقی و پیشرفت است و کادر شدن، نشانه ی موفقیت و دست یافتن به زندگی راحت. در این حالت، تبعیت از مقامات بالاتر و پیروی از خط و مشی، مقدم بر هر چیز دیگری است. بله، یکی از زمینه های پراهمیت انحطاط کادرهای حزب توده در مهاجرت، مزایای مالی و زندگی به نسبت راحتی است که برایشان فراهم آورده بودند.

استدلال‌های سست، درباره‌ی چاپ تصویر بزرگ و غیرمعمولی نیم تنه شاه و ملکه بود. نوشته بود: احترام به نمایندگان هر کشوری، احترام به مردم آن کشور است.

بر حسب تضاد، صدراعظم اتریش در آن روزها در چکسلواکی بود و تصویر او هم در روزنامه‌ی ارگان حزب چاپ شده بود. قطع دو تصویر را اندازه گرفتم و در پاسخ نامه‌ی سردبیر نوشتم: میزان احترام شما به اتریش و ایران به نسبت ۲۴ به ۱۵۰ سانتی متر مربع است.

البته این اولین باری نبود که به روزنامه‌ی حزب کمونیست و سایر رسانه‌های حزبی و دولتی نامه‌ی اعتراض می‌نوشتم. بارها و بارها و به مناسبت‌های گوناگون اشتباهاتشان را گوشزد می‌کردم، واقعیت‌ها را پیش چشمشان می‌گذاشتم و تحلیل‌های نادرستشان را به نقد می‌کشیدم. به خصوص در مواقعی که از پخش اخبار ناگوار ایران سرباز می‌زدند. حتا در مواقعی به دفتر کار روزنامه می‌رفتم و رو در رو با سردبیر یا مسئول مربوطه به گفتگو می‌نشستم. ۴۳ آنچه می‌شنیدم برایم سخت ناخوش آیند بود: وضعیت کشور شما خیلی هم بد نیست. کشور شما در حال پیشرفت است و این واقعیت را حزب توده هم تأیید می‌کند.

درباره‌ی موضع حزب، با حمید صفری -از رهبران حزب که به تازگی نماینده‌ی حزب توده در مجله‌ی صلح و سوسیالیسم شده بود- بارها بحث داشتم. می‌کوشیدم درستی سیاست تأیید ضمنی مسیر تحولات ایران را ثابت کند، مجیزگوئی‌های شوروی از شاه و روابط دوستانه دو دولت را به حساب «دیپلماسی» «همزیستی مسالمت آمیز» بگذارد. من هم می‌کوشیدم که تخطی این سیاست از اصول انترناسیونالیستی، عواقب زیان بار دنباله روی از شوروی و کشورهای بلوک شرق و امید واهی «حزب توده» نسبت به گشایش سیاسی و فعالیت قانونی در چهارچوب حکومت شاه را به او ثابت کنم. در یکی از همین بحث‌ها بود که صفری گفت:

حزب که نمی‌تواند به هر قرار دادی که شوروی‌ها در زمینه‌ی اقتصادی، سیاسی و دیپلماتیک با ایران می‌بندند، اعتراض کند و از آنها بخواهد که از منافع خود در ایران صرف نظر کنند.

پاسخی که به او دادم، همانی بود که همواره در بحث با همکاران و هم نشینان چک یا اسلاوم مطرح می‌کردم:

- بحث بر سر نداشتن رابطه و نبستن قراردادهای اقتصادی با رژیم شاهنشاهی نیست.

می‌نوشتیم ۶۷۸/۵۴۶ ریال. همه اعمالی را که روتین کار بود و در بالا به آن اشاره شد روی چکها به عمل آوردیم. سپس چکهای آماده شده را به شماری از رفقای حزبی دادیم و از آنها خواستیم که در روز معینی به بانک ملی مراجعه و چکها را نقد کنند. نسبت به موفقیت عملیات نگرانی زیادی نداشتیم. کارمندی که در مقابل دریافت چک از مراجعه کنندگان، پلاک برنجی به آنها می‌داد، از اعضای حزب بود و مراجعه کنندگان نیز با نشان دادن علامتی تکلیف او را روشن می‌کردند. به این ترتیب چک‌ها نیز به جای آن که مسیر عادی خود را طی کنند، مستقیم از گیشه‌ی تحویلدار سر در می‌آوردند. تحویلدار هم که با چکهای به ظاهر عادی روبرو می‌شد، شماره‌ی ثبت شده در پشت چک را صدا می‌زد و وجه رسید را در اختیار ارباب رجوع قرار می‌داد.

روز عملیات، از درون اتومبیل جیبی که در برابر در ورودی بانک ملی پارک شده بود، به نظارت اجرای طرح نشستیم. بیش از ده دوازده تا از چکها نقد نشده بود که خبردار شدم پرداخت وجه به مراجعه کنندگان متوقف شده است. فوری دستور دادم که دیگر کسی به بانک مراجعه نکند و رفیق مأمور تحویل شماره‌های برنجی به سرعت بانک را ترک کند. اما او از اجرای دستور من سرباز زد (گویا گفته بود می‌دانم که اگر مخفی شوم پس از مدتی به خارج از کشور فرستاده خواهم شد و چون در ایران خانه و زندگی دارم نمی‌خواهم از اینجا بروم). ماندن او اما به دستگیر شدنش انجامید و دستگیری سه نفر دیگر که در زیر فشار، دخالت مرا در ماجرا فاش ساختند.

بعدها فهمیدم که تحویلدار به اشتباه یکی از چکهای جعلی را در کازیه چکهای کم مبلغ می‌اندازد. متصدی گواهی‌ی امضاها که این چک را می‌بیند متوجه می‌شود که او آن را تصدیق و مهر و پاراف نکرده است. به حسابدار مراجعه می‌کند و جوایب ماجرا می‌شود، و بدین ترتیب دستور توقف پرداخت‌ها در باجه دولتی صادر می‌گردد.

اگر اشتباه تحویلدار نبود، لاشه چکهای جعلی نیز به وسیله یکی دیگر از رفقا جمع‌آوری و از بین برده می‌شد. در این صورت هیچ مدرک جرمی نیز باقی نمی‌ماند. البته برای مدت کوتاهی تحویلدار بازداشت می‌شد (که شد). اما وقتی معلوم می‌گشت که مشخصات چکهای جعلی که او در دفتر خود ثبت کرده و وجوهش را پرداخت کرده، عیناً در دفتر کنترل کار او هم ثبت شده، چاره‌ای نداشتند جز این که آزادش کنند. این راهم بگویم که نه تحویلدار و نه کنترل کننده کار او، هیچیک عضو حزب نبودند و کوچکترین اطلاعی از ماجرا نداشتند. بدین

ترتیب مبلغ قابل ملاحظه ای به دست حزب می رسید و ضروری هم به کسی نمی رسید؛ جز به بانک که همیشه سود سرشاری از معاملاتش می برد. تا آنجا که به خاطر دارم حدود ۷۵۰,۰۰۰ تومان از بانک ملی برداشت کردیم. این مبلغ - که در آن زمان پول به نسبت خوبی بود - و تا حدودی راه گشای مشکلات مالی «حزب» شد، در حکم کندن موئی از تن خرس بود. تاثیر اجتماعی بدی نیز برجا نگذاشت. وقتی دست توده ای ها در این کار رو شد، خیلی ها گفتند: - نوش جانشان! پول دولت کودتا حلال است. این پولها را به خانواده های زندانیان و شهدا خواهند داد.

موقعیت من اما پس از این رویداد، بدتر از پیش شد. دستگاه امنیتی رژیم که فهمیده بود طراح و مسؤل اجرای نقشه ی سرقت از بانک ملی همان کسی است که یک بار دستگیر شده، به شکل نامعلومی از چنگشان گریخته و با اسامی گوناگونی به فعالیت های خود علیه رژیم کودتا ادامه می دهد، بیش از پیش نسبت به من حساس شدند. از طریق یکی از دوستان پدرم - که با دستگاه امنیتی حکومت مربوط بود - دریافتیم که عکس مرا به تمامی مراکز پلیس و مسئولان مرزی کشور بخشنامه کرده اند و سخت به دنبال هستند. با این همه موفق شدم تا چهارده ماه پس از ماجرای بانک و تا آخرین روزهای اسفند سال ۱۳۳۳ در تهران زندگی مخفی کنم و به کار حزبی ام ادامه دهم. اما با فروپاشی سازمان نظامی و بازداشت های گسترده ی افراد حزبی، حلقه ی محاصره در اطراف عده ای که مجبور به زندگی مخفی بودند، روز به روز تنگ تر شد. در یک چنین وضعیتی بود که رهبری حزب تصمیم گرفت بسیاری از کادرهای مخفی را به خارج از کشور اعزام کند. برخی با گذرنامه ی جعلی و از راه مرزهای رسمی از کشور خارج شدند. اما برای شماری از جمله من این کار خارج از اشکال نبود. ما را مخفیانه، از مرز ایران و شوروی خارج کردند.

بود، اگر در جریان اعطای دکترای افتخاری حقوق به او - آنهم از طرف دانشگاه نامدار «شارل» با ششصد سال سابقه ی آکادمیک - گفته نمی شد که: شما شاه ایران طرفدار عدم دخالت در امور کشورهای دیگر هستید و... این نامه را نمی نوشتم.

می توانم تصور کنم که تقاضای دکترای افتخاری حقوق از سوی مقامات دولت ایران در جریان مذاکرات پیش کشیده شده باشد؛ به عنوان ضمیمه ی عقد قرارداد اقتصادی که برای چکسلواکی حائز اهمیت زیاد است و بزرگ ترین معامله ای است که با یک کشور غیر سوسیالیستی سر گرفته است. همچنین می توانم حالت شما را - که مسلما از اوضاع داخلی ی ایران باخبر هستید - به خوبی مجسم کنم. چه بسا هنگامی که با این پیشنهاد رو به رو شدید با خود گفتید: طرف نه تنها از علم حقوق چیزی نمی داند، که ابتدائی ترین حق مردم کشور خودش را که حق اظهار نظر بی مجازات باشد، پایمال کرده است و حالا از ما دکترای حقوق می خواهد. در هر صورت اگر فرض را بر این بگذاریم که طرف ایرانی چنین تقاضائی مطرح کرده باشد (اگر چنین تقاضائی نکرده باشد، نمی دانم عمل شما را چگونه ارزیابی کنم)، مسلما نمی توانسته این را نیز از شما تقاضا کند که اعلام کنید وی طرفدار عدم دخالت در امور کشورهای دیگر است. زیرا هم زمان با عقد این قرار داد، ارتش ایران در ظفار، و مشغول قلع و قمع مردمی بوده است که علیه حکومت دست نشانده و نالایق کشور خود [عمان] به پا خاسته اند. جای تردید نیست که هنگامی که شما آن سخنان را به شاه می گفتید، او در دلش به این مداهنه و دروغ پوزخند می زد. این را نیز می دانم که خطابی به رئیس دانشگاه به هنگام اعطای دکترای افتخاری به شاه، به تائید شما - آقای دبیر کل - نیز رسیده است. زیرا وقتی قرار شد که برای خوش آمد شاه چند کلمه ای به فارسی گفته شود، از من خواسته شد که متن کوتاهی را به گرداننده ی برنامه بیاموزانم. در آن متن بی طرفانه و بی اهمیت، شما دست برده بودید و نکته هائی را تغییر داده بودید...

و سر آخر این که شاه نمی توانست از شما بخواهد که تصویر او و فرح پهلوی را در صفحه ی اول روزنامه ی ارگان حزب کمونیست چاپ کنید؛ آنهم در چنان ابعاد بزرگی...

از رئیس جمهوری و دبیر کل حزب هرگز جوابی دریافت نکردم. دبیر بین المللی هیئت سیاسی هم هیچوقت پاسخم را نداد. اما سردبیر روزنامه ی حزب، نامه ای برایم نوشت که سرتاسر توجیه عمل انجام شده بود و پر از استدلال های سست و بی پایه. یکی از آن

سفر شاه به چکسلواکی

در پائیز ۱۹۷۷، روزنامه های چکسلواکی خبر دادند که «شاه ایران» برای یک دیدار رسمی، به زودی به این کشور سفر می کند. در این زمان دیگر در «انستیتوی اقتصاد» کار نمی کردم؛ در «انستیتوی شرق شناسی» سرگرم پژوهش بودم. «انستیتوی اقتصاد»، به دستور هیئت رئیسه آکادمی علوم چکسلواکی، من و یک ایرانی دیگر را به این موسسه فرستاده بود؛ که در زمینه ی زبان و ادبیات شرق و نیز مسائل روز این کشور مطالعه و تحقیق می کرد. از هر فرصتی برای نشان دادن چهره ی واقعی شاه و جنایت هائی که نسبت به نیروهای مترقی و کمونیست های ایران کرده، استفاده می کردم. در روزهای آن «دیدار رسمی»، با ناراحتی و عصبانیت زیاد گفتگو می کردم. چرا که رسانه های گروهی یک نفس از شاه تعریف و تمجید می کردند و حقایق کشور را وارونه جلوه می دادند. در یکی از این گفتگوها بود که رئیس انستیتو به من گفت:

– من نمی فهمم شما چه می گوئید. حزب شما شاه را تأیید می کند. در جلسه ی وسیعی که چندی پیش در مسکو برگزار شد و من در آن حضور داشتم، کارشناسان امور ایران درباره ی پیشرفت های اقتصادی-اجتماعی کشور شما آمار و ارقام چشمگیری ارائه دادند و پیش بینی می کردند ایران به زودی به ایتالیا می رسد و ...

پس از این گفتگو بود که تصمیم گرفتم نامه ای به رئیس جمهور - که دبیر کل حزب کمونیست هم بود- بنویسم و نسخه ای از آن را برای دبیر روابط بین المللی هیئت سیاسی و همچنین سردبیر ارگان سیاسی حزب بفرستم. مضمون نامه ام چنین بود:

«باوجود این که رفتار خاضعانه ی مسئولان کشوری نسبت به شاه ایران برایم نامطبوع

عبور مخفیانه از مرز شوروی

در یکی از شب های آخر زمستان ۱۳۳۳، مهندس گرمان که مسئول برخی از کارهای فنی حزب بود، با سر از ته تراشیده به سر قرار خیابانی ام آمد و گفت:

- قرار شده که در یک گروه چهارنفره و به همراه محمد رضا قدوه (دبیر جمعیت مبارزه با استعمار)، رحیم نامور (مدیر روزنامه شهباز) و محمد علی افراشته (مدیر روزنامه چلنگر)، از کشور خارج شوی. خودتان را باید به ریخت و قیافه دهقانان آذربایجان درآورید. از آنجا وارد خاک شوروی می شوید. چون تو جوان ترین فرد گروهی، مسئولیت گروه با توست. یک هفته وقت داری که کفش و لباس دهقانی مهیا کنی. هفته دیگر هم، همین جا همدیگر را می بینیم.

چون برادرم در زندان بود، به خواهر و مادرم متوسل شدم. آنها هم دوسه روزه وسایل لازم را تهیه کردند و مرا از هر حیث آماده رفتن کردند. وقتی روز موعود فرا رسید و به سر قرار رفتم، دریافتم که سفر به تعویق افتاده. مهندس گرمان گفت:

- چون قرار بود رفقا در گروه های چهارنفره به شوروی فرستاده شوند و چون یکی از افراد گروه شما هنوز آماده حرکت نیست، ناچار باید عجلتاً صبر کنی. به جای شما گروهی را می فرستیم که قرار بود پس از شما فرستاده شوند. به هر حال وقتی نوبت شما رسید، خبرت می کنم.

بعدها فهمیدم کسی که آماده حرکت نبود، رحیم نامور بود. گویا گفته بود که می خواهد از راه جنوب - که بهتر و بیشتر آن را می شناخت- اقدام کند؛ که کرد.

مدتی از گرمان بی خبر ماندم. اما خبر شدم که گروه چهارنفره ای که بجای ما فرستاده

شد، به هنگام عبور از مرز دستگیر می شوند. هنوز نمی دانم عیب کار از نقشه نادرست و طرح ریزی نادقیق بود و یا اشتباه آن ها و یا یک تصادف. در هر صورت من قسِر در رفته بودم و رفقایم به دام افتاده بودند. نام دونفر از آن چهارنفر را از یاد برده ام. اما دونفر دیگر را می شناختم. یکیشان خوئی بود و دیگری علی امید. علی امید کارگری خوزستانی بود و در میان کارگران ایران سرشناس بود و یک دوره هم از طرف حزب نامزد نمایندگی مجلس شده بود. در بازجویی خود را علی ناامید معرفی می کند و این گویا به آن معنا بود که فرارش موفقیت آمیز نبوده.

چندی پس از این حادثه گرمان را دوباره در یک قرار خیابانی دیدم. نقشه ی تازه ای برای فرار از مرز داشت:

«به تنهائی می روی. بالباس مناسب و به عنوان پیشکار سرلشکر شاه بختی که در گرگان مزارع پنبه کاری دارد. مثلاً برای سرکشی ی مزارع می روی. با شورولت آخرین مدل و راننده. از راه مازندران می روی به گرگان و گنبد کاوس و از آنجا با راهنما از رود اترک می گذری و می روی به شوروی.»

این طرح به اجرا درآمد. رفتار راننده - که یکی از رفقای حزبی بود- درست مثل رفتاری بود که با ارباب می شود. هر جا توقف می کردیم به سرعت از اتوموبیل پیاده می شد و در را برآیم باز می کرد و بافاصله به دنبالم می آمد. من هم کوشش می کردم رفتارم ارباب منشانه باشد. عیب کار این بود که اتوموبیل، آخرین مدل بود و نه تنها توجه اطفال را جلب می کرد که کنجکاوای بزرگسالان را نیز برمی انگیخت. به همین دلیل توسط راننده برای رفقای تهران پیغام فرستادم که بهتر است از این پس از جیب استفاده شود که با کار پیشکارها هم می خواند.

نزدیک های غروب به گنبد کاوس رسیدم و به منزلی وارد شدم. رفیق راننده پس از یک استراحت کوتاه به طرف تهران حرکت کرد. من هم به محض این که هوا تاریک شد به همراه یک جوان باریک اندام چست و چالاک، با یک جیب و راننده بسیار ماهر سر به بیابان زدم. می گویم بیابان، چون جیب در مسیری حرکت می کرد که هیچ شباهتی به جاده ی اتوموبیل رو نداشت و من نمی فهمیدم راننده چگونه در آن تاریکی ی شب و تنها با نگاههای گاه به گاه به سطح زمینی که تفاوتی با جاهای دیگر آن بیابان نداشت، راه خود را می یابد و به سوی مرز می راند.

مانده ای چون شوروی را محال می دانستند. و از این دست مارکسیست ها، بسیاری در سال های ۱۹۳۰ به فرمان استالین از بین رفتند و نتوانستند خود را به خارج از شوروی برسانند و نواقص اصولی این نظام را به گوش جهانیان برسانند.

با این همه صحبت بر سر حقیقت های تلخ «سوسیالیسم عملاً موجود نیست» که برای هر شخص متوسط و غیر متعصبی قابل درک و رویت بود. صحبت بر سر این است که حقیقت های تلخ کجا، چگونه و با چه هدفی باید بازگو شود. در بلندگوهای رژیم شاه؟ به صورت تحریف شده و غلو آمیز؟ و با هدف بی اعتبار جلوه دادن آرمان ها و ارزش های بزرگ انسانی؟ پهلوان، اگر صادق بود و صمیمیت داشت، حرف هایش را در تلویزیون شاهنشاهی نمی گفت، بلکه آنها در پراگ و یا یکی از شهرهای اروپائی می نوشت؛ بی پرده و با هدف کشف دلیل کزروی ها و از میان برداشتن عیوب و نارسائی ها. حرف های او انتقاد از «سوسیالیسم عملاً موجود» نبود؛ انتقام از آن نظام بود. و به این کار - آنهم از طرف مردی که تا دم آخر از «به به گویان» قشری آن نظام بود- جز خوش رقصی برای نظام آریامهری چیزی نمی توان گفت.

آزارش می داد. بی کاری و بی کسی کلافه اش کرده بود. روزی از من خواست که به وسیله‌ی آشنایانی که دارم، کاری برایش پیدا کنم. از او خواستم که چند روزی دندان برجگر بگذارد، بلکه گره‌ی مُشکل فروبسته اش باز شود. خبر داشتم پرویز خوانساری عازم پراگ است و حدس می‌زدم که یکی از مأموریت‌های او مذاکره با پهلوان باشد. منبع خبر من دانشجوی ایرانی بود که برای انجام کاری به سفارت دولت شاهنشاهی ایران در پراگ مراجعه کرده بود و کارمند سفارت بی احتیاطی کرده بود و بند را آب داده بود که:

- صبر کنید. آقای خوانساری برای کار آقای پهلوان عازم پراگ هستند. وقتی آمدند، مشکل شما را هم با ایشان در میان می‌گذارم.

این دانشجو نمی‌دانست که پهلوان کیست و مشکلش چیست. زیرا پهلوان در پراگ با نام مستعار «مازیار» شناخته شده بود و چون خودش هم دستی در کارهای امنیتی داشت، مطلقاً رابطه‌ی او با ایرانیان غیر توده‌ای مقیم چکسلواکی نداشت. به هرتقدیر، چند روزی بیشتر از آخرین تماس مان نگذشته بود که پهلوان به من تلفن کرد و با خوشحالی زیادی گفت که کارش درست شده است. اما نگفتم چه گونه. با وجود آن که همواره جزئیات ماجراها را برایم تعریف می‌کرد.

محمد زمان پهلوان، به این ترتیب به ایران رفت. از راه نرسیده هم پشت صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد و چه دروغ‌ها که نگفتم. از جمله این که همیشه ضد شوروی بوده است و با ورود ارتش شوروی به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ مخالف بوده است و پس از این «فاجعه» آخرین توهم‌هایش نسبت به سوسیالیسم و کمونیسم درهم شکسته شده است و به «درک حقایق سوسیالیسم موجود» نائل گردیده است. حال آن که «حقایق سوسیالیسم موجود» پنجاه سال پیش از او توسط کراچنکو کشف شده بود و زیر عنوان «من آزادی را انتخاب کردم»، به صورت پاورقی در روزنامه‌ی اطلاعات آمده بود! بگذریم از این که ما هواداران شوروی، نوشته‌های کراچنکو‌ها را دروغ و تبلیغات ضد شوروی می‌دانستیم و حاضر نبودیم آنها را بخوانیم. همان‌طور که حاضر نبودیم هیچ چیزی که خلاف باورهایمان بود را بخوانیم، بشنویم و قبول کنیم. این را هم بگویم که کراچنکو اولین کسی نبود که متوجه شد برای ساختمان جامعه‌ی ایده آل بشری و سوسیالیسم مورد نظر مارکس و انگلس، راهی که شوروی در پیش گرفته، نقض غرض است. از همان اولین سال‌های پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، بسیار بودند مارکسیست‌هایی که ساختمان سوسیالیسم در یک کشور، آنهم کشور عقب

سرانجام به رود اترک رسیدیم. جیب و راننده اش به گنبد کاوس باز گشتند و جوان رشید با محبت کنار رودخانه سرگرم بررسی شد. در برابر گوشزد من که: چرا زودتر راه نمی‌افتیم، چون هر لحظه ممکن است مأموران مرزی سر برسند، با خونسردی گفت:

- خیالتان راحت باشد. اولاً فواصل گشت پاسداران مرزی - البته اگر نخواهید باشند - آنقدر زیاد است که جای نگرانی نمی‌گذارد. ثانیاً شما که به آب نمی‌زنید. من باید شمارا کول بگیرم؛ به همین خاطر باید آنقدر بگردم تا نقطه‌ای را پیدا کنم که عمق آب زیاد نباشد. پس از مدتی به جایی رسیدیم که عرض رودخانه زیاد و عمق آب کم بود. جوان کفشهایش را درآورد و شلوارش را بالا زد. هرچه اصرار کردم نگذاشت از او تقلید کنم و با استناد به دستور حزبی مرا واداشت که بر شانه‌هایش سوار شوم. تنها اجازه داد کفشهایش را که بندشان را به هم گره زده بود، به گردن خود بیاویزم.

به آن سوی رودخانه که رسیدیم از او تشکر کردم و خداحافظی. اما برخلاف انتظارم گفت:

- وظیفه من وقتی تمام می‌شود که شما در دست مأموران مرزی شوروی باشید.

در تمام ساحل این سوی رودخانه، به عرض تقریباً پنج شش متر، با خاکریزی چنان صاف و مسطح مواجه بودیم که اگر ملخی بر آن می‌نشست، جای پایش باقی می‌ماند. در انتهای این خاکریز، دیواری از سیم خاردار کشیده شده بود که به جریان برق متصل بود. هنوز چند دقیقه‌ای از آمدنمان به این سوی رودخانه نگذشته بود که هوا به وسیله موشکی روشن شد. به این وسیله دریافتیم که مأموران مرزی شوروی متوجه حضور ما در خاک کشورشان شده‌اند. در چشم بهم زدن سیم خاردار دو پاسدار مرزی، همراه با سگ هیولایشان پیدا شد. یک پاسدار و سگ در جلو می‌رفتند و پاسدار دومی کاملاً در پشت سر او گام برمی‌داشت. این شکل حرکت کردن برای آن بود که اگر ما و یا هر کس دیگری به سمت آنها شلیک کند و پاسدار اولی را از پا در آورد، پاسدار دومی بتواند تیرانداز را مورد هدف قرار دهد.

پاسدارها تا به ما رسیدند، با تحکم و تشدد فرمان دادند که روی زمین بخوابیم. سپس دستهایمان را از پشت بستند و دستور دادند که حرکت کنیم. من نه دچار ترس و وحشت شده بودم و نه از رفتار آنها ناراحت. در ته دل خوشحال بودم که از دست مأموران خشن و وحشی فرمانداری نظامی تهران گریخته‌ام و به خاک شوروی رسیده‌ام. هراسم تنها از سگ هیولائی بود که زنجیرش را شل کرده بودند و دائم در حال پارس کردن و پریدن بود و اگر

چند سانتیمتر جلوتر می آمد سرم لقمه ای در گوشه دهان بزرگش بود. خوشبختانه این وضعیت چندان به درازا نکشید. پس از چند دقیقه راه پیمائی، به کامیون روبازی رسیدیم. پیش از این که سوارش شویم، سر و صورتمان را با پارچه گونی واری پوشاندند. کامیون به راه افتاد و پس از مدتی وارد محدوده ای شد که دریافتیم یکی از پاسگاههای مرزی است. در اینجا مرا از راهنمایم جدا کردند و هرکداممان را در اتاقکی انداختند. اتاقک، تنها یک در داشت و شباهتی به سلول زندان نداشت. با این حال، شب و روز جلوی همان یک در، سربازی کشیک می داد. جز یک پتو که هم زیراندازم بود و هم رواندازم، چیزی در این اتاقک وجود نداشت. خوراک هم عبارت بود از نان سیاه ترش مزه با چای، که بوی همه چیز می داد جز چای. سوپ هم می دادند که بعدها شنیدم که درباره آن می گفتند آبی است که ظروف غذا را در آن شسته اند. باوجود گرسنگی شدید، در تمام سه روزی که در این اتاقک بودم، نتوانستم لب به «غذا» بزنم. ولی هواخوری برقرار بود و هرروز پیش از ظهر و بعد از ظهر مرا به محوطه ی روبازی راهنمایی می کردند و برای مدتی اجازه می دادند روی نیمکت بنشینم و قدم بزنم.

در سه روزی که بازداشت بودم، مکرر به بازجوئی برده شدم. بازجو که به فارسی سلیس تهرانی و بی لهجه صحبت می کرد، اصرار داشت اقرار کنم که جاسوس هستم. وحشت از توطئه دولت های امپریالیستی که به راستی در صدد واژگون ساختن حکومت شوروی بودند، سبب شده بود که مأموران امنیتی این کشور و از جمله مرزبانان، گمان کنند هر که دزدکی به شوروی می آید، جاسوس است و من هم که شب هنگام و به طور غیر قانونی اقدام به ورود به خاک آن کشور کرده بودم، در همین مقوله قرار می گرفتم. توضیحاتی هم که می دادم تاثیر چندان بر برخوردهایشان نمی گذاشت. به همین خاطر هم وقتی بازجو از من پرسید:

- آیا روسی می دانی؟

به شوخی زدم و گفتم:

- آری.

- حُب جمله ای بگو.

و من که تنها کلمه سلام را به روسی می دانستم با تلفظ ناجور و نادرستی گفتم «سلام».

با لحنی جدی و مشکوک و با حالت تهدیدآمیزی گفت:

- همین؟ بعدا معلوم خواهد شد که راست می گوئی یا نه.

که در تنگنا قرار گرفته و راهی جز اظهار نظر صریح نمانده گفت:

- اولاً، ساواک مطلقاً مجاز نیست که تنها با تعهد عدم دخالت در امور سیاسی، به توده ای سابق اجازه ی بازگشت به کشور بدهد. حداقل کاری که توده ای سابق باید انجام دهد این است که در وسایل ارتباط جمعی از گذشته ی خود اظهار ندامت کند و رژیم کنونی و شخص اعلیحضرت را تأیید کند. به درد این کار، توده ای های سابقی می خوردند که سرشناس باشند و اهمیت و اعتباری داشته باشند؛ والا حرف های یک عضو ساده ی حزب توده به درد چه کسی می خورد؟ ثانیاً، ساواک تمایل چندانی به بازگشت توده ای های سابق به ایران ندارد. چون برای اطمینان خاطر باید تا مدت ها چند نفر از پرسنل خودمان را با تجهیزات کافی موظف کنیم آنها را زیر نظر قرار دهند و این هزینه برمی دارد و...

این استدلال هم به خورد پهلوان نرفت. می گفتم مورد او خاص است و تکرار می کرد که کله گنده های مملکت به خواهر او قول داده اند که با یک ندامت نامه مسئله حل است و این نامه را خود خواهرش به دست شاه می دهد و...

بدون رسیدن به نتیجه ی مطلوب، خانه او را ترک کردم. اما باب رابطه و صحبت میان من و او باز شد؛ حتی بیشتر از سابق. خودش نامه را نوشت و باز با اصرار از من خواست که آن را بخوانم و «تصحیح» کنم؛ که کردم. مرتب نامه های خواهرش را می داد بخوانم؛ که می خواندم. هر خبری که می رسید و هر مسئله ی تازه ای که پیش می آمد مرا در جریان می گذاشت و می خواست نظر بدهم؛ که می دادم. درست و حسابی در گیر ماجرایش شده بودم. روزی به من خبر داد که:

- پیغام فرستاده اند و اصرار دارند که به سوئیس یا یکی دیگر از کشورهای غرب بروم تا رودررو درباره ی شرایط برگشتم مذاکره کنیم. اما من فکر می کنم این کار عاقلانه نیست. ممکن است مرا در آن کشور نگه دارند، بدون جا و مکان و حداقل معیشت. اینطور پادرها می مانم، نمی مانم؟

معلوم بود که چرا سوئیس را پیشنهاد می کنند. مرکز نماینده ی اصلی ساواک در اروپا، سوئیس بود و پرویز خوانساری که به عنوان سرپرست دانشجویان ایرانی در اروپا، فعالیت های اوپوزیسیون را زیر نظر داشت، در آنجا بود. نظرش را تأیید کردم و جداً از او خواستم که زندگی ی زن و بچه هایش را به هم نریزد و وسوسه ی سوئیس رفتن را از خود دور کند. وقتی انتظار از یک سال گذشت، دچار نگرانی و حالت روحی بدی شد. بلا تکلیفی و بی پولی

بخواهم خطاب به شاه چیزی بنویسم جز انتقاد چیزی نمی توانم بنویسم. از این ها گذشته تجربه به من می گوید که برگشت آدمی مثل تو با نوشتن یک نامه به شاه و پارتی بازی حل نمی شود. تو با ساواک روبه روئی. اونها هم با کسی شوخی ندارند؛ با یک نامه «گه خوردم» هم به کسی اعتماد نمی کنند. آدم مهمی مثل تو، اول باید تخلیه اطلاعاتی بشود و هرچه می داند را برای آنها بنویسد. بعدش هم باید برود پشت دوربین تلویزیون و هرچه آنها می خواهند، بگوید و حزب توده و توده ای ها و سوسیالیسم و کشورهای سوسیالیستی و غیره و غیره را به گه بکشد.

استدلال هایم بی فایده بود و حرف هایم تاثیری بر او نداشت. یک بند تکرار می کرد که: - خواهرم پیش از این که به پراگ بیاید، همه ی کارهای لازم را انجام داده. با مقامات بالای دولت صحبت کرده و ته و توی قضیه را درآورده. چند نفر کله گنده ی مملکت به او قول داده اند که اگر من ندامت نامه ای بنویسم و شاه هم از من پشتیبانی کند، مسئله تمام است و من می توانم به ایران برگردم و کسی هم کاری به کارم نداشته باشد.

سراخر ناچار شدم که داستان فرهاد طباطبائی را برایش بگویم. دانشجوی جوانی که با بورس دولت برای تحصیل به چکسلواکی آمده بود و به تصادف با من آشنا شده بود و اعتماد کرده بود و گفته بود که پدرش از مقامات ارشد ساواک است، ولی خودش کاری به سیاست ندارد و سرش در کار خودش است. وقتی پدرش برای دیدار او به پراگ می آید و از فرهاد می شنود دوستی دارد که از توده ای های قدیمی و مهاجر است، ابراز تمایل می کند که دوست پسرش را ببیند. برخی از دوستان و رفقا که از موضوع باخبر می شوند، مرا از این دیدار برحذر می کنند. اما من که از کسی خورده برده نداشتم و حاضر بوده و هستم که حتا با ارباب او شاه هم بنشینم و حرف بزنم، فرهاد و پدرش را برای شام به خانه مان دعوت کردم. پس از یکی دو ساعت بحث به تیمسار طباطبائی گفتم:

- شما می گوئید رژیم ایران تثبیت شده است و هیچ نیروئی نمی تواند ثبات کشور را متزلزل کند. پس اگر من - من نوعی - تعهد بدهم که از این پس در امور سیاسی و اجتماعی دخالتی نخواهم کرد - و اگر عکسش ثابت شد هر تنبیه و تصمیمی را بی قید و شرط می پذیرم - منطقی نباید مشکلی برای بازگشت به کشور داشته باشم و می توانم به «ایران تثبیت شده» بازگردم.

تیمسار از پاسخ صریح ظفره می رفت و مدتی از این شاخ به آن شاخ پرید. اما وقتی دید

دوروز پس از این بازجوئی معلومشان شد که جاسوس نیستم. مسکو مأموران مرزی را آگاه کرد که من از مرز شوروی سرخود نگذشته ام و جاسوس نیستم و برعکس، عضو حزب توده ایران هستم. به مجرد آگاهی از واقعیت، رفتار مأموران مرزی با من به کلی تغییر کرد. مهربان شدند و با عزت و احترام مرا به عشق آباد، مرکز جمهوری ترکمنستان فرستادند. در آنجا بود که فهمیدم آن جوان رشید هم که سخت نگرانش بودم به ایران بازگشته است.

صریح عدم تمایلم آنقدر اصرار کرد که به قول معروف از رو رفتم و دعوتش را پذیرفتم. در خانه اش را که بر من گشود یک باره گفت:

- من دیگر عضو حزب توده و رفیق مازیار نیستم؛ آقای محمد زمان پهلوانم. همین امروز از لایزینگ برگشته ام. برگه ی استعفایم را هم به دست کمیته ی مرکزی دادم. هرچه اصرار کردند و هر قولی که دادند تا منصرفم کنند، نپذیرفتم. تصمیم قطعی خودم را گرفته ام. می خواهم به ایران برگردم.

جا خورده بودم. باورم نمی شد که این حرف ها از دهان پهلوان بیرون آمده بود. چند دقیقه ای گذشت تا از بُهت بیرون آمدم. وقتی که روی صندلی های اتاق نشیمن شان نشستم، گفتم:

- تو چند صباحی بیشتر از عمرت باقی نمانده (در آن وقت بیش از ۶۰ سال داشت). بیشتر عمرت را در حزب توده گذرانده ای. جزو سرشناس ترین افراد حزبی. چطور می توانی به چهل سال از زندگی ات تَف و لعنت کنی؟ در جوابم گفتم:

- هیچ لازم نیست به گذشته ام تف و لعنت کنم. کافی ست که نامه ی رسمی ای به شاه بنویسم و ضمن طلب پوزش از کارهایی که در گذشته کرده ام و تأیید حکومت فعلی، اجازه ی بازگشت به ایران بخواهم. خود خواهرم این نامه را به شاه خواهد داد و اجازه ی بازگشت مرا خواهد گرفت. او با دربار رفت و آمد دارد. چند ماه پیش که برای دیدن من اینجا آمده بود، قول داد که خودش با شاه صحبت کند. می گفت تنها باید یک نامه درست و حسابی بنویسم و همین. علت این که اصرار داشتم هرچه زودتر به دیدنم بیائی این بود. می خواهم در نوشتن نامه به من کمک کنی. دست به قلم تو از من بهتر است و من از تو خواهش می کنم که دست رد به سینه ی من نزنی.

دوباره بهت زده شدم. باورم نمی شد. همین یک کارم مانده بود که از طرف پهلوان برای شاه نامه بنویسم و بگویم که غلط کرده است و گه بزرگ تر از دهانش خورده است و آب توبه به سرش ریخته است و دلش می خواهد آخر عمری آستانه ی اعلیحضرت را ببوسد. فکرهایم را که جمع و جور کردم، به سخن در آمدم:

- اول این که، نثر من هیچ خوب نیست. همیشه برای روی کاغذ آوردن افکارم، هشتم گروهی نُه است. نثر تو - که به اصطلاح ویراستاری - حتما بهتر از من است. دوم این که اگر

عشق آباد

چون بر مأموران محلی شوروی معلوم نبود که در عشق آباد ماندنی هستم یا که رفتنی، به جای هتل مرا در خانه ی عاقله زنی منزل دادند. مرد جوانی را هم به سمت میهماندار من گماشتند که بعد فهمیدم در رشته ی شرق شناسی تحصیل کرده است و ستوان یکم ارتش است.

وضعیت زندگی در خانه ی آن زن خوب بود. بعدها فهمیدم که با توجه به امکانات آن روزی شوروی، آنهم در جمهوری ترکمنستان آن کشور، وضع عالی بود. اتاق مستقلی داشتم با تخت خوابی راحت و همه ی وسایل لازم. میزبانم می کوشید که به بهترین وجه از من پذیرائی کند و از هیچ چیز فرو نگذارد؛ به حدی که محبت ها و مهربانی هایش گاه آزاردهنده می شد. دست پختش هم خیلی خوب بود. اماذائقه ی من به غذاهای ایرانی عادت داشت و غذایش برایم دلچسب نبود. به همین خاطر، زیاد نمی خوردم و این باعث ناخشنودی میزبانم می شد. کالباس و پنیری هم که می آورد - به رغم کیفیت عالی اش - به مذاقم خوش نمی آمد و مزه پنیر لیقوان و کالباس خودمان را نمی داد.

اگر قرار باشد روابط انسانی در جامعه شوروی را با رفتار میزبان و مترجم بسنجم، حرف دیگری جز تعریف و تمجید باقی نمی ماند. چه، جوان مترجم هم مردی بسیار مهربان و دلسوز بود و هرچه از دستش برمی آمد می کرد که به من خوش بگذرد. کوشش فراوانی می کرد که اوقات مرا پُر کند و در خدمتم باشد. بارها و بارها مرا به گردش و تماشای موزه و نمایشگاههای نقاشی، تئاتر و سینما برد. باوجودی که روسی نمی دانستم، در مجموع داستان فیلم های سینما را می فهمیدم؛ زیرا اکثراً درباره جنگ جهانی دوم بودند و وقایع آن جنگ. شبی هم به

اوصلاحیت این کار را نداشت و فکر نمی‌کنم در مدت ده دوازده سالی که در این سمت بود، حتا یک مقاله برای «صلح و سوسیالیسم» نوشته باشد. حداکثر کاری که در این زمینه کرد، تهیه و تنظیم چند خبر درباره‌ی ایران است، با تفسیری کوتاه از وضعیت سیاسی کشور.

محمد زمان پهلوان مازندرانی الاصل بود. پدرش از خویشاوندان دور رضا شاه پهلوی بود. خودش هم تا پیش از شهریور ۱۳۲۰ و تشکیل حزب توده، افسر ارتش بود. در سال‌های ۲۵-۱۳۲۴ به فعالیت سیاسی، علنی روی می‌آورد و جزو فعالین مازندران می‌شود. پس از شکست فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان از ایران خارج می‌شود. مدت کوتاهی در پاریس می‌ماند و سپس به شوروی می‌رود. همسری او کرائینی می‌گیرد؛ که زنی بسیار سازگار و کمکی موثر در زندگی او بود. پس از این که در رشته‌ی تاریخ فارغ‌التحصیل می‌شود، به پراگ اعزام می‌شود و از سوی حزب توده در هیئت تحریریه‌ی مجله‌ی «صلح و سوسیالیسم» که ارگان تئوریک احزاب کمونیست بود، به کار گماشته می‌شود. در دنباله‌ی روی بی‌چون و چرایش از شوروی، به آوردن یک نمونه بسنده می‌کنم.

پس از بالاگرفتن اختلافات چین و شوروی و در بحبوحه‌ی دعوای حادی که میان قاسمی، فروتن و سغائی از یک طرف و دیگر اعضای کمیته‌ی مرکزی از سوی دیگر در گرفته بود، عبدالصمد کامبخش به پراگ می‌آید که مواضع کمیته‌ی مرکزی را برای ما بازگو کند. پس از پایان سخنرانی سراسر جانبدارانه و دفاع جانانه و همه‌جانبه از مواضع شوروی، پهلوان اداره‌ی جلسه را در دست می‌گیرد. او که می‌دانست شماری از اعضای آن جمع با نظرات کامبخش موافق نیستند و درباره‌ی مسائل مبتلا به حزب توده حرف دارند، با لبخندی رضایت آمیز و لحنی تحریک آمیز در می‌آید که:

«حُب، حالا ضد شوروی هاش صحبت کنند.»

در حالی که می‌دانست این اتهام پیامدهای خطرناکی برای «متهم» دارد. این رفتار او موجب شد که بیشتر از پیش از او فاصله بگیریم و کمتر به دعوت‌های هرازگاه‌اش پاسخ دهیم. پس از «بهار پراگ» و برای مدت چند سال رابطه‌ی ما به دیدارهای تصادفی تنزل پیدا کرد.

یکی از روزهای اواخر تابستان ۱۳۷۳ بود که تلفن دفتر من در «موسسه‌ی شرق شناسی» - که تازه به آنجا منتقل شده بودم - به صدا درآمد. پهلوان بود. گفت بامن کار خیلی واجبی دارد و خواهش کرد که در اولین فرصت به خانه‌اش بیایم و «شامی باهم بخوریم». در مقابل ابراز

تأثر رفتیم. او کوشش می‌کرد که گفته‌های بازیگران را به فارسی ترجمه کند. اما از آنجا که میزان تسلطش به زبان فارسی با آهنگ مکالمه‌ی بازیگران جور نبود، کمتر حرفهایش را می‌فهمیدم. و بدترین که پیچ‌هایش هم اطرافیان ما را مُعذب می‌کرد؛ طوری که چندبار به ما اعتراض کردند. اما او اعتنائی به اعتراض‌ها نمی‌کرد و رودرروی آنها می‌ایستاد و می‌گفت:

«این رفیق میهمان ماست. زبان روسی نمی‌داند و لازم است داستان را برایش ترجمه کنم.»

من که دل‌آزردگی اطرافیانمان را می‌دیدم، از او خواهش کردم که کار ترجمه‌گفتگوهای بازیگران را متوقف کند. اما او زیربار نرفت و به کار خود ادامه داد. به این دلیل پس از تنفس میان دوبرده‌ی نمایشنامه، دیگر حاضر نشدم به سالن بازگردم.

گردش در شهر نیز یکی از برنامه‌های مورد علاقه من بود. دلم می‌خواست شهر را خوب تماشا کنم. «عشق آباد» با آن که پایتخت ترکمنستان بود، بیشتر به یک شهر متوسط شبیه بود. خرابی‌های ناشی از زلزله‌ی بسیار شدید سال ۱۹۴۷ - که شهر را ویران کرده بود - هنوز به چشم می‌خورد. ساختمان‌های نوساز شهر هم چنگی به دل نمی‌زد. به خصوص خالی بودن مغازه‌های خواربارفروشی و اغذیه‌فروشی، جلب نظر می‌کرد. در قفسه‌های خالی، تنها قوطی‌های کنسرو ماهی چیده شده بود. از گوشت، تخم مرغ، کره، پنیر و حتا سیب‌زمینی خبری نبود. نان هم در ساعات معینی به فروش می‌رفت و برای به دست آوردن آن، صف کشیده می‌شد. کالاهای مصرفی هم - اعم از پوشاک، کفش و لوازم خانه - کم بودند و سطح نازلی داشتند.

اوایل از مشاهده‌ی این وضعیت سخت متعجب و متأثر می‌شدم؛ ولی پس از تعمق و تفکر و کشف علل آن متوجه شدم که انتظار من و میلیون‌ها تن امثال من که تحت تأثیر تبلیغات شوروی‌ها قرار گرفته بودند و در ایران هم حزب توده به آن دامن می‌زد، انتظاری غیرعملی و زایده‌ای توهم بوده است. در «عشق آباد» تنها به کمبودها و نواقص مادی جامعه‌ی شوروی پی بردم. علل کمبودها و نواقص جدی معنوی و اخلاقی این کشور که به گمان من به مراتب مهم‌تر از کمبودهای مادی است، بعدها برایم روشن شد. به این نکته در جای دیگری خواهم پرداخت. عجالتاً اما به فضای پلیسی‌ی عشق آباد می‌پردازم و ویژگی‌های دستگاه کنترلی که در اینجا اعمال می‌شد.

یکی از روزهایی که به سینما رفته بودیم و مترجم مشغول خرید بلیت بود، دفترچه یادداشت را از جیب درآوردم و سرگرم نوشتن برنامه‌ی هفتگی‌ی سینما شدم. یک باره متوجه شدم که شخصی که در پشت سر من ایستاده است، کوشش دارد که دست خطم را بخواند و از مضمون نوشته‌هایم سردرپیاورد. به شکلی نمایان و کمی هم هیجان‌زده حرکتی کردم که مانع کار او شوم. دوباره کوشید که از روی دستم بخواند. دوباره نگذاشتم. چند دقیقه‌ای گذشت و مترجم با دو بلیت سینما نزد من آمد. چون هنوز در سینما باز نشده بود، به سوی مغازه‌ای که در نزدیکی سینما قرار داشت راه افتادیم. جلوی در مغازه ایستاده بودیم که پلیسی در برابر ما قرار گرفت. او پس از ادای احترام نظامی، به زبان روسی سلیسی شروع به صحبت با من کرد. چون روسی نمی‌دانستم و حرفهایش را نمی‌فهمیدم، مترجم دخالت کرد. مکالمه‌ی آنها دوسه دقیقه‌ای به درازا کشید؛ اما توضیحات مترجم برای مأمور پلیس قانع‌کننده نبود. مجبور شدیم که همراه او به پاسگاه - کلانتری محل - برویم. در آنجا نیز توضیحات مترجم من، بر افسر کشیک کارگر نیفتاد. سرانجام، افسر کشیک گوشی تلفن را برداشت و با محلی که برای من نامعلوم بوده است تماس گرفت؛ و در نتیجه‌ی این تماس دست از سرما برداشتند. از پاسگاه که بیرون آمدیم، مترجم برایم گفت:

- نمی‌دانم وقتی که من بلیت می‌خریدم شما چه می‌کردید. در هر حال باعث سؤظن عابری شدید که رفتار مشکوک شمارا به پلیس گزارش داده بود و آنها هم می‌خواستند از کار شما سردرپیاورند و برگی‌ی شناسائی شمارا می‌خواستند.

این ماجرا، البته به شکلی متعارف، یک بار دیگر هم اتفاق افتاد. در اتاق نشسته بودم و سرگرم کاری بودم که یک مرتبه صدای چند ضربه به در برخاست. می‌دانستم که خانم میزبان است. در را که باز کردم دو مأمور پلیس را دیدم که در دو طرف او ایستاده بودند. تعجب کردم. اما نشانی از تعجب در چهره میزبانم ندیدم. پلیس‌ها بدون این که کلمه‌ای به زبان آورند، مدتی براندازم کردند، به این سو و آن سوی اتاق نگاهی انداختند و رفتند. بعد معلوم شد که سرووضع آراسته‌ام که مطابق مد روز تهران بود و با سر و لباس متداول آن روز شوروی - آنهم در عشق آباد - تفاوت چشمگیری داشت، باعث سوء ظن همسایه‌ها شده بود و گزارش دهی به پلیس.

این دو واقعه اما به هیچوجه مرا ناراحت نکرد. برعکس باعث خوشحالی‌م شد. با خود گفتم چه خوب است که مردم عادی و غیرمسئول، چشم و گوش دولت و حافظ امنیت کشور هستند.

تسلیم طلبی

پیش از «بهار پراگ»، توده‌ای‌های پراگ شایعه پراکنده بودند که من از حزب توده اخراج شده‌ام. پس از بهار پراگ این شایعه بیشتر قوت گرفت. هنوز نمی‌دانم این شایعه از کجا سرچشمه گرفته است، اما واقعیت این است که رهبری حزب هرگز با من در باره‌ی هواداری‌ام از جنبش اصلاحات در چکسلواکی چیزی نگفته و هرگز حکم به اخراج من نداده است. با من البته کاری نداشتند. من هم با آنها کاری نداشتیم. هر کدام به راه خود می‌رفتیم. حوزه‌های حزبی ما در پراگ، از آغاز دهه‌ی هفتاد میلادی (۱۳۵۰ خورشیدی) تق و لوق شده بود. اعضاء و کادرها کمتر دورهم جمع می‌شدند و تنها فعالیت تشکیلاتی - یعنی همان جلسات هفتگی بحث و گفتگو درباره‌ی مسائل سیاسی - با فاصله‌های بیشتر و نامنظم‌تر تشکیل می‌شد. مهاجرت کار خودش را کرده بود و بسیاری از مبارزین را از مبارزه جدا کرده بود. با پخش شدن خیر نفوذ ساواک در تشکیلات داخل کشور حزب، و فاش شدن این که مسئول کل آن تشکیلات - عباس شهریاری - مأمور ساواک بوده است، تتمه‌ی انگیزه‌های مبارزه جوئی خیلی‌ها از بین رفت. پس از این واقعه، گرایش کناره گرفتن از حزب و بازگشتن به ایران دوباره نیرو گرفت.

عده‌ای از جمله عنایت الله رضا، همه چیز را رها کردند - از جمله باورهایشان را - و به ایران بازگشتند؛ اما تا آنجا که می‌دانم برای رژیم شاه خوش رقصی نکردند. شماری هم، به صورت ننگ آلودی بازگشتند؛ از جمله محمد زمان پهلوان (مازیار). شایع بود که پهلوان با مقامات امنیتی شوروی سر و سری دارد. بعید نیست. و من فکر می‌کنم بر اثر همین روابط بود که او را با سِمَت ویراستار ماهنامه‌ی «صلح و سوسیالیسم» به پراگ فرستادند. چرا که

زبان آوردن کلمه‌ای.

گذشته از این، با وجود آن که «غرب» به ظاهر از جنبش اصلاح طلبانه‌ی چکسلواکی حمایت می‌کرد، در باطن از پیروزی آن در هراس بود. سال ۶۸، سال اوج گیری جنبش‌های اعتراضی در سراسر اروپا و ایالات متحده بود. جنبش عظیم دانشجویان فرانسه در کنار اعتصابات وسیع کارگری، دوگل را مجبور کرد که در مهد دموکراسی تانک و زره پوش به خیابان‌های پاریس بفرستد. در آمریکا نیز جنبش دانشجویان و جوانان که صدها هزار نفر را علیه مداخله‌ی نظامی آمریکا در ویتنام به حرکت درآورده بود، خاری در چشم واشنگتن بود. سرمایه‌داری جهانی‌ی بحران زده و پر از جنب و جوش‌های اجتماعی به سختی می‌توانست در قلب اروپا، رژیم‌ی را تحمل کند که در آن حاکمیت سرمایه و سرمایه‌داران بر سرنوشت انسان از بین رفته باشد؛ در قانون اساسی اش حق داشتن کار جزو حقوق اولیه و اصلی هر فرد جامعه باشد؛ مسکن، بهداشت و آموزش در همه‌ی مراحل رایگان باشد و در ضمن آزادی اندیشه و بیان، قلم، اجتماعات، احزاب و رفت آمد تامین شده باشد.

آنچه هم که در روزهای آخر اقامت در عشق آباد و در استادیوم ورزشی این شهر دیدم، برایم شگفتی آور بود. سرگرم تماشای مسابقه فوتبال بودیم که برخورد لفظی چند روس و ترکمن منجر به زدوخورد میان آنها شد. اما زدوخورد نه تنها شدت نگرفت، که به سرعت فروکش کرد. کوتاه آمدن روس‌ها و تجاسر زیاد ترکمن‌ها، به نظرم غیرطبیعی آمد. علت را از مترجم جویا شدم. او به آگاهی ام رساند که روس‌ها در همه‌ی جمهوری‌های غیر روس موظفند در چنین مواردی کوتاه بیایند.

به نفعشان هم هست که کوتاه بیایند. چون اگر مسئله به دخالت مأموران انتظامی منجر شود، به هر حال بازنده خواهند بود. به حق یا به ناحق، مأموران انتظامی موظفند که تا می‌توانند طرف مردم محلی را بگیرند.

درباره‌ی این جنبش و علل شکست آن کتاب‌ها نوشته شده و کتاب‌ها نوشته خواهد شد. اما به نظر من علت شکست این جنبش تنها به اشتباه رهبران و شیوه‌ی به پیش بردن اصلاحات محدود نمی‌شود. عامل خارجی هم در شکست این جنبش نقش اساسی داشت. شوروی‌ها به هیچ‌الگوی سوسیالیستی که با الگوی خودشان تفاوت ماهوی داشت، روی خوش نشان نمی‌دادند و آن را تهدیدی برای کُل بلوک شرق تلقی می‌کردند. شاید اگر رهبران «بهار پراگ» درایت بیشتری می‌داشتند و به قول ظریفی «خرس را (مقصود شوروی است) آن قدر انگولک نمی‌کردند» می‌توانستند برای مدت طولانی تری فضای دموکراتیک جامعه را حفظ کنند و برنامه‌ی اصلاحات را تداوم و تعمیق بدهند. زیرا در همان زمان هم نظام مدیریت سوسیالیستی در مجارستان و لهستان با نظام حاکم بر شوروی تفاوت‌هایی داشت. و همان طور که می‌دانیم شوروی‌ها با یوگسلاوی هم که نظام سوسیالیستی‌اش به مراتب دموکراتیک‌تر از نظام خودشان بود، روابط عادی و دوستانه‌ای داشتند.

البته موقعیت سوق الجیشی چکسلواکی با موقعیت یوگسلاوی از خیلی جهات متفاوت بود. جدا شدن چکسلواکی از «بلوک شرق» و پیمان ورشو (طرح اعلام بی طرفی نظامی چکسلواکی نسبت به دو بلوک «شرق» و «غرب»، توسط عده‌ای از ارتشیان اصلاح طلب ریخته شده بود)، نه تنها برای شوروی بلکه برای دیگر دولت‌های بلوک شرق غیر قابل قبول بود. با جدائی چکسلواکی از پیمان ورشو، مرز ۳۰۰ کیلومتری «شرق» با «غرب» و نیروهای پیمان ناتو، تا حدود زیادی از بین می‌رفت و قسمت جنوبی آلمان شرقی، لهستان، خطه‌ای از شوروی و سرحدات شمالی مجارستان، همسایه‌ی بلوک غرب می‌شدند. از قدیم و ندیم هم گفته‌اند: هر که پراگ را دارد، از نظر نظامی همه‌ی اروپا را در تیر رس دارد!

کوشش سفیر چکسلواکی در فرانسه برای دامن زدن به اعتراض جدی «دولت‌های غربی» محکوم به شکست بود. دوران جنگ سرد بود و دو طرف متخاصم، قواعد و اصولی را رعایت می‌کردند و به «حریم» منافع همدیگر احترام می‌گذاشتند. به همین دلیل «غرب» در مقابل اشغال نظامی چکسلواکی به دست نیروهای پیمان ورشو، جز سر و صدای تبلیغاتی کار دیگری نکرد. می‌گویند وقتی سفیر برآشفته‌ی چکسلواکی به کاخ الیزه رفت، ژنرال دوگل، رئیس جمهور وقت فرانسه با خونسردی استدلال‌های او را گوش کرد. سپس مودبانه و با مهربانی بازوی او را گرفت و به سمت نقشه‌ی بزرگی که بر دیوار تالار نصب شده بود برد و با دست تقسیم بندی ژئوپلیتیک اروپا میان «شرق» و «غرب» را به او نشان داد؛ بدون به

دیدار دوست

دوسه هفته‌ای از آمدنم به عشق آباد نگذشته بود که روزی مترجمم، سرخوش و سرحال، به سراغم آمد:

- خبر خوبی برایتان دارم. چندتن از دوستان ایرانی تان به اینجا آمده‌اند و دلشان می‌خواهد شمارا ببینند. اگر مایل باشید می‌توانید اسباب و اثاثیه تان را جمع کنید و به هتل محل سکونت آنها منتقل شوید.

به سرعت لوازمم را جمع و جور کردم و بارم را بستم و پس از تشکر فراوان از میزبانم به سوی هتلی راه افتادیم که دوستان ایرانی‌ام آنجا بودند. رفیق اکبر شاندرمنی، مشاور کمیته مرکزی را از ایران می‌شناختم. دونفر دیگر هم با او بودند که تنها نامشان را شنیده بودم. اولی سرگرد مظفری، عضو سازمان نظامی حزب توده بود که پیش از لورفتن این سازمان و در حال ساختن نارنجک یکی از چشمها و دست راستش را تا مچ از دست می‌دهد و مجبور به زندگی مخفی می‌شود؛ و دومی سرگرد هوائی، پرویز اکتشافی بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد و برای جلوگیری از سرکوب عشایر به دست نیروهای دولتی، به خرابکاری در هواپیماهای جنگنده‌ای برآمده بود که مأموریت داشتند به مناطق عشایری جنوب کشور پرواز کنند.

در یکی از اتاق‌های چهارتخته آن هتل، چند روزی را باهم گذراندم. بیشتر ساعات شب و روز در باره‌ی گذشته حرف می‌زدیم؛ به ویژه درباره وقایع کودتای ۲۸ مرداد؛ عدم تحرک و استقلال رهبری حزب در اتخاذ خط مشی درست برای مواجهه با کودتاگران و دیگر خطاهای حزب در این زمینه. در خلال همین گفتگوها بود که دریافتم شاندرمنی، مظفری و اکتشافی از همان راهی که من پیموده‌ام، به «عشق آباد» آمده‌اند. از قرار رهبری حزب در تهران برای

و فرصت طلبان، نفوذی در آنها نداشتند. گفتم:

- از کی کارگران، جدا از رهبری سیاسی و خود به خود، ضامن حفظ و بقای سوسیالیسم شده اند؟

گفت: شما به طبقه ی کارگر باور ندارید؟

گفتم: از روی تجربه شخصی متوجه شده ام که درک اکثر کارگران از سوسیالیسم این است که کار کمتری بکنند و توقع بیشتری داشته باشند. مهم تر این که اگر کارگران جدا از رهبری سیاسی و به تنهایی می توانستند سوسیالیسم بسازند و از آن دفاع کنند، چرا تا حالا در انگلستان و آمریکا نکرده اند که سنت و قدرت جنبش کارگری، به مراتب بیشتر از چکسلواکی بوده است؟

دوبچک را هم یک بار دیده بودم و پای صحبتش نشسته بودم. حُسن نیت داشت و صمیمی بود. اما ظرفیت لازم برای پیشبرد جنبشی چنان بزرگ و پیچیده را در او ندیدم؛ جنبشی که ابعاد بین المللی پیدا کرده بود.

از ماه ژوئن وضعیت خطرناک شد. مانور نظامی نیروهای پیمان ورشو و هشدار دولت های بلوک شرق نسبت به خطر ضد انقلاب در چکسلواکی نگران کننده بود. وقتی که مانیفست «دوهزار کلمه» ای کمونیست قدیمی چک لودویک واتسولیک (Ludvik Vaculik) از سوی دوبچک، «هیئت رئیسه ی حزب»، «جبهه ملی» و مقامات بلند پایه ی دولت به شدت محکوم می شود، می شد حدس زد که عمر «بهار پراگ» به پایان خودش نزدیک شده است. لودویک واتسولیک هم نسبت به نقش عناصر محافظه کار در درون حزب کمونیست هشدار می داد و هم نسبت به «نیروهای خارجی». پیشنهادش این بود که خود مردم باید ابتکار را به دست بگیرند و «برنامه ی عمل» را به اجرا بگذارند.

در نیمه شب ۲۰ اوت ۱۹۶۸ (۲۹ مرداد ۱۳۴۷) بود که دویست هزارتن از نیروهای پیمان ورشو از مرزهای آلمان شرقی، لهستان، اوکراین غربی و مجارستان وارد چکسلواکی شدند. در عرض بیست و چهار ساعت کل کشور را اشغال کردند و جنبش اصلاح طلبانه ی مردم را از حرکت باز نگهداشتند. مقاومت مسالمت آمیز، چند روزی بیشتر دوام نکرد. اما دوبچک تا آوریل ۱۹۶۹ (فروردین ۱۳۴۸) برجا ماند. پس از این تاریخ، گوستاو هوساک سرکار آمد. او در مرحله ی اول، اصلاح طلبان را از اهرم های قدرت کنار گذاشت و سپس میانه روها را.

اطمینان از امن بودن این مسیر، اول از همه مرا روانه کرده بود. البته این را به من نگفته بودند؛ اما با وجدان راحت و صداقت بگویم که اگر می گفتند، می پذیرفتم.

چند روزی از این زندگی چهارنفره نگذشته بود که از مسکو خبر آمد باید به استالین آباد آن روزی و دوشنبه امروزی که پایتخت تاجیکستان است بروم. به فاصله ی چند روز، تکلیف دوستانم هم روشن شد. حزب به شاندرمنی دستور می دهد که به مسکو برود؛ سرگرد مظفری به شهر کِیف (پایتخت اوکراین) منتقل می شود و اکتشافی هم گویا به مسکو. خبر را مطابق معمول مترجم به من داد. پیش از رفتن مرا به فروشگاهی برد و بنا به سلیقه ی خودش و یا صورتی که به او داده بودند، یک چمدان پیراهن، زیر پیراهن و جوراب و ... برایم خرید؛ و با اصرار زیاد یک دست کت و شلوار.

پس از تهیه ی مقدمات سفر باهم به ایستگاه راه آهن رفتیم. شاندرمنی، مظفری و اکتشافی برای خداحافظی آمده بودند. پس از روبوسی با آنها من و مترجم مهربان و دلسوزم، سوار قطار شدیم و به طرف استالین آباد حرکت کردیم.

شود.

این شیوه‌ی حرکت، خیلی هارا سرخورده کرد و راه را برای تقویت جریان‌های تندرو و تضعیف جریان‌های اصولی باز گذاشت. در این میان، فرصت طلبان بهره‌برداران شان بیشتر از دیگران بود. واقعیت این است که جنبش اصلاح طلبان، به محض این که به یک نیروی اجتماعی واقعی تبدیل شد و از حمایت و همکاری خیلی از بوروکرات‌های حزبی برخوردار گردید، به اغراض شخصی و منافع خصوصی نان به نرخ روزخورها آلوده شد. به جای برخورد‌های مسئولانه و جستجوی علل اشتباهات گذشته، فضای «کی بود؟ کی بود؟ من نبودم» حاکم شده بود. بسیاری از محافظه کاران و قشربون، یک شبه ترقی خواه و اصلاح طلب شده بودند. این‌ها برای تبرئه خود و بازار گرمی، افراد اصولی و با شخصیت را به محافظه کاری و فرقه‌گرایی متهم می‌کردند و از هر فرصتی برای تخطئه و تخفیف دیگران استفاده می‌بردند. مشاهده‌ی چهره‌ی بوروکرات‌های قشری «اصلاح طلب شده» در صفحه‌ی تلویزیون، کسانی که از نزدیک می‌شناختمشان و از ته‌کاری‌هایشان آگاه بودم آزار دهنده و نگران کننده بود. این‌ها بدون این که کوچکترین اشاره‌ای به سهم خود در ایجاد بحران نظام کنند، بی‌مهابا شعار می‌دادند و برای هر کس که می‌توانستند شایعه می‌ساختند. مورد شک و نقد رهبران جنبش هم قرار نمی‌گرفتند! به طور کلی جنبش اصلاح طلبانه مردم رهبران باتجربه و کارآزموده نداشت. نبود آزادی و دموکراسی برای سال‌های طولانی از پیدایش و پرورش رهبرانی با درک و درایت همه جانبه جلوگیری کرده بود. نمونه‌ی یکی از این رهبران بی‌تجربه و ناآزموده، دکتر اوتا شیک، رئیس انستیتوی اقتصاد بود که معروفیت جهانی داشت. در آوریل ۱۹۶۸، پس از اعلام «برنامه عمل»، معاون نخست وزیر هم شد به این مناسبت جشن کوچکی در انستیتو برگزار کردیم. به یاد دارم که همان شب، گفت و گوئی داشتیم و گفتم:

– احساس می‌کنم که با توجه به وزنه‌ی سنگین اوپورتونیست‌ها، جریان اصلاح طلبانه دارد از مسیر درست خارج می‌شود.

– این تصور نادرست شما ناشی از فضای روشنفکری «انستیتو» است. کارگران محکم بر سر جای خود ایستاده‌اند و با جان و دل از سوسیالیسم و ایده‌های اساسی اصلاحات دفاع می‌کنند.

راست می‌گفت. تا آن زمان ترکیب اتحادیه‌ها و کادر رهبری آن دست نخورده مانده بود

استالین آباد

در ایستگاه راه آهن کسی را به استقبال ما فرستاده بودند که مارا به هتل ببرد. من و مترجم مهربانم در یک اتاق دو تخته مستقر شدیم. چون زبان مردم تاجیکستان دری است و اختلاف آن با فارسی کم است و جز لهجه و برخی لغات و اصطلاحات تشابه میان دو زبان کم نیست، دیگر نیازی به مترجم نداشتم. وانگهی بر خلاف روس‌ها که در همه‌ی جمهوری‌های شوروی کت و شلوار بر تن دارند، محلی‌ها، اکثراً ملبس به لباس‌های ملی‌شان هستند. مردان تاجیک، شب کلاه ملیله دوزی شده‌ای به سر داشتند که آنها را از روس‌ها متمایز می‌ساخت. زن‌ها هم علاوه بر شبکلاه، پیراهن‌های دراز و گشاد راهی بر تن می‌کردند که رنگ‌شان مخلوطی بود از رنگ‌ها.

مترجم، پس از دوسه روزی به عشق آباد بازگشت و من به یک اتاق یک تخته نقل مکان داده شدم. صبحانه و ناهار و شام را در هتل می‌خوردم، بدون پرداخت پول و تنها با امضای فهرست آنچه مصرف کرده بودم. البته مقداری پول توجیبی هم در اختیارم گذاشته شده بود. به وسیله یکی از ایرانیانی که به دیدار این تازه وارد آمد، با جامعه‌ی ایرانیان مهاجر در استالین آباد مربوط شدم. این جامعه که بنا به گفته‌ی احسان طبری به پانصد نفری می‌رسید^۴، قدمتی سی ساله داشت. سرسلسله‌ی مهاجران، سیروس بهرام، یکی از پایه‌گذاران «حزب کمونیست ایران» بود. این انقلابی‌پراوازه – که ابوالقاسم لاهوتی شاعر آزاده دررثایش شعر سروده – پس از سرکوب جنبش گیلان و پیگرد شدید کمونیست‌ها توسط پلیس رضا شاه، در تاجیکستان رحل اقامت افکند. در آن دوره هم شمار زیادی از کمونیست‌های ایران، به «اتحاد شوروی» پناهنده شده بودند و در جمهوری‌های گوناگون این کشور اقامت گزیده

اتحادیه‌های کارگری گرفته تا انجمن جوانان؛ بندهای استبداد سیاسی را سست کند و رایحه‌ی معطری در فضا بپراکند که به «بهار پراگ» معروف شد. در دومین روز این بهار نووتنی، عطای ریاست جمهوری را به لتای آن می‌بخشد و استعفا می‌دهد (۲۲ مارس ۱۹۶۸، اول فروردین ۱۳۴۷). یک هفته پیش از این واقعه، دویچک نوید داده بود که «در وسیع‌ترین سطح ممکن به دموکراتیزه کردن» جامعه می‌پردازد

در ماه آوریل (اردیبهشت)، «هیئت رئیسه‌ی حزب»، «برنامه‌ی عمل»ی را در دستور می‌گذارد که پیش‌نویس آن را ژدنک میلینار (Zdenek Milinar) (دبیر با دانش و از نظریه پردازان حزب و از قضا هم کلاسی میخائل گورباچف) تهیه کرده بود. هدف «برنامه عمل» پی‌ریزی «الگوی نوینی از سوسیالیسم»، با «چهره‌ی انسانی»، «عمیقاً دموکراتیک» و «سازگار با سنت‌ها و وضعیت» چکسلواکی بود. مفاد عمده آن عبارت بود از: دموکراتیزه کردن نظام انتخابات، به وجود آوردن حکومت فدراتیو، تضمین آزادی بیان، مطبوعات، اجتماعات و اجرای فرائض دینی، استقلال واحدهای تولیدی، احیای معدودی از موسسات خصوصی، تامین استقلال دستگاه قضائی، اعاده‌ی حیثیت از همه کسانی که در سال‌های ۵۴-۱۹۴۹ (۳۳-۱۳۲۸ خورشیدی) از حزب و دولت تصفیه شده بودند؛ از کار برکنار کردن همه‌ی آنهایی که در آزار و اذیت‌های گذشته دست داشتند و محروم ساختنشان از مشاغل مهم سیاسی و اقتصادی.

با اعلام «برنامه‌ی عمل»، فضای جامعه به کلی منقلب شد. فشار اجتماعی برای اجرای «برنامه» روزمره زیاد می‌شد. روزنامه‌های کهنه و نو و گروه‌های سیاسی جدیدالتاسیس چپ و راست، محافظه کاران را زیر ضربه می‌بردند و حتا گاه شوروی و «پیمان ورشو» را نیز از انتقادهای تند و تیز خود بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. محافظه کاران هم مقابله به مثل می‌کردند؛ اصلاح طلبان را به هواداری از آمریکا و دشمنی با شوروی محکوم می‌ساختند؛ هشدار می‌دادند که «سوسیالیسم در خطر است» و سرکوبی ضد انقلاب ضرورتی عاجل شده است. دویچک اما آرامش و اعتدال را توصیه می‌کرد و بر نقش رهبری‌کننده‌ی «حزب کمونیست چکسلواکی» در «موقعیت حساس کنونی» تاکید داشت. با این که می‌دانست روشنفکران، دانشجویان، کارمندان و کارگران خواستار اجرای هرچه فوری‌تر اصلاحات هستند، اجرای «برنامه عمل» را به تصویب آن از سوی کنگره‌ی چهاردهم حزب کمونیست چکسلواکی موکول کرد، که قرار بود در نهم سپتامبر ۱۹۶۸ (۱۸ شهریور ۱۳۴۷) برگزار

بودند. اما اینها که از سیاست بی‌رحمانه رضاشاه جان سالم به در برده بودند، به زودی در معرض سیاست بی‌رحمانه استالین قرار گرفتند و در جریان تصفیه بزرگ کمونیست‌ها در سالهای ۳۸-۱۹۳۷- که اوج هراس رهبران شوروی از توطئه‌های براندازی بود- به اتهام واهی جاسوسی برای دولت‌های امپریالیستی اعدام و یا به اردوگاه‌های کار اجباری اعزام شدند. تعداد دقیق کمونیست‌های ایرانی که در معرض آن تصفیه خونین قرار گرفتند را نمی‌دانم. اما در محافل حزبی استالین آباد گفته می‌شد که شوروی نام هزار و یک نفر کمونیست ایرانی را که در معرض اتهام بی‌پایه و سیاست بی‌رحمی استالین قرار گرفته بودند، به رهبری حزب توده داده است. و این پس از درگذشت استالین صورت گرفت و روی کار آمدن خروشوف و تجدیدنظری در بسیاری از برنامه‌ها و سیاست‌های گذشته، و از جمله پرونده محکومین «تصفیه بزرگ». بسیاری از این‌ها که تبرئه و اعاده حیثیت شده بودند، اینک در تاجیکستان زندگی می‌کردند. حدود ۲۰ تا ۲۵ نفر از آنها، به رغم همه‌ی رنجها و مشقت‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که کشیده بودند، همچنان خود را کمونیست می‌دانستند و به عضویت حزب توده درآمده بودند و به مسائل سیاسی-اجتماعی و حزبی برخوردی مثبت داشتند. عده‌ای هم به اصطلاح بی‌طرف شده بودند و برخورد تسلیم و رضا- و نه رضایت‌آمیز- داشتند. نیز بودند افرادی که مخالفتشان با نهادها و یا حتی تمامی رژیم را علناً ابراز می‌کردند. و افسوس که حتا پس از آن تجربه‌ی دردناک هنوز بودند حزبی‌هایی که درباره‌ی منتقدین می‌گفتند:

فکر می‌کنید فلانی که پدرش سرهنگ است، خودسرانه از مزایایش صرف نظر کرده و بدون هدف به شوروی آمده؟

اکثر این ایرانیان پس از آزادی، دوره‌های تخصصی کوتاه مدتی دیده بودند و سرگرم کار شده بودند. چند نفری هم در مدارس عالی تحصیل می‌کردند. برخی مجرد و بیشترشان خانواده تشکیل داده بودند. خیلی زود با سروان سابق، رحیم شریفی و همسرش آشنا شدم و از محبت‌ها و کمک‌های بی‌دریغشان بهره‌مند گشتم. سروان شریفی در «قیام افسران خراسان» به سرکردگی سرهنگ اسکندانی شرکت کرده بود و از ناحیه پا زخمی و مدتی مخفی شده بود و سپس در اوائل سال ۱۳۲۸ همراه با احسان طبری به شوروی آمده بود. آنها زندانی نشده بودند. ناصر زربخت هم از جمله کسانی بود که در همان اوایل با او آشنا و دوست شدم. او برادر افسر مشهور نیروی هوائی، مرتضی زربخت بود که در ماجراهای

آذربایجان و حکومت فرقه دموکرات شرکت فعال داشت و به این جرم محکوم شده بود و از سالها پیش در زندان شاه به سر می برد. ناصر زربخت چون بیمار بود، کار سبکی گرفته بود و بیشتر وقتها در خانه اش بود. خانه اش هم به نسبت بزرگ بود و مرکز تجمع ایرانیان در روزهای تعطیل. زربخت مجرد بود و خودش برای دوستان آشپزی می کرد. با کمی روغن و پیاز داغ و حبوبات و سبزیجات مختلف، ناهاری تهیه می کرد که به «آش زربخت» معروف شده بود و برای بسیاری از ایرانیان مجرد استالین آباد، تنها غذای گرمشان در عرض هفته بود. تقریباً تمام وقت حاضرین که ده دوازده نفر و گاهی بیشتر می شدند، به بحث و تبادل نظر درباره‌ی مسائل ایران می گذشت.

همین جا بگویم که ایرانیان مقیم تاجیکستان، به ویژه اعضای حزب با تمام علاقه‌ای که به ایران داشتند، از آنچه که در کشورشان می گذشت اطلاع چندانی نداشتند. کم یا بیش همه‌ی آنها پیش از کودتای ۲۸ مرداد به شوروی آمده بودند. اطلاعاتشان درباره‌ی وقایع گذشته و چند سال اخیر ایران بسیار محدود و گاهی غیر واقعی بود. کوتاهی ولی از آنان نبود. نه رهبری حزب که در مسکو مقیم بود به فکر آنها بود، نه فرستنده رادیویی غیر از رادیوهای شوروی در اینجا قابل شنیدن بود، نه روزنامه و مجله‌ای - جز مطبوعات شوروی - به دستشان می رسید و نه مأموران محلی حاضر بودند امکاناتی در اختیارشان بگذارند. در کل، جمعیت ناآگاه و ناواردی را شکل داده بودند که می توانست به راحتی آلت دست قرار گیرد. ماجرائی که ناصر زربخت روایت کرد نشان دهنده‌ی فضای عمومی آن جامعه است، هم روشنگر موقعیت من در آن جامعه و هم بیانگر رفتار رهبران نسبت به آن:

«در همان روزها (اوایل سال ۱۳۳۴) چهره‌های تازه‌ای به دوشنبه وارد می شدند

که کم و بیش از اوضاع ایران و کودتای ۲۸ مرداد مطالبی بیان می داشتند. از مطلع ترین آنها شخصی بود به نام تربتی که از قرار از کادرهای حزبی در ایران بود و آگاهی زیادی از جریانهای حزب در ایران داشت و از طرفداران^۵ دسته دوم، یعنی «گروه کامبخش و کیانوری» بود. آنها به روشن کردن افراد حزبی در دوشنبه پرداختند و از طرفی نامه‌هایی هم از اینطرف و آنطرف می رسید. در کوران این حوادث در سال ۱۹۵۵، ایرج اسکندری و رضا روستا به شهر دوشنبه وارد شدند. ظاهراً می گفتند که برای دیدن رفقای ایرانی آمده‌ایم. ولی باطناً تزی به همراه داشتند که می خواستند آن را به تصویب برسانند. یگانه کسی که از منظور آنها باخبر بود همان تربتی بود که ذکرش در بالا رفت. به

است. به خصوص آن که دیگر بسیاری از دوستان دیرینه و هواخواهان نووتنی خط عوض کرده بودند و به کسوت اصلاح طلبان درآمده بودند؛ از جمله دبیر امور ایدئولوژیک و دبیر اول امور اقتصادی حزب. این که چرا این دو نفر خواستار برکناری نووتنی - بیش از بررسی انتقادی مشکلات گذشته و حال شده بودند - برایم روشن بود. دست خودشان رو می شد و نقش شان آشکار می شد. اما لنارت پاکدامن چرا در کنار نووتنی قرار گرفته بود؟ این پرسش را در برابر او گذاشتم و این پاسخ را شنیدم؛ در شب نوئل سال ۱۹۶۸:

- بیش از همه‌ی اعضای هیئت رئیسه به نووتنی انتقاد دارم، ولی از لحاظ اصولی درست نمی دانم که برای نجات جان خودم، کس دیگری را از عرشه‌ی کشتی به دریا بیندازم. ما همه، کم و بیش در به وجود آوردن بحران کنونی مقصریم؛ چرا باید همه‌ی کاسه کوزه‌ها را سر یک نفر بشکنیم. تازه آن یک نفر هم خیال می کند که تقصیرش از خیلی‌ها کمتر است. نادر بودند رهبرانی که مثل لنارت فکر کنند و حاضر باشند در چنین موقعیتی به کنج انزوا بخزند. دوره، دوره‌ی جنب و جوش بود و یارگیری و صف آرایی‌های جدید. شکاف میان جناح‌های کمیته‌ی مرکزی هم عمیق تر از آن بود که از راه مذاکره حل شود و طرفین به مصالحه برسند. به این ترتیب مسئله‌ی مورد مناقشه به جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی برده می شود (۵ ژانویه ۱۹۶۸ / ۱۵ دی ۱۳۴۷) و اکثریت کمیته‌ی مرکزی به آلکساندر دوبچک رأی می دهد و او را به دبیر کلی حزب انتخاب می کند. به یاد دارم که از لنارت پرسیدم:

- چطور شد که دوبچک انتخاب شد؟

پاسخم را چنین داد:

- من او را پیشنهاد کردم. همه هم به اتفاق به او رأی دادند. دیگر کسانی که خود را آماده‌ی دبیری حزب کرده بودند، هر کدام شان مخالفین جدی داشتند. من نقاط ضعف دوبچک را می شناسم، ولی به صمیمیت و صداقت او نسبت به حزب کمونیست و اتحاد شوروی نمی شود ایرادی گرفت.

انتخاب دوبچک ولی به معنای حذف نووتنی از راس هرم قدرت نبود. او همچنان در مقام رئیس جمهوری چکسلواکی بر جا می ماند؛ مقامی که گرچه تشریفاتی بود، نشانی از قدرت محافظه کاران در دستگاه قدرت بود.

علی رغم این توازن قوای شکننده، دوبچک موفق شد در عرض چند هفته بسیاری از استالینیست‌های محافظه کار را از ادارات دولتی و نهادهای اجتماعی اخراج کند (از

اکتبر ۱۹۶۷/۸ و ۹ آبان ۱۳۴۶) آلکساندر دوپچک (Alexander Dubcek)، اوتاشیک و شماری دیگر به حمایت از اصلاحات می‌پردازند، و نووتنی را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهند. رفته رفته بخش بزرگی از اعضای حزب و کمیته‌ی مرکزی هم آشکارا اعلام می‌کنند که هوادار اصلاحات هستند. این که نووتنی باید کنار برود حتی دیگر مورد تردید محافظه‌کاران هوادار او در هیئت سیاسی نبود. مسئله مورد مناقشه، شیوه‌ی انجام این جابجائی بود. در کمیته‌ی مرکزی دو نظر مقابل هم قرار می‌گیرند. شماری بر این نظرند که ابتدا باید به تجزیه و بررسی راه پیموده شده و نیز بحران کنونی پرداخت و پس از روشن کردن گره‌گاه‌ها، به تغییر و تعویض کسانی که مستقیماً مسئول بحران کنونی اند، از جمله آنتونی نووتنی اقدام کرد. شماری هم اصرار می‌کنند که برکناری نووتنی و شماری از رهبران حزب و دولت شرط مقدم هرگونه نقد و بررسی جدی گذشته و چاره‌جویی آینده است.

وخامت وضعیت و توازن برابر قوای «هیئت رئیسه»ی حزب، نووتنی را بر آن می‌دارد که از لئونید برژنف، دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی بخواهد که برای حل بحران و یافتن راه حل مرضی‌الطرفینی به چکسلواکی بیاید. برژنف در ۸ دسامبر ۱۹۶۷ وارد پراگ می‌شود و مورد استقبال گرم هردو جناح حزب قرار می‌گیرد. اما پس از بحث‌های مفصل با طرفین به این نتیجه می‌رسد که به طور علنی از هیچکدام حمایت نکند و حل مسئله‌ی مورد مناقشه را به عهده‌ی چکسلواک‌ها بگذارد. معروف است که گفته: تویه واشه ولو (به خودتان مربوط است).

در همان روزها رفیق و دوست خانوادگی ما یوزف لنارت که در آن زمان عضو «هیئت رئیسه‌ی حزب» و نخست‌وزیر چکسلواکی بود، به من خبر می‌دهد که مایل است که شب نوئل را با ما بگذراند. گرچه با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفتم، بسیار متعجب شده بودم. چون معمولاً رهبران و کادرهای بالای حزب اعیاد و حتا تعطیلات آخر هفته را باهم می‌گذراندند؛ در استراحتگاه خصوصی‌ای به نام اورلیک. شب نوئل اما از تعجب درآدمم و پاسخ پرسش‌م را پیدا کردم. فضای داخلی «هیئت رئیسه حزب» به حدی سنگین بود و مناسبات میان رهبران به حدی غیر دوستانه شده بود که هم نشینی ممکن نبود.

مستقیم و غیر مستقیم شنیده بودم که میان نووتنی و لنارت روابط خوبی وجود ندارد و لنارت از دخالت‌های بی‌جا و خودسرانه‌ی نووتنی در امور دولت شاکمی است. به همین دلیل هم در شگفت بودم که چرا در صف آرائی درونی هیئت رئیسه، لنارت در کنار نووتنی ایستاده

مناسبت رابطه‌ی ای که با رهبران دسته دوم داشت گویا آنها او را از منظور مأموریت این دو نفر در شهر دوشنبه آگاهانیده بودند. از قرار معلوم مهاجرین ایرانی مقیم شوروی و جاهای دیگر، رهبری را تحت فشار گذاشته بودند که هرچه زودتر مجلس صلاحیت‌داری را تشکیل دهد. دسته‌ی دوم در رهبری بیشتر محرک این جریان بودند. این است که دسته اول که عبارت از رادمنش و روستا و غیره باشند، برای عقیم گذاشتن خواست آنها راه دیگری انتخاب کرده بودند و آن این که تزهائی ترتیب داده، می‌خواستند که با به تصویب رساندن آنها و تأیید اعضای حزب، مسئله مجمع صلاحیت‌دار را سبیل کرده، بگویند درباره‌ی مسائل پیشین، از جمله برخورد با مصدق و کودتای ۲۸ مرداد بررسی کامل نموده و به شکل تزهائی به تأیید افراد حزبی رسانیده و در این صورت دیگر احتیاجی به تشکیل مجمع صلاحیت‌دار نیست. اسکندری و روستا هم به همین منظور به دوشنبه آمده بودند.

در شهر دوشنبه برای آن که اوضاع به آرامش بگذرد، بیست نفر را خودشان از میان افراد حزبی انتخاب کرده و در یک مجلس در بسته گرد آوردند. نگارنده هم جزو آنها بود. یک نفر از میزبانان^۷ هم که همراه رفقا از مسکو آمده بود در جلسه حضور داشت. در ابتدای جلسه یکی از رفقا که روسی خوب می‌دانست ... علیزاده نامی مأمور شد که گفتگوها را برای نماینده‌ی میزبان ترجمه کند. تزه‌ها از هرطرف خوانده می‌شد. از آنجائی که ۲۵ سال است که از این واقعه می‌گذرد کم و کیف مندرجات این تزه‌ها به خاطر من نیست، ولی همیقدر می‌دانم که از مسائل مهمی که در بین مسائل مورد گفتگو بود، حوادث کودتای ۲۸ مرداد و جزوه منتشر شده‌ی بعد از آن از طرف حزب، و مقاله کیانوری که در آن زمان برضد آن جزوه نوشته شده بود، سخن می‌رفت. اصل مطلب درباره‌ی هژمونی طبقه کارگر بود.

از قرار بعد از کودتای ۲۸ مرداد، حزب برای آن که از خود رفع مسئولیت کرده باشد، طی جزوه‌ای گناه پیروزی کودتا را به گردن بورژوازی ملی و مصدق انداخته بود. استناد به این شده بود که در انقلابات بورژوازی وظیفه‌ی خود بورژوازی است که ... رهبری انقلاب را به دست گیرد و در این صورت گناه حزب توده نبود که در جریان ۲۸ مرداد حرکت نکند. بعد از آن کیانوری مقاله‌ای منتشر کرده و نوشته بود که در انقلاب بورژوا دموکراتیک، پرولتاریا هم ممکن است و یا احتمال دارد حرکت کرده

حکومت را در دست گیرد... مسیر تزه‌ها به طرف محکوم کردن دسته دوم یعنی کیانوری می‌رفت و در عین حال اشتباهات حزب راهم در دوران مصدق خاطر نشان می‌کرد.^۸ وقتی قرائت تزه‌ها به پایان رسید، از رفقای شرکت کننده نظر خواستند. درخور یادآوری است که در ابتدای آن جلسه، قبل از قرائت تزه‌ها، یکی از رفقای شرکت کننده، یعنی تربتی، که پیشتر هم ذکرش رفت پرسید که طرح تزه‌ها در این جلسه برای چیست؟ اگر برای به تصویب رساندن در این مجلس است که من به صلاحیت این مجلس اعتراض دارم.^۹ ولی اگر فقط برای اطلاع رفقای حاضر در جلسه است، اعتراضی ندارم. اسکندری پاسخ داد که این تزه‌ها برای تصویب نیست. بلکه فقط برای آگاهانیدن رفقا از وضع ایران است.

پس از اتمام قرائت تزه‌ها برخی از اعضای جلسه برخاستند و نظر دادند و تقریباً اکثر آنها نیز موافق بودند^{۱۰}، چون اطلاعاتی از اصل قضیه نداشتند و تقریباً همگی پیش از کودتای ۲۸ مرداد به شوروی آمده بودند. وقتی اکثراً نظرشان را دادند روستا گفت: در این صورت که رفقا رضایت دارند؛ حالا آن را به رای می‌گذاریم. در همین وقت بود که تربتی به روی میز کوبیده و به سختی اعتراض کرد و سخن اسکندری را قبل از قرائت بازگو کرد (دال بر این که رای گیری نخواهد شد). از تربتی چندین بار خواستند که نظر خودش را درباره تزه‌ها بگوید. تربتی می‌گفت که تازه از ایران آمده‌ام و اطلاعات زیادی دارم که نمی‌توانم در این مجلس بگویم. باید مجمع صلاحیت داری باشد. جلسه آرامش قبلی خود را از دست داده، متشنج شد. رفیق میزبان که گفتم در جلسه شرکت داشت با پرخاش به تربتی گفت: اگر چیزی داری بگو و اگر نداری بنشین حرف نزن. شما چه حق دارید که در مقابل رهبران اینطور حرف بزنید! تربتی گمان برد که گناه مترجم است که گفته‌های او را خوب ترجمه نکرده است. در نتیجه به مترجم پرید و اعتراض نمود.^{۱۱} مترجم هم برآشفته گفت: آنچه را که بوده ترجمه کرده‌ام و نظری ندارم. بالاخره تربتی گفت من تا اینجا هستم نمی‌گذارم رای گرفته شود مگر این که بیرونم کنید. اسکندری دخالت کرده جلسه را آرام نمود و در پایان مسئله به این طریق حل شد که در صورت جلسه نوشته شود تزه‌هایی که در این جلسه خوانده شد گام مثبتی از جانب رهبری محسوب می‌شود و افراد حاضر در جلسه را از بسیاری از مسائل ایران آگاه نمود و قرار شد که درباره این جلسه و تزه‌ها در خارج چیزی گفته نشود.^{۱۲} بعداً

چهره‌های منفور از رده‌های بالای دولت و به کار گرفتن تنی چند از اصلاح طلبان میانه رو، به پیشروی بیشتر جنبش اصلاح طلبی منجر شد.

تصویب برنامه‌ی «الگوی اقتصادی نوین» توسط کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی در میانه‌ی سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) و بعد از آن طرح «تزه‌های دسامبر» ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) نقطه عطفی در مبارزه برای اصلاحات و دموکراتیزه کردن حیات اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جامعه شد. بر اساس «الگوی اقتصادی نوین»، برنامه ریزی مرکزی به کلی ترین خطوط تولید محدود شد و به هزینه واقعی تولید کالا و رابطه‌ی عرضه و تقاضا در قیمت گذاری توجه بیشتری شد. «تزه‌های دسامبر» هم مبتنی بر تعریف مجدد سانترالیسم دموکراتیک بود و تاکید بر عنصر دموکراسی؛ و نیز استقلال بیشتر نهادهای اداری و اجتماعی. اما تعیین سیاست‌های فرهنگی کشور، همچنان در ید اختیار حزب ماند.

با این که «الگوی اقتصادی نوین» و «تزه‌های دسامبر» کمیته‌ی مرکزی به تصویب سیزدهمین کنگره‌ی حزب کمونیست چکسلواکی هم رسیده بود (ژوئن ۱۹۶۶ / خرداد ۱۳۴۵)، اجرای آنها با اشکال تراشی و ایستادگی برخی از رهبران و مسئولین ارگان‌ها مواجه می‌شد. نووتنی و هوادارانش به شکل‌ها و بهانه‌های گوناگون (از جمله با ارائه‌ی متممی بر «الگو» و «تزه‌ها») از انجام آن سرباز می‌زدند و دفع‌الوقت می‌کردند. وقتی موعد اجرای برنامه‌ی اصلاحات سر می‌رسد (ژانویه ۱۹۶۷ / بهمن ۱۳۴۵) و اصلاح طلبان متقاعد می‌شوند که نووتنی در قید اجرای سیاست‌های تصویب شده نیست، قوی تر از همیشه پا به میدان می‌گذارند. پیش از همه اقتصاد دان‌ها اعلام موضع می‌کنند و نسبت به پیامد خطرناک پشت گوش انداختن اصلاحات هشدار می‌دهند (در میان این‌ها ما، پژوهشگران «انستیتوی اقتصاد» که مدیران اوتاشیک - Ota Sik - تدوین کننده‌ی «الگوی اقتصادی نوین» بود، بسیار فعال بودیم). «کنگره‌ی چهارم نویسندگان» هم با صدور قطعنامه‌ی محکمی، ضرورت بازگشت به سنت‌های فرهنگی دموکراتیک و ارتباط آزاد با نهادها و فرآورده‌های فرهنگی کشورهای اروپای غربی و ایالات متحده را خاطر نشان می‌سازد. اسلواک‌ها هم بخش دیگری از نیروهای پیشتانند که با تاکید بر ضرورت استقلال بیشتر ارگان‌های ایالتی و فدرالیسم واقعی، جنبش اصلاح طلبی را تقویت می‌کنند.

تمهیدات نووتنی نه تنها جنبش را از حرکت باز نمی‌دارد، بلکه موجب شدت گرفتن تضادهای رهبری حزب می‌شود. در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست (۳۰ و ۳۱

بورژوازی است؛ اما در عمل دیکتاتوری حزب کمونیست و در تحلیل نهائی، اراده‌ی یک یا حداکثر چند نفر از رهبران است که اعمال می‌شود. و حق اظهار نظر و رأی واقعی و موثر در تصمیم‌گیری‌های جامعه، تقریباً از همه سلب شده است.

بسیاری از روشنفکران و شماری از کارشناسان اقتصادی هم بر همین عقیده بودند و مهم‌ترین مشکل و سد راه پیشرفت جامعه را فوق‌مرکزیت (سانترالیسم) و فقدان دموکراسی می‌دانستند. در حقیقت از اواخر دهه‌ی پنجاه میلادی (اواخر دهه‌ی ۳۰ خورشیدی) که اقتصاد کشور به دست انداز افتاد و شیوه‌ی اداره‌ی نهادهای اقتصادی، مسئله شد؛ جریان انتقادی اصلاح طلبی شکل گرفته بود که حل مشکل را در گرو سانترالیسم کمتر می‌دید. این جریان انتقادی در حالی که بر اصل هدایت اقتصاد کشور توسط ارگان‌های مرکزی و دولت پای می‌فشرد، به حق خواستار آزادی عمل واحدهای کوچک تولیدی، بازرگانی و خدمات بود و تاکید می‌کرد: هیچ ارگان مرکزی نمی‌تواند کمیت و کیفیت نزدیک به یک و نیم میلیون کالا را - از سیمان و لوکوموتیو گرفته تا فرآورده‌های معدنی و کشاورزی - به درستی و دقت تعیین و تنظیم کند. نیز تصریح می‌کرد که هدایت مرکزی اقتصاد - از بالاترین تا پایین‌ترین حلقه‌های تولید - مانع بروز ابتکار عمل و خلاقیت کارکنان و کارگران شده است و نقش آنها را در حد پیچ و مهره‌های دستگاه عریض و طویل اقتصاد کشور پائین آورده است.

باید اضافه کنم، تغییر سازمان تولید و مدیریت اقتصادی، تنها خواست «اصلاح طلبان» نبود. در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی نیز «اصلاح طلبان» در خواست‌های مشخصی داشتند؛ مهم‌ترین این درخواست‌ها آزادی قلم، بیان، اجتماعات و رفت و آمد به خارج کشور بود و شل کردن زنجیرهای کنترل بوروکراتیک.

حزب کمونیست حاضر به عقب‌نشینی جدی در عرصه‌ی سیاسی و فرهنگی نبود؛ ولی وضعیت اقتصادی خراب تر از آن بود که به تجدید نظر در سازمان تولید و مدیریت اقتصادی تن ندهد. در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) دبیر اول حزب، آنتونین نووتنی Antonin Novotny برنامه‌ی اصلاحات اقتصادی دولت را اعلام کرد که بن‌مایه اش غیر متمرکز کردن اقتصاد بود و افزایش انگیزه‌های مادی برای تولید کنندگان. این عقب‌نشینی زمینه ساز پیشروی اصلاح طلبان شد که با پخش اعلامیه و شب‌نامه و جزوه‌های انتقادی از ضرورت دموکراتیزه شدن حیات سیاسی و فرهنگی جامعه صحبت می‌کردند. اقدامات بسیار محدود دولت در جهت اعاده حیثیت از شماری از قربانیان تصفیه سال‌های ۵۴-۱۹۴۹، برکنار کردن برخی از

معلوم شد که این ترزا به شهرهای دیگر هم رفته و با اعتراض روبرو بوده است^{۱۳}. وقتی ما از جلسه بیست نفری بیرون آمدیم متوجه شدیم رفقای که به جلسه دعوت نشده‌اند ناراحتند و اعتراض می‌کردند و این طبیعی بود. فردایش جلسه عمومی تشکیل شد ولی از ترزا سخنی نبود^{۱۴}. مطلب مهمی که در این جلسه بیدار کننده بود آن بود که یکی از شرکت کنندگان از ایرج اسکندری پرسید: شنیده‌ایم که در کمیته مرکزی دودستگی وجود دارد و توی سرهم می‌زنید. این درست است یا نه؟ ایرج گفت درست است. رفیق دیگری سوال کرد: دعوا بر سر چیست؟ آیا اختلاف ایدئولوژی در میان است؟ اسکندری همانطور که در بالا روبروی شرکت کنندگان نشست بود از جا برخاست و به روی دسته صندلیش زده گفت: دعوا بر سر این است، یعنی مقام. در کمیته مرکزی اسکندری یگانه فردی از رهبری بود که نسبت به دیگران خیلی کمتر در قید ملاحظات بود و اغلب حقایق را بی‌پرده می‌گفت.^{۱۵}

وقتی شنیدم روستا و اسکندری در بازگشت به مسکو و در جمع رهبری گزارش داده‌اند که اکثر شرکت کنندگان در اجلاس استالین آباد با ترزهای آنها موافقت کرده‌اند، برآشفته شدم و با استفاده از نارضایتی دعوت نشدگان به آن اجلاس، نامه‌ای به اعتراض نوشتم و آن را به امضای بسیاری از رفقای حزبی ساکن دوشنبه و از جمله بسیاری از همان ۲۰ نفر شرکت کننده رساندم. به این مضمون:

«چون در ترزهای رفقا اسکندری و روستا مسائل زیادی مطرح شده است که کسب اطلاعات همه جانبه و اظهار نظر مسئولانه در باره آنها، با یک بار شنیدنشان کفایت نمی‌کند، خواهش می‌کنیم یک نسخه از ترزا را برای مطالعه و بررسی ما بفرستید.»

نامه‌ی پرامضای ما ادعای اسکندری و روستا را دایر بر «موافقت رفقای استالین آباد» با ترزا، نقش برآب کرد و به مخالفان آنها اجازه داد که جلوی حرکت آنها را بگیرند. آنها از این نامه حداکثر استفاده را نیز بردند و قائله‌ی بزرگی علیه آن دو به راه انداختند. این البته بدون آگاهی ما انجام شد که به کلی قصدمان چیز دیگری بود.

سرخوردگی و وازدگی

بهار پراگ

پس از این که مدتی در این فضا پرسه زدم و ظرفیت‌های آن را شناختم، تصمیم گرفتم و قتم را به بیهودگی نگذرانم. مفیدترین کار رفتن به دانشگاه بود. شرط این کار اما آموختن زبان روسی بود. در آموزشگاهی ثبت نام کردم. معلم زبان ما دختری بود به نام گالینا کنستانتینوا که با علاقه و بی درخواست پاداشی به من درس اضافه می داد. در عرض سه چهارماه آنقدر روسی یاد گرفتم که بتوانم در دانشکده‌ی اقتصاد شهر دوشنبه ثبت نام و زندگی دانشجویی را آغاز کنم

به خوابگاه دانشجویی نقل مکان کردم. یک اتاق چهارتخته به من داده شد که دو تختش خالی بود. هم اتاقی ام یکی از رفقای حزبی بود به نام «جاهد». او یکی از چهره‌های سرشناس فرقه دموکرات آذربایجان بود که موفق نشده بود در کوچ جمععی فرقه‌ای‌ها به شوروی شرکت کند. به همین دلیل هم خودسرانه از مرز می‌گریزد و بلافاصله هم بازداشت می‌شود و در جریان تصفیه بزرگ کمونیست‌ها به حبس ابد با کار اجباری محکوم می‌گردد.

هفت سال زندگی در اردوگاه‌های کار اجباری و انواع مشقات و بی‌عدالتی‌ها، کوچکترین رخنه‌ای در ایمان و اعتقادش به وجود نمی‌آورد. پس از مرگ استالین که تبرئه و آزاد می‌شود، تصمیم می‌گیرد فلسفه بخواند. در این رشته یکی از برجسته‌ترین دانشجویان دانشگاه دوشنبه بود. او یک انسان واقعی بود. بسیار مبادی آداب و ملاحظه‌کار. حیف که به سرطان مبتلا گشت و زود درگذشت.

به دلیل ناراحتی‌های روحی، نمی‌توانستم چنان که باید و شاید به درس و مشق بپردازم. دچار غم غربت شده بودم، که هر روز بیشتر از روز پیش مرا در خود فرو می‌برد. از این که بدون مطالعه‌ی کافی و توجه به پیامدهای روحی و روانی زندگی در مهاجرت، به پیشنهاد

از رهبری «حزب» به کلی سرخورده بودم و دیگر کمترین اعتقاد و امیدی به آنها نداشتم. و چون فعالیت و حرکت جدی در پراگ نبود و «مبارزه» به برگزاری چندین جلسه‌ی بحث ماهانه تقلیل یافته بود، بیش از پیش به کار دانشگاهی ام چسبیدم. یک سال پس از پلنوم یازدهم، یعنی در سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵)، از آکادمی علوم فارغ‌التحصیل شدم و به عنوان اقتصاددان در «اینستیتوی اقتصاد پراگ» که یکی از مهم‌ترین و معتبرترین مراکز پژوهش‌ها و برنامه‌ریزی‌های اقتصاد کشور بود، استخدام شدم.

به خاطر همان دلایلی که به حزب توده جلب شده بودم، نمی‌توانستم نسبت به آنچه در چکسلواکی می‌گذشت بی‌اعتنا باشم. نواقص و نارسائی‌ها را می‌دیدم، مورد سوال قرار می‌دادم و با دوستان و همکاران چک ام به بحث می‌گذاشتم. در کشف علل مشکلات و جستجوی راه حل هم به سهم خودم کوشا بودم. به اعتقاد من، مهم‌ترین مشکل و سد راه پیشرفت جامعه، فقدان دموکراسی و عدم شرکت مردم در تصمیم‌گیری‌های خرد و کلان جامعه بود. از اصل «سانترالیسم دموکراتیک» که اصل اساسی مدیریت سوسیالیستی است تنها سانترالیسم اجراء می‌شد و نشانی از دموکراسی دیده نمی‌شد. بارها و بارها به زبان می‌آوردم:

- چگونه می‌شود یکی از دو عنصر اساسی مدیریت سوسیالیستی را از زندگی اجتماعی و سیاسی حذف کرد؟ سانترالیسم و دموکراسی لازم و ملزوم یکدیگرند و یکی بدون دیگری ثمربخش نیست. تاکی می‌شود سکه‌ای که تنها یک رو دارد را جای یک سکه‌ی واقعی جا زد. در حرف گفته می‌شود که دموکراسی سوسیالیستی، عالی‌تر و والاتر از دموکراسی

آن میهمانی صرف نظر کردند - بیشتر به خاطر حفظ وحدت کمیته - و تصمیم شان را در هنگام ملاقات با جودت به او گفتند.

یک روز پس از این ماجرا، عبدالصمد کامبخش و همسرش اختر خانم، مرا برای ناهار به خانه ی خودشان دعوت کردند. این دعوت را پذیرفتم. و از جمله به این خاطر که لااقل کامبخش در «دیسپلین» اول به ابقای عضویت فروتن و قاسمی و سخائی رأی داده بود و در «دیسپلین» دوم به ندای وجدان خود گوش نداده بود.

به دیدار احمد قاسمی و همسرش اعظم خانم نیز رفتم. با این که می دانستم وقتی خبر این دیدار به گوش افراد کمیته ی مرکزی برسد چه تعبیر و تفسیرها و جنجال آفرینی ها که نمی کنند. اما این مسئله اهمیتی برایم نداشت، چون اگر به دیدارشان نمی رفتم نمی توانستم خودم را ببخشم و آسوده وجدان باشم. احمد قاسمی و همسرش، هم دوستان قدیمی من بودند و هم این که مظلوم قرار گرفته بودند.

حزب پاسخ مثبت داده و ایران را ترک کرده بودم، خود را سرزنش می کردم. آن زمان غافل بودم از این که غیر از سلامتی و امنیت، نعمت مجهول سومی وجود دارد که همانا زندگی در وطن است؛ به مصداق: النعمتان مجهولتان الصحة و الامان. به این نعمت، تنها پس از مهاجرت می توان پی برد. اگر از پیوندی عمیق و محکم با سرزمین آبا و اجدادی بگذریم و دیدار با خویشان و نشست و برخاست با دوستان و زندگی در محیطی که ما را پرورانده و بار آورده، مزایای ساده و پیش پا افتاده همان زندگی معمولی، همچون گفتگوی مردم در خیابان، حروف و زبان روزنامه ها و مجلات، صدای رادیو و نوای موسیقی که از بچگی شنیده ای و ... تنها در مهاجرت است که پدیدار می شود. مفهوم «از نیستان تا مرا ببریده اند/ از نوایم مرد وز نالیده اند» را نمی شود برای اروپائیان توضیح داد که کمتر از مردم شرق احساساتی هستند.

سرخوردگی نسبت به جامعه ی شوروی، وازدگی نسبت به رهبران و واقعیت وجودی حزب توده نیز به بحران روحی و پریشان احوالی ام دامن می زد. چند ماه زندگی در دوشنبه کافی بود که تقریباً تمام توهماتم فرو بریزد و واقعیت های زشت به مرور برملا شوند. با آگاهی از خصوصیات اخلاقی، سطح رشد علمی و انقلابی آن دسته از رهبران حزبی که سالها قبل به شوروی مهاجرت کرده بودند؛ و همچنین با آشنائی به وضعیت سیاسی-اجتماعی و اقتصادی شوروی، معلوم شد که بیشتر ما عناصر ساده ی حزب در ایران، تصویری نادرست و دور از واقعیت داشتیم. من باب مثال گمان می کردیم که علت رفتن رضا رادمنش-دبیر اول حزب- از ایران، پس از غیر قانونی شدن حزب در سال ۱۳۲۷ و آمدن او به شوروی برای تبادل نظر با استالین بوده است. در صورتی که او را به همین استالین آباد فرستاده بودند و به کاری گمارده بودند که با آن مانوس بود؛ یعنی تدریس فیزیک. این منطق را درباره دکتر فریدون کشاورز و عبدالحسین نوشین نیز به کار بستند، که آنها نیز در استالین آباد استقرار یافته بودند. تا جائی که من می دانم تنها کسی را که در مسکو نگه داشتند، احسان طبری بود. و جالب این که نگهداشتن طبری در مسکو جهت پاسخگوئی به نیازهای حزبی نبود؛ برای تأمین نیازمندی های رادیو مسکو بود.

در هفته های اول آشنائی ام با جامعه ی ایرانیان مهاجر در استالین آباد، وقتی می شنیدم که رهبران حزب در فکر گره گشائی از زندگی اعضا و راهگشائی حرکت نیروهای تشکیلات نیستند و در فکر تهیه مبل و اثاثیه خانه ی بهتر و تلویزیون هستند - که در سال ۱۹۵۵ کالای

لوکسی محسوب می‌شد. ناراحت می‌شدم و گوشزد می‌کردم که:

نباید وارد جزئیات و مسائل خصوصی افراد شد. انتقاد ما باید متوجه نوع فعالیت و در حقیقت عدم فعالیت رهبران باشد که وظیفه‌ی اصلی‌شان رهبری جامعه‌ی حزبی است و کل نهضت مترقی.

به مرور اما متوجه شدم که ایرانیان مقیم استالین آباد و جاهای دیگر حق دارند به زندگی خصوصی رهبران حزب خُرد بگیرند. زیرا در واقعیت امر جهت اصلی «کار و فعالیت» رهبران مهاجرت کرده، تهیه‌ی زندگی بهتر، خانه و اثاثیه مرغوب‌تر، استراحتگاه خوش آب و هوایتر بود و در این زمینه نیز چشم و هم‌چشمی ناسالمی میان‌شان جریان داشت. این چشم و هم‌چشمی، پس از تثبیت حکومت شاه، بیش از پیش به چشم می‌آمد.

در زمینه‌ی زندگی سیاسی-اجتماعی و اقتصادی شوروی نیز تصور ما افراد ساده‌ی حزبی، بسیار دور از واقعیت بود. این تصور که از رهگذر فعالیت‌های هنری-سیاسی‌ی خانه‌ی فرهنگ شوروی در ایران و ارائه‌ی فیلم‌ها و نشریه‌های تبلیغی به ما القا شده بود، موجب آن بود که گمان کنیم که پس از خلع‌ید از صاحبان سرمایه و به وجود آمدن حکومت برخاسته از مردم، در جامعه شوروی از هر جهت شکوفائی، رفاه، همدردی و همبستگی پدید آمده و فساد، دزدی، رشوه‌خواری و... از بین رفته است. غافل از آن که حکومت و قدرت شوروی تنها در اسم و ادعا مردمی بود. مردم در تصمیم‌گیری‌های کشور نقشی نداشتند؛ حتا بسیاری از نهادها و سازمان‌های حکومتی نیز از دایره‌ی تصمیم‌گیری‌ها به دور بودند و به رغم تمام عواقب خطرناک ناشی از اعمال اراده‌ی فردی، در عمل عده‌قلیلی و در تحلیل آخر، یک نفر قدرت را در دست داشت.

در مقایسه با کشورهای سرمایه‌داری، شوروی نه تنها قادر به تأمین کالاهای مصرفی‌ی مورد نیاز مردم خود نبود و کمبود در همه زمینه‌ها بارز بود، بلکه از همه‌ی مفاسد جامعه‌ی سرمایه‌داری-از قبیل رشوه‌خواری و دزدی اموال دولتی- نیز رنج می‌برد که به شکلی گسترده و پوشیده در جامعه وجود داشت. این لطیفه که مانند هر لطیفه دیگری خالی از اغراق نیست گویای وضعیت شوروی می‌باشد و دیگر کشورهایی که نام رژیم‌هایشان را سوسیالیستی گذاشته بودند؛ با وجودی که کسی کار نمی‌کند، «پلان»‌ها (برنامه‌ها) به اجرا گذاشته می‌شوند، و با وجودی که پلان‌ها به اجرا گذاشته می‌شوند، هیچ چیز هیچ کجا پیدا نمی‌شود؛ و با وجودی که هیچ چیز هیچ کجا پیدا نمی‌شود، همه، همه چیز دارند، و با وجودی که همه همه

ایرج اسکندری بود. یادآوری کنم که کمیته‌ی حزبی پراگ، به رغم اختلافاتی که در آن موجود بود، قطعنامه‌ی پلنوم کمیته‌ی مرکزی را قاطعانه رد کرده و به اخراج قاسمی، فروتن و سغائی سخت معترض بود. به همین دلیل توجیحات ایرج اسکندری در میان ما برد چندان‌ی پیدا نکرد.

کمی پس از بازگشت اسکندری به لایپزیگ، دکتر رادمنش با کمیته‌ی حزبی پراگ تماس گرفت و از من و محمد زمان پهلوان (مازیار) و سرگرد احمد عظیمی زاده (نیکو) که اعضای آن بودیم دعوت کرد که برای بحث و بررسی مسئله‌ی مورد مناقشه به لایپزیگ برویم. دعوت او را پذیرفتم و تدارک سفر دیدیم. اگر اشتباه نکنم، در یکی از روزهای ماه فروردین سال ۱۳۴۴ (آوریل ۱۹۶۵) بود که به لایپزیگ رسیدیم. به محض این که در هتل محل اقامتمان مستقر شدیم، به مقر کمیته‌ی مرکزی رفتیم تا دکتر رادمنش را ببینیم. در بحث سیاسی که خیلی زود در گرفت، جز دکتر رادمنش، کامبخش و جودت هم شرکت داشتند؛ اما هیچکدام نتوانستند تأثیری بر ما بگذارند و نقطه نظر «کمیته‌ی پراگ» را تغییر دهند. به این ترتیب، بحث بدون نتیجه به پایان رسید. وقتی که مقر کمیته مرکزی را ترک می‌کردیم، دکتر رادمنش درآمد که:

- می‌خواستم از رفقا دعوت کنم که فردا باهم ناهار بخوریم.

چون فکر می‌کردیم که دعوتی است رسمی و به شیوه‌ی اروپائی میهمان‌نوازی، دعوت را پذیرفتیم و با جودت قرار گذاشتیم که در ساعت معینی به دنبلمان بیاید و مارا به رستوران مورد نظر دکتر رادمنش راهنمایی کند. به مجردی که از ساختمان کمیته‌ی مرکزی خارج شدیم و تنها ماندیم، به پهلوان و عظیمی زاده گفتم که: من قصد ندارم در میهمانی ناهار فردا شرکت کنم و اگر هم که در حضور رادمنش و جودت این را بر زبان نیاوردم به این خاطر بود که اختلالی به وجود نیورم و کاری نکنم که شما در محضور قرار بگیرید و به خاطر من از نشستن و گفتگو کردن با رادمنش صرف‌نظر کنید.

حرف‌های مرا که شنیدند در فکر فرو رفتند. تنها قراری که آن شب گذاشتیم این بود که فردا یک ساعتی پیش از قرار ناهار دورهم جمع شویم تا کمی در شهر گردش کنیم.

چون قصد نداشتم هیچ مذاکره‌ی غیر رسمی با رادمنش داشته باشم، با سر و وضعی که در خور شرکت در یک مراسم ناهار نبود سر قرار رفقا رفتم. وقتی با تعجب و سوال آنها روبه رو شدم تأکید کردم که به هیچ وجه حاضر نیستم در این میهمانی شرکت کنم. آنها هم از رفتن به

اساسنامه‌ی حزب دانستند. نامه‌های زیادی، چه انفرادی و چه جمعی، به عنوان اعتراض به رهبری ارسال شد. تا آنجا که خبر داشتم خیلی از رفقای حزبی مقیم دیگر کشورهای سوسیالیستی نیز اعتراض کردند. قطعنامه‌ی حوزه‌ی حزبی پراگ به دستمان رسید که مخالفت خود را با روند پلنوم ابراز داشته بودند. اغلب در نامه‌ها به ما می‌نوشتند که در مقابل زور مقاومت کنید...»^{۴۱}

برای خواباندن اعتراض‌ها، شکستن مقاومت‌ها و به قول خودشان «توجیه» کادرها و اعضا، اعضای کمیته‌ی مرکزی به شهرها و کشورهای مختلف «اردوگاه» سفر کردند. کسی که به دوشنبه، محل سکونت ناصر زربخت رفت جودت بود. ناصر زربخت فضای جلسه‌ی ای که جودت برای «توجیه» کادرها و اعضا برگزار کرد را در یادمانده‌هایش شرح داده است: «جودت ... گفت: در اردوگاه سوسیالیسم دو مشی به وجود آمده، مشی شوروی و مشی چین... ما می‌گفتیم این دو مسئله جداگانه است؛ یکی مائوئیسم که با آن مخالفیم... ولی با روند کار پلنوم هم مخالفیم و آن را برخلاف اساسنامه‌ی حزب می‌دانیم و اخراج آن سه نفر را بیشتر اغراض شخصی می‌دانیم. به هر جهت پس از مذاکرات زیاد، برای قطعنامه‌ی پلنوم یازدهم رأی گرفته شد. حوزه کاملاً حالت ارباب و تهدید داشت. هنگام رأی‌گیری، موافقین و مخالفین قطعنامه‌ی پلنوم تقریباً مساوی بودند و شمار ممتنعین هم زیاد بود. طبیعی است که ممتنعین از مخالفان قطعنامه بودند؛ ولی تهدید به طرفداری از چین (آنهم در شوروی) کار خودش را کرد. وقتی که رأی‌گیری به پایان رسید، جودت رو به سوی نویسنده‌ی صورت جلسه کرد و گفت: نام یک‌یک مخالفین را یادداشت کن تا بعداً درباره‌ی عضویتشان تصمیم گرفته شود. آنگاه رو به جلسه کرده، گفت: مخالفان یک بار دیگر دستشان را بلند کنند. در این وقت از عده‌ی مخالفان به تعداد زیادی کاسته شد و فقط یازده نفر دست بلند کردند که نگارنده نیز جزو آنها بود.»^{۴۲}

ناصر زربخت به تزییقاتی که نسبت به این یازده نفر انجام شد نیز می‌پردازد و داستان اخراج سه نفر از آنها را شرح می‌دهد، که اگر بخواهیم به آن بپردازیم از موضوع اصلی که همانا امواج اعتراض نسبت به اخراج رفقای سه‌گانه‌ی کمیته‌ی مرکزی است، دور می‌افتیم. پس به موضوع اصلی بازمی‌گردم.

کسی که از طرف کمیته‌ی مرکزی به پراگ آمد تا حوزه‌ی حزبی ما را «توجیه» کند،

چیز دارند، دزدی هم می‌کنند؛ و با وجودی که همه دزدی می‌کنند، هیچ‌جا نشان داده نمی‌شود که چیزی دزدیده شده است.

در افواه بود که کسی که دزدی نمی‌کند، خانواده‌ی خود را مغبون می‌کند. چرا که گوشت، کره، پنیر، تخم مرغ و شیردر فروشگاههای دولتی کمتر یافت می‌شد. این کالاها، در بازارهایی که کشاورزان عضو کتوپراتیوها تولیدات اضافی خود را عرضه می‌کردند، بیشتر یافت می‌شد و البته با قیمت گران‌تری. سیب زمینی هم کالای لوکسی محسوب می‌شد و در فروشگاههای دولتی کمتر به چشم می‌خورد. در عوض کنسرو، مربا و شیر غلیظ شده همیشه موجود بود. از میوه‌ها و سبزیجات هم جز انگور چیزی نبود.

از جهاتی تاجیکستان و استالین آباد آن زمان، عقب مانده تر از تهران و ایرانی بود که من در آن زندگی کرده بودم؛ از جهاتی هم البته پیشرفته تر بود. این کشور که در آن زمان سه و نیم میلیون جمعیت داشت، دارای شمار زیادی مدرسه‌ی عالی، نهادهای آموزشی، تخصصی آکادمی علوم و موسسات پژوهشی بود. شمار تئاترها، اپراها و باله‌هایی هم که بر صحنه‌ی نمایش می‌آمد، شایان توجه بود. کمیت و کیفیت آنچه دهقان تاجیک از استالین آباد می‌خرید نیز با کمیت و کیفیت خرید دهقان ایرانی از شهرهای بزرگ کشور، تفاوتی چشمگیر داشت. آنها رادیو و وسایل برقی می‌خریدند (به تقریب همه‌ی دهکده‌های تاجیکستان به برق مجهز بودند)؛ و همچنین لوازم خانه و تختخواب. یعنی چیزهاییکه مورد مصرف خانواده‌های طبقه‌ی متوسط شهرهای ایران قرار داشت.

کمبود خانه‌ی مسکونی و تامین مسکن هم یکی دیگر از نارسائی‌ها و نابسامانی‌ها بود. استالین آباد با آن که شهر نوسازی بود و تعداد زیادی خیابان مستقیم و پر از درخت و درختچه و حوضچه داشت و ساختمان بزرگ هم کم نداشت، مشکل مسکن داشت. علت هم آن بود که طرح‌های ساختمانی و خانه‌سازی و اسکان اهالی در دست دولت و بوروکراسی بود؛ دستگاهی که حضور لخت، سنگین و خشونت‌آمیزش در همه‌جا احساس می‌شد.

آگاهی به این واقعیت‌ها چنان غیر منتظره بود و در تضاد با تصوراتم که هرشب تا صبح در باره‌شان فکر می‌کردم و خواب به چشم نمی‌رفت. در مدتی کمتر از شش ماه ۱۳ کیلو از وزنم کم شد. سردردهای سخت و ناراحتی‌های معده و کبد، به رنجهای روحی‌ام افزود. از پا افتادم. معاینات سرپائی به بستری شدنهای چند روزه در بیمارستان انجامید. اما حالم بهتر نمی‌شد و دردم درمان نمی‌یافت. پس از چندی مرا به حمام طبی‌ی به نام خواجه آب گرم

فرستادند که در منطقه‌ی کوهستانی تاجیکستان قرار داشت و از لحاظ زیبایی به پس قلعه و توپال خودمان شباهت داشت. از آبهای معدنی‌ی مختلفی که از دل خاک تپه‌ای نه چندان عمیق می‌جوشید، برای درمان جهاز هاضمه استفاده می‌شد. به وجود این آبها و فواید آنها پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ پی برده بودند. پس از انقلاب، در یک سمت تپه دست به ایجاد ساختمان‌های مناسب و مجهزی زده بودند که حداکثر راحتی و آسایش را برای بیماران فراهم می‌آورد. مدتی در اینجا استراحت و از آب‌های گرم و هوای فرح‌بخش آن استفاده کردم. اما شفا نیافتم. مهندس کشاورزی که خود از بیماران این درمانگاه بود و از حال و روزم بی‌خبر نبود، روزی بیخ گوشم گفت:

«اگر می‌خواهی شفا بیابی، باید پیش آن درویشی بروی که آن سمت دره زندگی می‌کند و آب و نسخه‌هایی دارد که واقعاً شفا بخش است. بعضی از پزشک‌های اینجا هم به این موضوع واقف هستند و چندتائی‌شان هم وقتی به آخر خط می‌رسند و از درمان بیمار او می‌مانند به بیمار توصیه می‌کنند که به درویش مراجعه کند. او فرزند درویش بزرگ نظر کرده‌ای است که سالهای سال انواع و اقسام بیماران را شفا داده است. هیچوقت از آتش استفاده نمی‌کند. غذایش را روی سوراخی که در سطح زمین است می‌پزد و ...»

بحث با کسی که اعتقادش چنین جازم و در اعتمادش به درویش نظر کرده چنان راسخ بود، فایده‌ای نداشت. به او قول دادم که نزد درویش بروم، صرفاً به خاطر ارضای حس کنجکاویم.

«درمانگاه» درویش، دخمه‌ی غارمانندی بود در دل یک کوه. جلوی دخمه قابلمه‌ای به چشم می‌خورد که روی اجاق مانندی استوار بود و بخار مطبوعی از آن برمی‌خاست. درویش چهره‌ای آرام و رفتاری باوقار داشت که جلب اعتماد می‌کرد. پنجاه ساله می‌نمود. ریش بلندی داشت. وسایل زندگی‌ش هم خیلی مختصر و بسیار ساده بود. خیلی زود صحبت‌مان گل کرد. از همه چیز و از همه جا حرف زدیم، جز رویه‌ی درمان بیماران لاعلاجی که به سراغش می‌آمدند اطلاعات عمومی و تاریخی‌اش کم نبود؛ به خصوص در زمینه‌ی روابط میان ایران و تاجیکستان. اگر بیماری از راه نمی‌رسید، بیشتر نزدش می‌ماندم و درباره‌ی موضوعات بیشتری با او گفتگو می‌کردم.

دیدار و گفتگو با درویش هرچند کوتاه بود، برایم بسیار آموزنده بود. با تعجب و تاسف دریافتم که چهل سال پس از انقلاب به اصطلاح سوسیالیستی، هنوز هم هستند کسانی -حتا

جودت، روستا، بقراطی، نوروزی و اعضای فرقه، غلام یحیی، لاهرودی و آذری) بقیه، اعم از اعضا و مشاوران آن را تأیید کردند.

پس از تصویب فرمول پیشنهادی من، به قاسمی و فروتن پیشنهاد شد که در پشت تریبون حاضر شوند و موضع‌گیری خود را درباره‌ی فرمول روشن کنند. قاسمی و فروتن موافقت خود را با این فرمول بیان داشتند. وقتی کار به اینجا رسید [غلام یحیی] دانشجویان برخاست و با اعتراض شدید به جلسه‌ی پلنوم (کلمات او را به یاد ندارم؛ ولی توهین آمیز بود) جلسه را ترک کرد. پشت سر او جودت، لاهرودی و آذری جلسه را ترک کردند... جلسه آشفته شد و قرار شد مابین اعضای پلنوم مشاوره انجام گیرد. در ملاقاتی که کامبخش با میهمانداران شوروی داشت، آنها از روش اسکندری اعلام عدم رضایت کردند و پیدا بود که فرمول تأیید شده نیز مورد تأیید آنها نیست. جلسه که تشکیل شد، اولین سخنرانی را دایر به پس گرفتن رأی مربوط به فرمول تصویب شده، کامبخش ادا کرد. اسکندری و بقیه، یکی بعد از دیگری رأی خود را پس گرفتند. پیشنهادی که از مخالفان شدید دانشجویان بود با تاسف تمام پیشنهاد را پس گرفت و به طور خصوصی به اسکندری گفت: اگر دانشجویان چنین اکثریتی (را که شما در دست داشتید) در دست داشت، همه‌ی شما را اخراج می‌کرد.

تنها اردشیر [آوانسیان]، [عبدالحسین] نوشین و من از پس گرفتن رأی خودداری کردیم.»^{۴۰}

درباره‌ی کم و کیف دخالت شوروی‌ها در ماجرای اخراج قاسمی، فروتن و سغائی، اعضای حزب چیز زیادی نمی‌دانستند. هرچند که همه‌ی دانستند تضاد چین و شوروی جدی است و شوروی‌ها هم نمی‌خواهند کمونیست‌های کشورهای مختلف به سود چینی‌ها موضع بگیرند. با این همه، بیشتر اعضای حزب توده در شوروی و دیگر کشورهای اردوگاه سوسیالیستی با اخراج قاسمی، فروتن و سغائی مخالف بودند؛ و از جمله حوزه‌ی حزبی پراگ که بر ضرورت بازگشت «رفقای سه‌گانه» به کمیته‌ی مرکزی پافشاری داشت و بیش از هر چیز می‌خواست که اختلاف نظرات و علت مخالفت رفقا با خط مشی بین‌المللی حزب روشن شود. در این باره جا دارد آنچه ناصر زربخت در خاطراتش آورده را بازگو کنم:

«... اکثریت زیاد افراد حزبی وقتی از جریان پلنوم و چگونگی رای‌گیری آن آگاهی یافتند، زبان به اعتراض گشودند و سرباز زدن از رأی اولیه پلنوم و تعطیل آن را برخلاف

کمیته‌ی مرکزی؛ و سغائی، مشاور کمیته‌ی مرکزی که به سیاست تأیید آمیز شوروی‌ها نسبت به اصلاحات ارضی شاه اعتراض کرده بودند، آشکارا همبستگی خود را با چینی‌ها و انتقادهای حزب کمونیست این کشور به مصوبات کنگره‌ی ۲۲ حزب کمونیست شوروی ابراز می‌داشتند و از نقد نظرات خروشچف و تأیید بحث‌های مائوتسه دون، ابائی نداشتند. و این در آن زمان و مکان جسورانه و مخاطره آمیز بود.

پلنوم یازدهم کمیته‌ی مرکزی (دی ماه ۱۳۴۳ / ژانویه ۱۹۶۵) در چنین حال و هوایی تشکیل شد. توصیفی که احسان طبری از شکل ورود شرکت کنندگان در پلنوم به مسکو داده است، دقیق است:

«در ورود به فرودگاه مسکو، اعضای کمیته‌ی مرکزی که از لایپزیک می‌آمدند با منظره‌ی غیر مترقبه‌ای روبه رو شدند. در موقع بازدید چمدان‌ها، عده‌ای نظامیان شوروی ظاهر شدند که با لحنی شدید باز شدن چمدان‌ها را می‌طلبیدند. ما همگی از این جریان متحیر شدیم. نسبت به چمدان چند نفر از ما توجه خاصی نشد، اما نسبت به چمدان قاسمی، فروتن و سغائی سخت گیری شد. حس کردم که حتما حادثه‌ای در پیش است.»^{۳۷}

حادثه‌ای که در پیش بود همانا اخراج قاسمی، فروتن و سغائی از حزب بود و به شکلی توطئه‌گرانه. شرح این توطئه را هم احسان طبری داده است:

«پلنوم با بحث درباره‌ی خط مشی بین المللی حزب آغاز شد و اسنادی که بوروی موقت (یعنی اسکندری) تنظیم کرده بود و مشی مورد قبول شوروی را بیان می‌داشت، از طرف اکثریت مطلق پلنوم تأیید شد. قاسمی، سغائی و فروتن مخالف بودند. بلافاصله مسئله‌ی آن افراد رهبری که با خط مشی بین المللی حزب مخالف اند مطرح شد...»^{۳۸}

احسان طبری به بحثی که در این باره در می‌گیرد نمی‌پردازد و به پیشنهاد غلام یحیی دانشیان مبنی بر اخراج قاسمی، سغائی و فروتن نمی‌پردازد. دل مشغولی‌اش نشان دادن وجه تمایز خودش با دیگر اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده است و دنباله روی بی‌چون و چرای آنها از منویات شوروی‌ها^{۳۹}. ماجرا را - یا دنباله ماجرا را - از زبان او بشنویم:

«من پیشنهاد کردم که افرادی که با خط مشی بین المللی حزب مخالفند، وظیفه دارند که از آن در عمل حزبی خود اکیدا اطاعت کنند؛ و اگر چنین کنند می‌توانند عضو کمیته‌ی مرکزی بمانند. این پیشنهاد به رأی گذاشته شد. به جز اقلیت (رادمنش،

درمیان تحصیل کردگان و دانشگاه رفته‌ها. که خرافی اند و به جادو و جنبل باور دارند و مداوای «درویش نظر کرده» را به معالجات درمانگاه مَدَرَن و مجهز ترجیح می‌دهند. آگاهی نسبت به این واقعیت، در حکم یک بیدار باش بود؛ انقلاب نتایج مختلفی به همراه می‌آورد و در زمینه هائی می‌تواند تحولی بزرگ بوجود آورد؛ ولی رشد فکری و فرهنگی و اجتماعی باید مراحل لازم خود را بگذرانند و همچون میوه‌ای به سرحد رسیدگی و پختگی برسد.

از ماجرای درمانگاه خواجه آب گرم کمی دور افتادم. آری معالجات موثر واقع نشد و بهبود نیافته به استالین آباد بازگشتم. پس از معاینات دقیق و بررسی تاثیر مداوای آب گرم، پزشکان معالجم به این نتیجه رسیدند که مرا به کیسلاودک، حمام طبی که در شمال قفقاز قرار گرفته بفرستند و فرستادند؛ از راه مسکو که تنها راه سفر از استالین آباد به قفقاز است. و این در نوروز ۱۳۳۵ (مارس ۱۹۵۶) یعنی درست یک سال پس از ورودم به شوروی اتفاق افتاد. بستری شدن در درمانگاه مجهز کیسلاودک و معالجات پزشکان آنجا نیز فایده‌ی چندانی نبخشید. پس از یک ماه و چند روز آنجا را ترک کردم و دوباره از راه مسکو عازم استالین آباد شدم. این بار چند روزی هم در مسکو ماندم. وضعیت مزاجیم طوری بود که باید چند روزی در بیمارستان بستری می‌شدم.

معاینه‌ها و آزمایش‌های پر طول و تفصیل پزشکی به جلسه‌ی مشورتی بزرگی انجامید که هرگز حال و هوای آن را فراموش نکرده‌ام. در یکی از تالارهای بیمارستان، گرداگرد میزی بزرگ، ده دوازده پزشک نشسته بودند و مردی چهل ساله که موهای مجعد مشکی داشت در حال قدم زدن بود. او به محض دیدن من گفت:

- به این جوانی و این همه ناراحتی؟ شما ایرانی هستید و من این را می‌دانم. شما هم بدانید که من در سالهای جنگ دوم جهانی در ایران بودم و کشور شما را تا حدودی می‌شناسم. از وضع کنونی شما هم آگاهم. شما هم بیمار هستید و هم بیمار نیستید.

پیش از این که ادامه صحبت‌های آقای دکتر را بیاورم باید به آگاهی خواننده این زندگی‌نامه برسانم که در زبان روسی دو لغت برای بیماری به کار گرفته می‌شود: «بالنوی» کسی است که بیمار است و حالش خوب نیست. «پاتسینت» اما کسی است که بیماری مشخصی دارد که پزشک آن را شناخته است. آقای دکتر و رئیس هیئت پزشکی بیمارستان مرا «بالنوی» نامیده بود و نه «پاتسینت». نتیجه‌گیری‌اش هم این بود که:

- از نظر ما پزشکان، پاتسینت کسی است که بشود برایش دارو تجویز کرد، یا مورد عمل

جراحی اش قرار داد. اما برای رفع ناراحتی های شما و معالجه ی قطعی آنها داروئی در دست نیست. مُسکن ها شفا بخش نیستند؛ بلکه تنها آرام کننده هستند و مخفف ناراحتی ها. درد اصلی شما، درد دوری از وطن است. زندگی کنونی شما مثل زندگی ماهی ای در نموری ساحل است. اگر دوباره به آب برسید، مثل ماهی سالمی خواهید بود. (در روسیه و همچنین در برخی دیگر از کشورهای اروپائی ماهی در آب، نمودار سلامتی است.) چون که بدن شما سالم است و هیچ عیب و نقص مشخصی ندارد. ولی اعصاب پاراسمپاتیک شما متاثر است. کوشش کنید روزی ده هزار قدم پیاده راه بروید (در شوروی دستگاههای کوچکی ساخته می شد که تعداد قدم های پیموده شده را نشان می داد و آن را در جیب شلوار می گذاشتند). اگر در هوای آزاد به پیاده روی بروید و یا در جنگل، خیلی بهتر است. کوشش کنید به مطالب و مسائل ناراحت کننده فکر نکنید؛ فراموش نکنید که این وضع شما موقتی است و روزی که به کشورتان بازگردید همه ناراحتی هایتان از بین می رود. از خودتان محافظت کنید.

از آقای دکتر و هیئت مشاوره ی پزشکی تشکر کردم و تالار را ترک کردم. در گواهی نامه ی پزشکی که به هنگام مرخصی ی بیماران و در آستانه خروج از بیمارستان می دهند، چنین آمده بود: بیماری: هپاتیک، گاستریت، ترانزتورنی گیبرتونیک و وقتی احسان طبری «گواهی نامه» ام را دید، در جا گفت:

- پسر تو که انسیکلوپدی امراضی!

در آن چند روزی که در بیمارستان بستری بودم خیلی از رفقای حزبی مقیم مسکو به بازدید آمدند؛ حتا کسانی که میانه ی چندان خوشی با ایشان نداشتم. از دیدن آنها تعجب می کردم. اما چیزی به رو نمی آوردم. بعدها اما شنیدم به آنها گفته شده بود که در عمق چشم محمد تربتی نشانه های یک غده ی سرطانی دیده شده است؛ یک غده ی سرطانی گُشنده.

دلم نمی خواست که از بیمارستان یگراست به استالین آباد بازگردم. می خواستم که برای مدتی در مسکو بمانم. رفیق احمد قاسمی و همسرش اعظم صارمی (سروش) با محبت فراوان پذیرفتند که مرا در خانه کوچک خود جای دهند. خانه ای که بیش از دو اتاق تودرتو نبود. جز آنها تنها احسان طبری، نورالدین کیانوری، محمد جودت و اکبر شاندرمنی را از ایران می شناختم. اما کم کم با دیگر اعضای کادر رهبری - که همگی در مسکو مقیم بودند - آشنا شدم. پس از آشنائی اولیه با آنها و فضای ایرانیان آنجا، تصمیم گرفتم در مسکو بمانم.

برای ارائه درخواست اقامت در مسکو باید با دکتر رضا رادمنش تماس می گرفتم که

پلنوم یازدهم، پلنوم انشعاب

کنگره ی ۲۲ حزب کمونیست اتحاد شوروی (اکتبر ۱۹۶۱) در میان احزاب کمونیست کشورهای زیر سلطه آشفستگی هائی به بار آورد. دیگر شوروی ها از این دم می زدند که به حدی قدرتمند شده اند که آمریکا نمی تواند بدون توجه به «قدرت شوروی» حرکت کند؛ به کارهای ماجراجویانه دست بزنند و صلح جهانی را به خطر بیندازد. بر این اساس، برنامه ی حزب کمونیست تغییر کرد؛ ضرورت «همزیستی مسالمت آمیز» با دولت های امپریالیستی به تصویب رسید و «رقابت مسالمت آمیز» با آنها. جز این دو تزه، تزه «گذار مسالمت آمیز» به قدرت هم مورد تصویب کنگره ی ۲۲ قرار گرفت؛ آن را تشکل ایده آل و مرجع فعالیت سیاسی همه ی احزاب کمونیست جهان قلمداد کردند. ۳۶

طرح این تزه ها، آنهم پس از پیروزی انقلاب کوبا و جذابیت الگوی آن انقلاب برای بسیاری از مبارزین کمونیست در سطح جهان، بحران در جنبش کمونیستی به وجود آورد. علنی شدن اختلافات میان حزب کمونیست چین و حزب کمونیست اتحاد شوروی، و انتقادهای شدید پکن به «سازش کاری» و «تسلیم طلبی» مسکو، یکی از جلوه های این بحران رو به رشد بود.

موضع به ظاهر انقلابی و «رادیکال» چینی ها برای بسیاری از مبارزین کمونیست کشورهای زیر سلطه ی دیکتاتوری و امپریالیسم، جذابیت داشت. تا جائی که من می دانم کمتر حزب کمونیستی بود که شماری از اعضایش به چینی ها گرایش پیدا نکرده باشد. این اصل در مورد «حزب توده ی ایران» هم صادق بود. فروتن عضو هیئت اجراییه حزب؛ قاسمی، عضو

غلام، این که نمی شود. غلام گفت: من هم نمی دانم، جلسه است که باید تصمیم بگیرد. خلاصه همان روز او را اخراج کردند. در همان جلسه غلام گفت: «رایون» ها این طور رأی دادند. غلام به جای حوزه ها می گفت «رایون» ها. (این همان لغت فرانسه **Rayon** است که به روسی رفته و رایون شده است). یاد نمی رود که پیشنهادی حرف جالبی زد. گفت: رفیق غلام، من یک خواهش از شما دارم. شما این اتومبیل خودتان را به من بدهید (اتومبیل غلام مشخص بود و یک نمره ی شخصی داشت). به شرط این که به هیچ جا تلفن نکنید، من به شما قول می دهم که فردا می روم و پس فردا از تمام رایون ها و بخش ها حکم اعدام شخص شما را می آورم.»^{۳۳}

بگذارید دوباره رشته ی کلام را به دست طبری بدهیم و بقیه ی ماجرا را از زبان او بشنویم:

«ورود فرقه به سازمان حزب، علی رغم پیش بینی کامبخش و کیانوری، منجر به تقویت آنها نشد؛ بلکه دانشجویان روش تقویت رادمنش و جودت را در پیش گرفت...^{۳۴} نخستین هدف دانشجویان در داخل رهبری، مبارزه با قاسمی و فروتن بود... قاسمی با فرقه در مسئله ی ملی تضاد داشت و اصولاً تئوری ملی مارکسیستی-لنینیستی را که ما قبول داشتیم، او عملاً منکر می شد...»

غلام در رخنه ی وسیع در سازمان حزب توده، بر روی دو سازمان دیگر نیز دست گذارد، یعنی برهیئت تحریریه رادیوئی «پیک ایران» - واقع در صوفیه (در بلغارستان) و رادیوی ظاهراً مستقل «صدای ملی ایران». در «پیک ایران»، به ویژه در دوران ریاست حمید صفری، ابتکار در دست غلام بود و...^{۳۵}

جای تفکر و تأمل نیست که چرا کادرهای ساده ای چون زربخت ها و تربتی ها تسلط عنقریب «فرقه» بر حزب را پیش بینی می کردند، و رهبران طراز اول همچون اسکندری ها و طبری ها از دیدن واقعیت ها ناتوان بودند. علت کژ فهمی ها و خوش بینی های ناموجه رهبران در چه چیزی است؟ چرا اسکندری در دوران بازنشستگی سیاسی اش و در پاریس متوجه عوارض منفی وحدت «حزب» و «فرقه» می شود؟ و احسان طبری در زندان به این امر اعتراف می کند؟

پیش از پاسخ به این مسئله می خواهم به یک مسئله مهم دیگر نیز بپردازم. به انشعاب در حزب که در پلنوم یازدهم روی داد.

عهده دار وظیفه ی ارتباط با حزب کمونیست شوروی بود. دکتر رادمنش را از ایران نمی شناختم و رابطه ای با او نداشتم. از خانه ی قاسمی ها و در حضور احمد و اعظم با دکتر رادمنش تماس تلفنی گرفتم و به ایشان گفتم که برای آشنائی بیشتر با اوضاع و احوال حزب و همچنین قرار گرفتن هرچه بیشتر در جریان زندگی حزبی می خواهم در مسکو بمانم. واکنش دکتر رادمنش منفی بود. او اصرار داشت که باید به استالین آباد برگردم و من استدلال می کردم که برای زندگی در استالین آباد، مهاجرت نکرده ام. هنوز فراموش نکرده ام که پس از پایان مذاکره ی تلفنی، احمد به اعظم گفت:

- شنیدی چطور حرف زد؟ این لحن حرف زدن با یک عضو کمیته مرکزی را تا به حال در مهاجرت نشنیده بودم؛ و از قرار نخواهم شنید. این طرز حرف زدن کادرهای حزبی در ایران است.

در حالی که مذاکره با دکتر رادمنش تازه آغاز شده و اقامت من در مسکو پادروها بود، کوشیدم که خودم را در محیط تازه جا بیندازم. با گالینا کنستانتینوا تماس گرفتم و او را در جریان تصمیمم دائر بر اقامت در مسکو قرار دادم. گالینای مهربان که دختر دلبند یکی از امرای ارتش شوروی بود، به مجرد این که از حال و روزم خبردار شد، در جهت آمدن به مسکو دست به کار شد و با کمک پدرش تا سپتامبر خود را به این شهر منتقل کرد. چون گذشته نزد وی آموزش زبان می دیدم، پس از گذشت هفت هشت ماه آنقدر راه افتادم که می توانستم در حدود احتیاج حرف بزدم و اخبار رادیو و تلویزیون را بفهمم و با کمک لغت نامه، روزنامه و مجله بخوانم.

به جامعه ی ایرانیان مسکو نیز راه باز کردم. نه تنها با اعضای کمیته مرکزی «حزب» روابطی بوجود آوردم، بلکه با رفعت محمدزاده و حسین قبادی که هر دو افسر شهربانی بودند و در ماجرای فرار ده تن از رهبران حزب در سال ۱۳۲۹ نقشی تعیین کننده ایفا کرده بودند، دوست شدم. و همچنین با مراد رزم آور، محمد پورهرزمان، محمد زمان پهلوان (مازیار)، عنایت الله رضا، مصطفی و مهین اسکوئی که از هنرپیشگان پرآوازه ی کشور بودند، برادران سیفی و با برخی از این ها تماس ها و تبادل نظرهایی داشتم. دوستی ام با رفعت محمدزاده اما بیش از سایرین بود.

رفعت، با نام مسعود اخگر در مسکو زندگی می کرد. هنگامی که با او آشنا شدم دانشجوی معماری بود. در خانه ی دانشجویی، اتاق محقری داشت. با این حال خیلی میهمان نواز بود.

از هر فرصتی استفاده می کرد و مرا به اتاقش دعوت می کرد. من هم با خشنودی دعوتش را می پذیرفتم و به نزدش می رفتم و ساعت ها با او در اطراف مسائل حزبی و سیاسی به گفتگو می نشستیم و به اصطلاح درد دل می کردیم. دعوت ها اغلب طرف غروب بود و همراه با شام. و شام همیشه عبارت بود از یک نوع جالب خوراک یا خاگینه که این چنین درست می شد: کمی روغن در ماهی تابه ریخته می شد. روی روغن یک ورقه سیب زمینی پوست کنده چیده می شد. روی سیب زمینی ها هم یک ورقه گوجه فرنگی گذاشته می شد. پس از این که سیب زمینی ها و گوجه فرنگی کمی می پختند، یک ورقه کالباس روی آنها قرار می گرفت و سپس یکی دو تخم مرغ اضافه می شد. این شام که به مناسبت حضور میهمان آماده می شد نسبت به خوراک های عادی او به اصطلاح خیلی اعیانی بود.

رفعت محمدزاده انسانی با شخصیت، رک گو و دوست داشتنی بود. برداشت های سیاسی ما خیلی به هم شبیه بود. بعدها رشته تحصیلی اش را تغییر داد و اقتصاد خواند و پس از گرفتن دیپلم در این رشته وارد مدرسه عالی حزب شد و از آن مدرسه فارغ التحصیل گردید. برخلاف دعوت های رفعت محمدزاده که بی شائبه و از سر محبت بود، دعوت های برخی دیگر از ایرانیان مسکو حساب شده و با هدف بود. این گروه از «افراد حزبی» که با مقامات امنیتی شوروی و مشخصاً کا.گ.ب. سروسی داشتند، همیشه در رستوران های شیک و درجه یک شام می دادند و پذیرائی خوبی از میهمانانشان می کردند. نوع مسائلی که پیش می کشیدند و سوال هائی که طرح می کردند، جای تردید نمی گذاشت که هدف یا خبرچینی است و یا «تست» کردن و سردرآوردن از درجه ی ایمان کادرهای حزبی به «اتحاد شوروی». عده دیگری هم در مسکو بودند که خیلی اهل دعوت کردن و میهمانی دادن نبودند. یکی از آنها حسین قبادی، همدوره و دوست رفعت محمدزاده بود. حسین قبادی را بیشتر به ابتکار و درخواست خودم می دیدم. برخی وقت ها هم در خانه قاسمی ها. اولین بار که دیدمش همانجا بود. گفتگوی آن مجلس، هم برایم تعجب آور بود و هم آموزنده. اولین بار بود که می دیدم یکی از رفقای حزبی از ضرورت راه افتادن و رفتن به ایران حرف می زند و رهبران حزب را به از دست دادن جسارت و شهادت متهم می کند. حسین قبادی یک بار چنین گفت: رفیق می دانی چرا به حزب توده جلب شدم؟ برای این که افراد شجاع و با شهادت مثل قاسمی- درحزب توده کم نبودند. یادم می آید وقتی مدیر داخلی زندان بودم، روزی رئیس شهربانی برای بازدید از زندان آمده بود. به حیاط زندان رسیدیم. این رفیق قاسمی که حالا

باشد، کمیته ی مرکزی اش هم باشد، آن وقت به اتفاق حزب توده یک حزب سراسری به وجود بیاید که فرقه هم تا حدود کمیته ی ایالتی اختیار داشته باشد. به زور، چنین آتش شله قلمکاری را به خورد پلنوم می دادند. زنده یاد نوشین می گفت چگونه این طرح می تواند ضامن اجراء داشته باشد، وقتی که فرقه با قدرت و استقلالی که دارد می تواند همه چیز را تو کند و از دستورات حزب سرباز زند. رفقای رهبری می گفتند: وقتی که وحدت باشد، بناسبت رهبری هم یکی شود و دونفر از رهبری فرقه هم در جمع هیئت اجرائیه حزب داخل شوند؛ که یکی از آنها قانوناً خود غلام یحیی است. ما او را از باکو [بیرون] می کنیم و به آلمان کوچ می دهیم و او در آنجا مجبور است که تابع اکثریت باشد. (بعدها معلوم شد که حرف نوشین درست درآمد. پس از «پلنوم وحدت» و انتخاب غلام [یحیی] به هیئت اجرائیه، سال بعد او را به آلمان دعوت کردند. او خود به آنجا نرفت و نماینده ای از جانب خود فرستاد».^{۳۱}

حالا ببینیم این وحدت چگونه پیش رفت و به کجا کشیده شد. در این باره ایرج اسکندری شهادت می دهد:

«من مخالف وحدت نیستم؛ خودم به آنها رأی داده ام... ولی عوض این که حزب توده فرقه ی دموکرات را اداره کند - چیزی که مورد نظر ما بود- حالا عملاً این طوری شده که فرقه ی دموکرات است که به حزب توده ایران چیره شده است... عده ای در داخل کمیته ی مرکزی، مخالف این سیاست فرقه ی دموکرات بودند و فرقه ی دموکرات هم به صورت فراکسیونی در داخل حزب عمل می کرد و دانشیان - یعنی غلام یحیی- هرچه صلاح می دانست، دیگران مجبور به تبعیت بودند؛ و به همین دلیل پیشنمازی را از هیئت اجرائیه ی فرقه دموکرات آذربایجان اخراج کردند.^{۳۲}

... هیچ یادم نمی رود که با رفیق رادمنش به باکو رفته بودیم. پیشنمازی پیش ما آمد و گفت فردا می خواهند مرا از هیئت اجرائیه اخراج کنند. گفتم چرا می خواهند تو را اخراج کنند؟ گفت: غلام یحیی تصمیم گرفته است و فردا می خواهد جلسه ای تشکیل دهد و مرا اخراج کند. در آن زمان رادمنش دبیر حزب بود. من به او گفتم رفیق رادمنش، خوب است تذکراتی داه شود؛ با این سیستم زور کی نمی شود یک نفر را که عضو کمیته ی مرکزی حزب توده است، بدون اطلاع ما اخراج کنند... صبح که ما رفتیم و با هیئت اجرائیه فرقه ی دموکرات نشستیم، رفیق رادمنش موضوع را مطرح کرد و گفت:

اینجا نشسته، آن روز زیر آفتاب، کنار دیوار نشسته بود. مارا که دید از جا برخاست و با صدائی رسا و تحکم آمیز که به جثه کوچکش شباهت نداشت، خطاب به رئیس شهربانی گفت: «آقا! شمارا برای چه به این شغل گمارده اند؟ چرا این مستراح اینقدر کثیف است؟ چرا با وجود شکایت های مکرر ما هیچ اقدامی برای تمیز کردن اینجا نمی شود؟ چرا به وضعیت خوابگاه و آشپزخانه نمی رسید؟

آنقدر پشت هم «چرا» ردیف کرد و آنقدر بی پروا حرف زد که منی که خودم را جسور و ترس می دانستم به وحشت افتادم و نگران عواقب حمله ی قاسمی به رئیس شهربانی شدم. راستش را اگر بخواهی این نوع شجاعت ها و جسارت ها و مطالعه در طرز رفتار زندانیان توده ای بود که مرا به حزب توده جلب کرد. از این که عضو حزبی بودم که چنین رهبرانی دارد به خود می بالیدم. اما امروز چیزی نمی بینم که به آن ببالم.

سپس رو به احمد قاسمی کرد و به حالت سوالی حرفش را ادامه داد-

- به چه دلیل اینجا مانده اید؟ چرا به ایران نمی روید؟ آن جرئت و شهامتی که داشتید کجا رفته است؟ آخر چرا به این روز افتاده اید؟ من می خواهم به ایران بروم و نشان دهم که مرد میدان کیست و چه کسی پای حرف خود ایستاده است و چه کسی زیر حرفش زده است. قبادی خصائل لوتی ها را داشت. زورخانه رفته بود و یکی از کشتی گیرهای نامدار مازندران بود. با این همه نه من و نه هیچکس از ایرانیان ساکن مسکو باور نداشتیم که او می خواهد به ایران بازگردد و مبارزه را ادامه دهد و به این ترتیب نشان دهد که «مرد میدان کیست»! فکر غالب در مورد او این بود که سرخورده و خسته شده است و می خواهد دنبال زندگی شخصی اش برود. با این حال من جزو کسانی بودم که کوشش می کردند او را از تصمیم اش منصرف سازند و نگذارند که به ایران بازگردد. بارها و بارها، ساعت ها با او حرف زده بودم و استدلال کرده بودم که:

- تو با این همه خدمتی که به «حزب» کرده ای، با شناخت و آگاهی ای که نسبت به ظرفیت ها و ضعف های حزب داری و با نظریاتی که امروز به آنها رسیده ای می توانی کمک زیادی به اصلاح گران حزب کنی و رهبری حزب و نهضت را واداری که به وظایفشان - یعنی رهبری نهضت - بیشتر توجه داشته باشند. فعلاً از رفتن به ایران چشم پبوش و همین جا بمان و به ما یاری برسان.

استدلال و کوشش برای متقاعد کردن قبادی فایده ای نداشت. او اهل بحث نبود و

پلنوم هفتم

چون در این پلنوم شرکت نداشتیم، نمی توانم و نمی خواهم که به جزئیات آن پردازم. اما می خواهم که مسئله ی «وحدت» میان «حزب» و «فرقه» را مورد بازبینی قرار دهم و از زبان آنهایی که در این پلنوم شرکت داشتند چند و چون این وحدت را بنمایانم. با بازگوئی روایت احسان طبری آغاز می کنم:

«در پلنوم هفتم (وسیع) - مرداد ۱۳۳۹ - مقررات وحدت مورد تأیید اعضای رهبری و کادرها رسید. بدون شک روحیات مخالف نیز کم نبود. عده ای از اعضای حزب به این وحدت با سؤظن می نگریستند. حتا وقتی یکی از سخنرانان با اشاره به جریان آذربایجان گفت: می گویند این جریان تجزیه طلبی یعنی «سپاراتیسم» بود، ولی من می گویم این سپاراتیسم نبود، بلکه «سفارتیسم» بود.^{۲۹} ولی خوب علی رغم این مخالفان مقررات وحدت را به تصویب رساند.

بلافاصله پس از پلنوم هفتم، پلنوم هشتم بدون شرکت کادرهای حزب و با حضور نمایندگان فرقه تشکیل شد و رهبری متحده ای انتخاب شد که از آنها جمعی در ترکیب کمیته ی مرکزی حزب توده وارد گردیدند و [غلام یحیی] دانشیان و [امیر علی] لاهرودی برای عضویت هیئت اجراییه در نظر گرفته شدند. برنامه و اساسنامه ی متحد نیز به تصویب رسید.^{۳۰}

ناصر زربخت به جزئیات بحث حادی که در پلنوم هفتم به وجود آمد، می پردازد:
«... می گفتند که باید تشکیلات فرقه با آن بودجه ی کلانش باشد؛ نامش هم

استدلال را با استدلال پاسخ نمی گفت. با شکیبائی و خونسردی به گفته هایم گوش می کرد و دست آخر درمی آمد که:

«من باید به ایران بازگردم و به این ها نشان دهم که مرد میدان کیست. کسانی که اینجا نشسته اند، صلاحیت رهبری حزب را از دست داده اند. فقط آب خنک می خورند.

سرانجام بدگوئی های قبادی از رهبران حزب و حمله های پیوسته ی وی به آنها، موجب آن شد که اعضای کمیته ی مرکزی حزب به مقابله به مثل برآیند و بدگوئی از حسین قبادی. آنها علاقه قبادی به مشروب خواری را بهانه ی بدرفتاری با وی و بی اعتبار کردن او قرار دادند. در این راه رضا روستا و محمود بقراطی پیش تر رفتند و جالب این که هیچیک از این دو، ارزشی در نزد قبادی نداشتند و او اصلاً حرفی برای گفتن به آنها نداشت. نورالدین کیانوری هم مسئله ی قبادی را به شراب خواری او خلاصه می کند و از بررسی و تحلیل جدی این موضوع بسیار مهم طفره می رود. اما قبادی آدم صمیمی و جدی بود. علاقه اش به مبارزه و پیگیری فعالیت های مبارزاتی و حزبی هم بسی بیشتر از علاقه اش به مشروب خواری بود. وقتی که دید رهبران حزب مشروب خواریش را بهانه قرار داده اند و به این ترتیب حرفش را تخطئه می کنند؛ به کلی مشروب را کنار گذاشت. به یاد دارم روزی را که می خواستم از سنز (استراحتگاهی در حومه مسکو) به مسکو بازگردم، قبادی مرا تا ایستگاه راه آهن کنار شهر مشایعت کرد. چون مدتی به ساعت حرکت قطار مانده بود پیشنهاد کرد به کافه کوچک ایستگاه برویم و چیزی بنوشیم. در لحظه اول پیشنهادش را نپذیرفتم، چون حدس می زدم که می خواهد دمی به خمره بزند. اما در برابر اصرار او، عقب نشستم. در کافه که مستقر شدیم برای من یک آبجو و برای خودش یک لیموناد سفارش داد. وقتی شگفت زدگی و خوشنودی مرا دید با آرامی و اطمینان گفت:

«مدتی است که مشروب را کنار گذاشته ام.

این کار هم باعث نشد که اعضای کمیته ی مرکزی حزب، مسئله ی حسین قبادی را جدی بگیرند و به قول معروف فکری به حال او نکنند. سهل است که همه جا پخش کرده بودند: قبادی بریده و به دنبال زندگی شخصی اش رفته.

قبادی هم وقتی به این نتیجه رسید که حزب او را جدی نمی گیرد، قصد بازگشت خود را مستقیماً با سفارت ایران در مسکو مطرح کرد. این اقدام از چشم شوروی ها پوشیده نبود. او را به لنین گراد (پترگراد امروز) منتقل و از سفارت ایران دور کردند. بی فایده بود، چه

آگاهانه می خواهید پینه دوز و سرهنگ را باهم وحدت بدهید. خُب وقتی قرار بشود که این سازمان متحد پلنوم وسیعش را برگذار کند و تصمیم بگیرد که مثلاً برای هرپنجاه عضو، یک نماینده به پلنوم فرستاده شود، چه می شود؟ مثل روز روشن است که «حزبی ها» لقمه ی چپ «فرقه ای ها» می شوند.

کامبخش به این سخنان جواب هائی داد که هیچکدام برای من قانع کننده نبود. اما احساس می کنم که در همان جلسه بود که تصمیم گرفت «مسئله ی تربیتی» را با سایر اعضای «هیئت اجراییه» در میان بگذارد و برای همیشه «شر» این «عنصر نافرمان» را از سر حزب وا کند. چون پس از این جلسه هیئت اجراییه دیگر با من تماس نگرفت. حتا برای دعوت به شرکت در پلنوم وسیع هفتم که بر اساس نظام نامه، مقررات و سنت های حزب می بایست به آن دعوت می شدم. همچنان که به پلنوم وسیع چهارم دعوت شدم. این را هم بگویم که تصور می کنم تنها کسی هستم که در پلنوم چهارم حضور داشت و به پلنوم هفتم فرا خوانده نشد.

فرستاده شد، عبدالصمد کامبخش بود. در جلسه‌ی پرشور و هیجانی که در پراگ برگزار شد لزوم وحدت با «فرقه» و مزایای این کار را مطرح کرد. پس از سخنرانی او، هنگام پرسش و پاسخ، حاضرین در جلسه در باره‌ی موضوع مورد بحث به اظهار نظر پرداختند. تعدادی با این کار موافق بودند، ولی اکثریت مخالف وحدت با «فرقه» بودند و مخالفتشان را به صراحت عنوان می‌کردند. من هم جزو مخالفین بودم و در اینجا می‌خواهم با همان زبانی که آنجا حرف زدم دلایل مخالفتم را بازگو کنم:

۱) «فرقه‌ی موکرات» به مفهوم واقعی کلمه، حزب و سازمان کارگری آذربایجان نبوده و نیست. سازمان کارگری در آنجا، همان کمیته‌ی ایالتی حزب توده در آذربایجان بود که پس از پیوستن به فرقه، در آن تحلیل رفت و ماهیت اصلی خود را از دست داد.

۲) «فرقه دموکرات» با سیاست تجزیه طلبانه‌ای که پیش گرفت، اعتبار اولیه‌ی خود را -حتا در میان آذربایجانی‌ها- از دست داد. دست نشانده‌گی و پیروی «فرقه» از شوروی، در لباس پوشیدن، عناوین نظامی و... اظهار من الشمس است. فرار مفتضحانه‌ی رهبران فرقه که گویا زغال‌خانه‌شان را هم بار زدند و جزو اثاثیه‌شان به باکو آوردند، ته مانده‌ی آبروی آنها را از بین برد.

۳) خود حزب توده -به علت ارتکاب اشتباهات و خطاهای زیادش- کار فراوانی در پیش دارد که تجدید حیثیت و اعتبار کند. حالا شما می‌خواهید با وحدت با «فرقه» کار تجدید اعتبار ما را دشوارتر کنید؛ آنهم حالا که حساب «فرقه» و «حزب» جدا شده به نظر می‌رسد؟! به قول معروف موش به سوراخ نمی‌رفت جارو هم به دمش بست.

۴) «فرقه» سازمانی است پرجمعیت (بین دوازده هزار تا بیست هزار عضو دارد)، متمرکز و با انضباط که دیکتاتور منشانه اداره می‌شود. در حالی که تعداد افراد متشکل در حزب توده از چهار صد نفر تجاوز نمی‌کند؛ و به هر دو نوعی دموکراسی -هرچند نسبی- در آن وجود دارد. به لحاظ سازمانی و همچنین به لحاظ تعداد، نسبت «فرقه» و «حزب» شبیه نسبت سرهنگ و پینه دوز است. نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه: سرهنگی از پینه دوزی دخترش را خواستگاری می‌کند. پینه دوز حاضر نمی‌شود دخترش را به سرهنگ بدهد. سرهنگ متعجب می‌شود و علت این تصمیم را جویا می‌شود. پینه دوز در می‌آید که: من دخترم را به کسی می‌دهم که اگر روزی با او اختلاف پیدا کنم از پیشش برآیم. زور تو کجا و زور من کجا. [و خطاب به کامبخش ادامه دادم] شما به این مسئله‌ی ساده توجه ندارید؛ و یا توجه دارید و

قبادی از راه مکاتبه به اقدام پرداخت. سرانجام سفارت ایران در شوروی راساً و رسماً وارد ماجرا شد و با ارائه‌ی فتوکپی درخواست نامه‌های پرشمار قبادی به وزارت خارجه شوروی، جداً خواستار فراهم شدن وسایل بازگشت این تبعیدی دولت ایران به کشور خود شد. در این نقطه، شوروی‌ها عقب نشستند و موافقتشان را با بازگشت حسین قبادی به ایران اعلام داشتند. اما قبادی گذرنامه نداشت و نه شوروی‌ها و نه سفارت ایران حاضر به دادن گذرنامه به او نبودند. این هم کمترین خللی در تصمیم او ایجاد نکرد. آگاهانه پذیرفت که مأموران شوروی گت بسته او را تحویل مأموران مرزی دولت ایران بدهند. بقیه ماجرا را می‌دانیم. حسین قبادی در برابر حکومت شاه سرخم نکرد. به همین خاطر تیربارانش کردند؛ زود فهمیده بودند که «مرد میدان» است.

عبرت‌آور و بسیار غم‌انگیز است که دو افسر شهربانی شاه (رفعت محمدزاده و حسین قبادی) که در فرار و زنده ماندن شماری از رهبران حزب توده و از جمله دکتر کیانوری نقش کلیدی داشتند، هردو جان در راه آرمان گذاشتند و یکی به دست عوامل رژیم پهلوی و دیگری به دست جمهوری اسلامی در میدان مبارزه کشته شدند، و «رهبران»ی چون دکتر کیانوری همچنان در «میدان» اند و به محکوم کردن و لجن مال کردن دیگران، سرگرم.

بجاست که به یک مورد دیگر هم اشاره کنم و آن ماجرای دکتر غلامحسین فروتن، محمود بقراتی، و احمد قاسمی است و کوشش آنها برای بازگشت به ایران. این سه نفر پیش از کودتای ۲۸ مرداد به مسکو آمده بودند و علی‌الظاهر برای شرکت در کنگره‌ی ۱۹ حزب کمونیست اتحاد شوروی. اما شایع بود که باند یزدی-بهرامی با همدستی آن دسته از رهبران حزب که در مسکو مقیم بودند، اینها را که اهل زد و بند نبودند، به مسکو فرستاد تا بتواند سکان رهبری حزب را به دست بگیرد. ماجرای جلوگیری شوروی‌ها از بازگشت آنها به ایران را احمد قاسمی -که بامن دوستی و خصوصیت داشت- این چنین برایم تعریف کرد:

پس از پایان کنگره‌ی ۱۹ منتظر بودیم که شرایط بازگشت به ایران هرچه زودتر فراهم شود. اما مدتی گذشت و خبری نشد. مسئله را با رادمش مطرح کردیم. پاسخ او این بود که به دلایل امنیتی رفقای شوروی با بازگشت ما مخالفند. قانع نشدیم؛ چون پس از مدتی که از آمدنمان به شوروی گذشت، به نقشه‌ی دور کردنمان از ایران پی برده بودیم. از رادمش تقاضا کردم که امکان ملاقات ما با مقامات شوروی را فراهم کند. و به او گفتم خودمان «رفقا» را قانع می‌کنیم که در بازگشت به ایران هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند. پس از

مدتی، ملاقات برگزار شد. از همان آغاز صحبت روشن شد که مقام مربوطه قصد همکاری ندارد. در برابر استدلال ما دایره به ضرورت بازگشت فوری به ایران، مسئله‌ی خطر دستگیری در مرز را عنوان می‌کرد و در پاسخ به گفته‌ی ما که افسر نگهبان مرزی رفیق حزبی است می‌گفت: از کجا می‌دانید که او را با پول گزاف نخریده‌اند. ما می‌گفتیم: او را می‌شناسیم و چنین آدمی نیست و او می‌گفت ممکن است که با مشروب خوراندن و عرضه کردن زنی زیبا به او، تطمیعش کنند.

احمد قاسمی از آن ملاقات و گفتگو به این نتیجه رسیده بود که بنا به توصیه رادمنش و چند نفر دیگر از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب، شوروی‌ها از بازگشت آنها به ایران جلوگیری می‌کردند. و همانطور که می‌دانیم در شوروی و اقماری این کشور حرف آخر، حرف دبیر اول بود و دبیر اول حزب توده رضا رادمنش بود.

به هر تقدیر، جریان زندگی و هر تجربه‌ی تازه‌ی اجتماعی، بیش از پیش اعتبار و اقتدار رهبری حزب توده را در ذهنم می‌شکست و بر اتکا به خود و استقلال رای ام می‌افزود. مصمم بودم که به استالین آباد باز نگردم و در مسکو ماندگار شوم. اما دکتر رادمنش هم که به روحیات و روش کارم پی برده بود، مصمم بود که از ماندنم در مسکو جلوگیری کند. نمی‌دانم اگر پشتیبانی همه‌جانبه‌ی قاسمی‌ها نبود، چقدر می‌توانستم مقاومت کنم و از اجرای دستور حزبی سرباز زدم. خاصه آن که توضیحات و استدلال دکتر رادمنش هم هیچ قانع کننده نبود. علاوه بر این می‌دیدم کسان دیگری هم در مسکو ماندگار شده‌اند که می‌بایست به استالین آباد بازمی‌گشتند. از جمله‌ی این کسان پرویز فرهنگمند بود که با همسر دکتر رادمنش خویشی داشت و پس از به پایان رساندن دوران محکومیت خود - به جرم دزدی - در راه بازگشت به استالین آباد، در مسکو جاخوش کرده بود. وجود چنین نمونه‌هایی هم به نوبه‌ی خود دلیلی بود برای این که زیر بار نروم و سرسختی نشان دهم. در این راه تا آنجا پیش رفتم که روزی احسان طبری گفت:

- تربتی جان! اگر تو آهنگ و شکل گفتگویت را با رادمنش و روستا تغییر بدهی، کمی با ملاحظه و آرام تر صحبت کنی، شاید مسئله‌ی ماندن در مسکو حل شود.

اما تربتی آرام و منضبط، پس از شناختن روستاها و رادمنش‌ها و آگاه شدن از ملاک و معیار تصمیم‌گیری‌هایشان، به موجودی «متجاسر» و حرف‌نشنو تبدیل شده بود؛ موجودی که به هیچوجه حاضر نبود زیر بار حرف زور برود و تسلیم استدلال‌های بی پایه شود. حتا

عالی، معالجه در بیمارستان، استراحت در خانه‌های استراحتی حزب و اتحادیه، اجازه‌ی سفر). در یک کلام حق حیات و گذران عادی یک انسان در دست محکم رهبران فرقه، به ویژه رهبرانی مانند غلام [یحیی دانشیان] قرار داشت.»^{۲۷}

به همین دلایل، سال‌های سال نه «فرقه» با «حزب» کاری داشت، نه «حزب» به «فرقه» روی خوش نشان می‌داد. هر جاکم که تماس و رابطه‌ی جدی در کار بود، کار به جاهای باریک کشیده می‌شد. با این همه و درست در بحبوحه‌ی جنگ و جدال‌های هیئت اجرائیه، رهبری «حزب» ناگهان به فکر وحدت با «فرقه» می‌افتد؛ با کشف تصادفی برخورد لنین به ضرورت وجود یک حزب واحد کارگری در هر کشور. احسان طبری مدعی است که کاشف این آموزه‌ی لنین اوست و شرح ماجرا را هم در «کژراه» اش آورده است:

«در آغاز که کار جمعی را در مسکو شروع کردیم (قبل از آمدن اسکندری به مسکو) مسئله وحدت حزب و فرقه برایمان مطرح شد. من در آن موقع آموزشگاه عالی حزبی را به طور غیابی می‌گذراندم. در ضمن مطالعه‌ی آثار لنین برخورد کردم که او مسئله ضرورت وحدت رهبری و سازمانی کلیه مللی را که در کشور واحد زندگی می‌کنند، مکرراً تصریح کرده است. دلیل او آن است که پیشاهنگ طبقه‌ی کارگر را در یک کشور واحد با هیچ بهانه‌ای نمی‌توان تقسیم کرد؛ و وجود چند حزب ملی طبقه‌ی کارگر به کلی غلط است... من این نقل قول لنین را برای اعضای مجمع ما (رادمنش، روستا، کشاورز، اردشیر و من) نقل کردم و پیشنهاد نمودم که خوب است نامه‌ای به حزب کمونیست شوروی بنویسیم و بگوئیم که اگر ادامه‌ی حیات جداگانه فرقه‌ی دموکرات دیگر توجیهی ندارد، پس به این رهنمود لنین رفتار کنیم و حزب طبقه‌ی کارگر ایران را از حالت تفرقه بیرون آوریم. در همین ایام جلسه‌ی ما با آمدن اسکندری از اتریش و کامبخش از باکو و قاسمی و فروتن و بقراطی از ایران به ده نفر رسید. این مسئله را بار دیگر در داخل این جلسه مطرح کردیم و پس از بحث اصولاً قبول شد. نامه‌ای خطاب به استالین نوشتیم و با احتیاط تمام پیشنهاد وحدت را مطرح کردیم... در همین ایام استالین مرد و...»^{۲۸}

تصویب این سیاست و حرکت در جهت تحقق آن، وظیفه‌ی پلنوم ششم «کمیته‌ی مرکزی» بود. پس از پایان پلنوم هم بلافاصله اعضای هیئت اجرائیه به کشورهای مختلف گسیل شدند تا به تبلیغ و ترویج ایده‌ی وحدت میان کادرها و اعضا بپردازند. کسی که به چکسلواکی

بود. وابستگی بخش بزرگی از رهبران این «فرقه» به شوروی‌ها - و به طور مشخص به حزب کمونیست آذربایجان شوروی - لکه‌ی ناپسندی است که هرگز از دامن «حزب» پاک نخواهد شد. رفتار رهبران «فرقه» با غیر آذربایجانی‌ها و حتی با آذربایجانی‌هایی که با سیاست تجزیه طلبی آنها موافق نبودند - از جمله با نظامیان و غیر نظامیانی که با شور شعف برای کمک به فرقه به آذربایجان شتافتند و پس از شکست فرقه مجبور به جلائی وطن و مهاجرت شدند - شاهدهی بر این مدعاست.

شاهد دیگری هم دارم؛ میر قاسم چشم آذر، صدر فرقه‌ی دموکرات آذربایجان.^{۲۶} پیش از این که به پراگ بیایم و در دوره‌ی اقامت در مسکو، مدت کوتاهی در یک خوابگاه زندگی می‌کردیم؛ خوابگاه سنتر در حومه‌ی مسکو. این هتل زیبا، از پناهندگان سیاسی ایتالیائی، پرتغالی و اسپانیائی زبان پر بود. چند تائی هم ایرانی آنجا زندگی می‌کردند. از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا با چشم آذر حرف بزنم؛ چون هم از مبارزان قدیمی بود و چند سالی در زندان رضا شاه سر کرده بود، و هم آدم با دانشی بود و خیلی خوب حرف می‌زد. (روسی هم خوب می‌دانست). فکر می‌کنم یکی از روزهای بهار ۱۹۵۷ بود. قدم می‌زدیم و گفتگو می‌کردیم. به صراحت و بدون هیچ پرده پوشی‌ی به من گفتم:

«آری، هدف ما آزادی و استقلال آذربایجان بود و هست. کرمانی‌ها و شیرازی‌ها هم باید برای منافع خودشان مبارزه کنند.»

به خاطر همین گرایش بود که «فرقوی‌ها» در مهاجرت بیشتر با «حزب کمونیست آذربایجان شوروی» می‌آمیختند تا با غیر آذری‌های «حزب توده ایران». کارشان هم در جامعه‌ی مهاجرانی بود که از آذربایجان ایران به شوروی آمده بودند. کوشش می‌کردند که برای «صدر» فرقه هوادار جمع کنند. به آنهایی که حاضر می‌شدند علنی از «صدر» پشتیبانی کنند می‌رسیدند و کارهایشان را راه می‌انداختند. برای منتقدین هم پرونده می‌ساختند و تا می‌توانستند مشکل ایجاد می‌کردند. آنچه احسان طبری در باره‌ی آنها و نحوه‌ی کار کردنشان در جامعه‌ی مهاجران ایرانی نوشته، شایان توجه است:

«تا اوایل سال‌های ۷۰ میلادی که من خبر دارم، تعداد مهاجران آذربایجان

ایران به شوروی از هزار نفر به بیست هزار نفر رسید... در واقع کلیه‌ی مهاجران مرد و زن که امکان شرکت در فرقه را داشتند، متشکل بودند. رهبری فرقه اهرم‌های کنترل را در دست داشت (مانند گذرنامه، حق به دست آوردن خانه، تحصیل، به ویژه آموزش

وقتی رادمنش ابراز داشت که: «رفقای شوروی موافق نیستند که شما اینجا بمانید»، متزلزل نشدم و جا نخوردم. نظر «رفقای شوروی» هم دیگر برایم حکم آیه‌ی منزل را نداشت. وقتی در عشق آباد بودم و از مسکو دستور رسید که باید به استالین آباد بروم، لحظه‌ای دچار تردید نشدم و بی‌درنگ دستور را انجام دادم. در این فاصله اما چشم و گوشم باز شده بود و دیگر هیچ دستوری را بی‌چون و چرا نمی‌پذیرفتم. به این ترتیب از اواخر بهار ۱۹۵۶ (۱۳۳۵) تا ژوئیه ۱۹۵۷ (۱۳۳۶)، یعنی یک سال و دو ماه در مسکو بلا تکلیف بودم و در کشاکش با بخشی از رهبران حزب و پیش از هر کس با دکتر رادمنش. در جریان یکی از این کشاکش‌ها و در برابر جمله‌ای چون «رفقا عقیده دارند» یا «رفقا چنین صلاح دیده‌اند» و یا چیزی در این ردیف درآمدم که:

«رفیق رادمنش، عقیده و نظر رفقای شوروی برای خودشان به جا و برای ما هم محترم. ولی مهم این است که من و شما چه می‌گوئیم و چه نظری داریم. در باره‌ی مسائل مربوط به خودمان، در درجه‌ی اول نظر من و شما و امثال ما مرجع است و نه نظر رفقای شوروی که شناخت‌شان از مسائل حزب ما با واسطه است و غیر مستقیم. مصالح و منافع جهانی آنها همیشه با منافع مصالح ما و کشور ما همسو نیست. آیا تجربه‌ی آذربایجان، نیرنگ قوام السلطنه، برخورد به حکومت دکتر مصدق (و امروز که این سطور را می‌نویسم باید اضافه کنم: خط مشی حزب توده نسبت به حکومت خمینی) کافی نیست که ما متوجه بشویم که آنها اشتباه کرده‌اند و ما چوب این اشتباه را خورده‌ایم؟ فرقه‌ی دموکرات را به ناگهان و بدون هیچ زمینه‌ی قبلی علم می‌کنند و رهبران آن را تشویق می‌فرمایند که آذربایجان را خودمختار اعلام کنند. و درست در بحبوحه‌ی دعوا و زیر فشار امریکائی‌ها یک باره پشت‌شان را خالی می‌کنند و بدون این که به دست اندر کاران محلی خبر دهند، ارتش سرخ را بیرون می‌کشند و بدین ترتیب جاده صاف گن کشتاری بزرگ و فجیع می‌شوند. مرگ فریدون ابراهیمی، آن انسان پاک و دوست داشتنی، آن فرزانه‌ی پرشور و با صفا را هرگز فراموش نکرده‌ام که چگونه پس از اعلام خودمختاری، خود را به آذربایجان رساند تا خدمتی به مردم بکند. او هم مثل هزاران تن از آزادی خواهان به مقاومت در برابر ارتش شاهنشاهی دست زد و به دست رژیم شاه افتاد و همچون صدها تن دیگر به دار آویخته شد؛ درست در همان وقتی که برخی از رهبران «فرقه» مردم را به امان خدا رها کرده بودند و با همه‌ی وسایل خانه و زندگی، فرار می‌کردند. حتا شایعه بود که یکی‌شان یک بار کامیون ذغال به شوروی برده که در آن

زمستان سخت پس از جنگ، دچار مشکلی نشود. برخورد شوروی ها با دولت دکتر مصدق هم نمونه‌ی دیگری از همان سیاست مرجح شمردن مصالح و منافع خودشان به مصالح و منافع ماست. شوروی ها نه تنها کوچک ترین کمکی به دولت دکتر مصدق نکردند، بلکه حاضر نشدند طلاهای ایران را هم به او باز پس بدهند. در برابر پرسش به حق مردم که چرا شوروی طلاهایی را که متعلق به ایران است پس نمی دهد، استدلال می کردیم: طلاها متعلق به مردم ایران است، هر وقت حکومت واقعاً مردمی روی کار بیاید، مسلماً شوروی طلاها را پس خواهد داد. بعد که شوروی طلاها را به دولت کودتای ژنرال زاهدی تحویل داد، آیا پیش وجدان خود شرمند نشدید؟ من که از نگاه کردن به چشم همکارانم در بانک ملی خجالت می کشیدم. آنهایی که ناظر انتقال طلاها به بانک بودند به همدیگر می گفتند: این پاداش اعدام افسران توده ای است.

منافع دکتر رادمنش ایجاب نمی کرد که با من همدلی کند. جاه طلبی و دلبستگی به مقام و موقعیت حزبی و مزایائی که این مقام و موقعیت به همراه می آورد، مانع از آن می شد که واقعیت های عریان دیده، فهمیده و گفته شوند. در صورتی که برخلاف سال های پیش از کودتا و مهاجرت، اینک هر فرد حزبی که هوش متوسطی داشت، می توانست به همان نتیجه ای برسد که من رسیده بودم. اگر در دوره های پیش از کودتای ۲۸ مرداد و سال های فعالیت حزب در داخل کشور، بی خبری و نا آگاهی عمومی باعث شده بود که نسلی از مبارزان اعتقادی مذهبی به شوروی داشته باشند و کور کورانه از آن دنباله روی کنند، در این دوره ی جدید که تجربه های زیادی توشه کرده بودیم و توهم هایمان زدوده شده بود، دیگر اعتقاد مذهبی به اتحاد شوروی و ایمان به خطا ناپذیری حزب کمونیست این کشور، توضیح دهنده و تعیین کننده ی مسئله ی تبعیت و تابعیت ما نسبت به آنها نبود. اختناق رضاشاهی در دوره پیش از شهریور ۲۰، جامعه و جوانان ما را خام و ساده و از نظر سیاسی عقب مانده و زود باور بار آورده بود. تصور و تجسم واهی ی از شوروی داشتیم. استالین را مغز متفکر و خطا ناپذیری می دانستیم، و نه تنها حرف او که حرف افراد و ارگان های پائین تر از او را در نهضت بین المللی کمونیستی، کلام آخر می دانستیم. مثالی می آورم. در سال های ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲ که سال های جنبش ملی کردن نفت بود، در کلاس های آموزش حزبی این سوال مطرح شده بود که آیا حزب توده حزب طبقه ی کارگر است و یا حزب زحمتکشانشان کشور به رهبری طبقه ی کارگر؟ شماری استدلال می کردند که حزب توده حزب طبقه ی کارگر است و شماری

وحدت

پلنوم ششم حزب، از ۱۲ تا ۲۶ شهریور ۱۳۳۸ (سپتامبر ۱۹۵۹) تشکیل شد. مسئله ی مهمی که در این پلنوم مطرح شد، وحدت «حزب توده ی ایران» با «فرقه ی دموکرات آذربایجان» بود. این وحدت برای گسترش تشکیلات بود و راهی برای متحد کردن ولو موقت رهبری.

علت و شکل تشکیل «فرقه ی دموکرات آذربایجان» و همچنین پی آمدهای زیان آور آن برای حزب توده و نهضت مردمی و مرفقی ایران، تاکنون مورد بررسی جامع قرار نگرفته است. آنچه مسلم است «فرقه» بدون مشورت و حتا اطلاع رهبری حزب توده تشکیل شد. تا آنجا که می دانم پس از تشکیل «فرقه»، کمیته ی مرکزی حزب تصمیم گرفت سازمان ایالتی را مستقل نگهدارد و رابطه ی «حزب» و «فرقه»، در حدود همکاری میان دو جریان مرفقی باقی بماند. (گویا یک روز پس از آن تصمیم گیری، اعلامیه ی پیوستن کمیته ی ایالتی «حزب» به «فرقه» در روزنامه ی «رهبر» منتشر می شود که موجب حیرت اعضای کمیته ی مرکزی «حزب» می شود. این ها به زودی در می یابند که چاپ اعلامیه به دستور کامبخش صورت گرفته است و به درخواست «رفقای شوروی»!) در هر صورت آنچه مسلم است این است که «کمیته ی مرکزی حزب توده ایران»، یا دقیق تر بگوییم، اکثریت اعضای «کمیته مرکزی حزب توده ایران»، با پیوستن کمیته ی ایالتی، به «فرقه» مخالف بودند.

واقعیت تلخ این است که «فرقه دموکرات آذربایجان» که به ظاهر برای تحقق خواسته های فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی مردم آذربایجان ایجاد شده بود و می توانست پایگاهی باشد جهت توسعه ی جنبش ترقی خواهانه مردم ایران، در عمل، آلت دست سیاست خارجی شوروی

تناقضات ما به حدی است که امکان حل این مسائل در این ترکیب نیست. حالا رفقا هر فرمول تشکیلاتی می خواهند برای آن قائل شوند. فرمول تشکیلاتی هیچوقت نمی تواند واقعیات را تغییر دهد. بگذارید یک بار این مسائل تمام شود. من فکر می کنم دیگر هیچ راه دیگری نیست. هر راه دیگری سراب است.»^{۲۴}

از لابلای گفته های نورالدین کیانوری هم حتما می شود به عمق بحران و بن بست حزب پی برد:

«... بدون کوچک ترین زیاده گوئی، نود درصد تمام وقت هیئت اجراییه به مسائل کوچک خصوصی و انتقام جوئی و تصفیه حساب و تهیه زمینه برای سلب مسئولیت از عده ای از رفقا و اشغال مقام حزبی به دست عده ی دیگر مصرف شده است...»^{۲۵}

تازه این در زمانی است که نهضت در حال اوج گیری است. یعنی در فاصله ی بین ۳۰ تیر ۱۳۳۱ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. پر واضح است که در دوران شکست، مهاجرت و نبود فعالیت موثر، «تصفیه حساب» ها و «انتقام جوئی» های هیئت اجراییه از یک طرف، و چشم همچشمی های بخشی از کادرهای حزب برای گرفتن پست و مقام از طرف دیگر، بسیار بدتر از پیش شده باشد.

چه بسا برای پیشگیری از ازمهم گسیختگی حزب بود که «جلسه صلاحیت دار» - که خواست بسیاری از اعضاء و کادرها بود- تشکیل نشد و یک بار دیگر پلنوم کمیته ی مرکزی حزب تشکیل شد.

بر این نکته پا می فشرده اند که حزب، حزب کُل مردم زحمتکش ماست که رهبری آن به دست طبقه ی کارگراست. این بحث تا سال ۱۹۵۲/۱۳۳۱ ادامه داشت. در این سال دکتر رادمش به عنوان دبیر کل حزب توده در کنگره ۱۹ حزب کمونیست اتحاد شوروی شرکت می کند و در ضمن گفته هایش ابراز می دارد که حزب توده حزب زحمتکشان ایران است، به رهبری طبقه ی کارگر. با این اظهار نظر دکتر رادمش مسئله به کلی برای من حل و منتفی می شود. چه آن زمان گمان می کردم که اگر دبیر کل حزب توده ی ایران، در حضور استالین مطلبی به زبان آورد، حتماً در اطراف آن مسئله مطالعه ای همه جانبه صورت گرفته و چه بسا با «مغز متفکر» جنبش کمونیستی جهان هم مشورت شده است. تنها پس از مهاجرت به شوروی بود که دریافتم اگر مرا به دوشنبه فرستادند که در آنجا اقتصاد بخوانم، دکتر رادمش را هم به آن شهر فرستاده بودند که فیزیک تدریس کند. شوروی ها می کوشیدند که رادمش و رادمش ها تا حد امکان از مسکو به دور باشند و به هیچ یک از مقامات عالی رتبه ی حزب و دولت شوروی دسترسی نداشته باشد، چه رسد به استالین!

مثالی دیگر بیاورم درباره ی جایگاه رفیع شورویها در نزد ما و مرجعیت نهضت جهانی کمونیستی برای شخص خودم. سمتگیری سیاسی و ماهیت دکتر مصدق تا سال ها یکی از مهم ترین مسائل مورد بحث حوزه های حزب توده بود. عده ای همچون محمد حسین تمدن و دادور نوروزی، دکتر مصدق را نماینده ی بورژوازی ملی می دانستند که نسبت به ایالات متحده توهمات در سر می پروراند. گروه دیگری هم مانند نادر شرمینی، گالوت زاخاریان و دیگران دکتر مصدق را عامل امپریالیسم ارزیابی می کردند و می گفتند که می خواهد نفت را از انگلستان بگیرد و به ایالات متحده بدهد. بحث عمده ی کلاس های آموزش کادر که در خانه ی ما تشکیل می شد و ده دوازده نفری پای ثابت آن بودند، همین بحث بود. گرچه برخی از نمایندگان برجسته ی هر دو گروه در این کلاس حضور داشتند، اما من نظر روشنی درباره موضوع نداشتم و مردد بودم. برخی از استدلال های هردو گروه را می پذیرفتم و برخی از استدلال های هردو گروه را به کلی نادرست می دانستم. تا این که یک شب شرمینی به کلاس آمد و مجله ی روسی زبانی را روی میز انداخت و پیروزمندانه گفت:

- بفرمائید، رفقای شوروی هم مصدق را عامل آمریکا ارزیابی کرده اند.

آن مجله «برای صلح پایدار و دمکراسی نوین» نام داشت که در بخارست چاپ می شد و ارگان تئوریک احزاب کمونیستی ی هوادار شوروی بود.^{۱۶} در آن مقاله ای درج شده بود به

امضای «توده» که اشاره داشت به «سرسپردگی» دکتر مصدق به امپریالیسم آمریکا. این مقاله، محمد حسین تمدن را نسبت به «درستی موضع رفقا» متقاعد نکرد؛ اما او را در برابر شرمینی و زاخاریان خلع سلاح کرد. وقتی که جلسه تمام شد و رفقا خانه‌ی مرا ترک کردند با خود گفتیم: من که در این گوشه‌ی دنیا و در کوچه‌ی ماه‌خیابان شاه‌تهران افتاده‌ام بهتر مسائل را تشخیص می‌دهم یا مجله‌ی معتبری که صدها متخصص در اختیار دارد و در قلب اروپا اداره می‌شود؟

بعد ها فهمیدم که این‌ها همه خواب و خیال بوده است و آن مقاله را احسان طبری نوشته است؛ و آنهم بر اساس اجماع «رفقای رهبری». عین آنچه را که او برایم گفت را بازگو می‌کنم:

«... نشریه‌ی «برای صلح و دموکراسی نوین» از رهبری درخواست کرده بود که درباره‌ی اوضاع ایران و حرکت دکتر مصدق، مقاله‌ای بنویسد و برای چاپ به آنها بدهد. چون رفقای رهبری در مرخصی تابستانی بودند، مسئولیت نوشتن مقاله به من افتاد. براساس شناختی که از نظریات رفقا داشتم، آن مقاله را نوشتم و پایش امضا «توده» را گذاشتم. مسئولیت خودم را می‌پذیرم؛ ولی آن روزها، اکثر رفقا بر این عقیده بودید که دکتر مصدق عامل امریکاست.»

که چنین موضع‌گیری نه تنها مانع از آن نخواهد بود که از همه‌ی امکانات مختلف موجود در خارج از ایران در جهت به راه انداختن چرخ نهضت و اعتلای آن استفاده نگردد؛ بلکه برعکس کمیته‌ی مرکزی و همه‌ی افراد در مهاجرت باید با تشریک مساعی در این جهت کوشش کنند...»

در آن دوره مسئول امور تشکیلاتی‌ی حزب دکتر فروتن بود و به این اعتبار پاسخ نامه ام را او نوشت؛ به همان سبک و سیاق مألوف اعضای هیئت اجراییه، یعنی با بزرگ کردن نکته‌های کوچک و کم‌اهمیت، کوچک جلوه دادن نکته‌های مهم و طفره رفتن از مسئله‌ی اصلی. نکته کوچک و کم‌اهمیتی که در نامه‌ی من بزرگ شد و به آن پرداخته شد، جمله‌ای بود که در پرائنتر نوشته بودم و من باب‌مثال آورده بودم. این جمله: «اگر هم انحلال حزب به نفع نهضت باشد...». در این باره دکتر فروتن قلم فرسائی مفصلی کرد و نتیجه گرفت: تاکنون هیچ حزب کارگری‌ی انحلال خود را اعلام نکرده است. طبیعی است که نامه‌ی دکتر فروتن را بی پاسخ نگذاشتم. پاسخ در این جمله خلاصه می‌شود: مسئله‌ی انحلال حزب در پرائنتر آمده و مشروط به شرایطی فرض شده؛ اما ما اگر منصفانه برخورد کنیم به این نتیجه می‌رسیم که حزبی که در واقعیت وجود ندارد و تنها در روی کاغذ وجود دارد، مثل آن است که منحل شده باشد.

منی که در پراگ نشسته بودم و از همه واقیعت‌های حزب خبر نداشتم، پس از پلنوم چهارم و در سال ۱۹۵۸ به این نتیجه رسیدم که حزب دیگر وجود ندارد و در عمل منحل شده است. ایرج اسکندری که بین مسکو و لایپزیک و پراگ و وین در حرکت بود و بیشتر وقتش به کارهای حزب می‌گذشت، دو سال قبل از من به این نتیجه رسیده بود:

« حزب الان دچار یک بحران فوق‌العاده شدید است. نه کمیته‌ی مرکزی، کمیته‌ی مرکزی است؛ نه حزب در مهاجرت وجود دارد و نه در ایران، به تمام معنا دچار انحطاط شده است. مرکز آن کمیته‌ی مرکزی است. زیرا هیچ مسئله‌ای را نمی‌تواند حل کند... یک سال و نیم است در این جا به هرزبانی صحبت می‌کنیم. همه‌ی شیوه‌ها را ما زده‌ایم، دیگر چه معجزه‌ای از این امام‌زاده انتظار داریم. سه راه در مقابل کمیته‌ی مرکزی هست: یکی این که ببریم و بگذاریم کنار. من این را به نفع حزب می‌دانم. دوم این است که در این ترکیب به موافقت‌هایی باهم برسیم. تجربه‌ی بی‌انصاف نشان داده است که این تئوری‌هایی که می‌خواسته است از این راه عمل کند، پوچ است.

دامن زد و بحران حزب را حادثر از پیش کرد.

خبرهایی که به واحد سر درگم پراگ می رسید هم حاکی از آن بود که رهبری - در آستانه ی برگزاری پلنوم ششم - دستخوش یک بحران شدید داخلی است. در چنین وضعیتی بود که اکثریت اعضای واحد پراگ حزب به این نتیجه رسیدند که تنها راه نجات، برگزاری «جلسه صلاحیت دار»ی است که از اختیارات کنگره ی حزبی برخوردار باشد و شرکت کنندگان در آن - چه نمایندگان واحدها و ارگان های حزب در خارج از کشور و چه اعضای هیئت اجرایی و کمیته ی مرکزی - حق رأی برابر داشته باشند. این راه حل اما از آنجا که توجیه تشکیلاتی نداشت، به راحتی می توانست مورد بی اعتنائی هیئت اجرائیه قرار گیرد و یا از سوی آنها مردود شناخته شود؛ با همان توجیهاتی که در پلنوم چهارم به میان آمد.

پیشنهاد و استدلال من، مورد پذیرش هیچ یک از اعضای واحد پراگ واقع نشد. چون تک و تنها مانده بودم، در ۳ دی ماه ۱۳۳۷ (۲۴ دسامبر ۱۹۵۸) نامه ای به هیئت اجرائیه حزب نوشتم و نقطه نظرهایم را به آنها گفتم:

«... هنوز هم معتقدم که متأسفانه غیر از کمیته ی مرکزی، ارگان صلاحیت دار دیگری برای تصمیم گیری درباره ی سرنوشت تمام حزب وجود ندارد ... با توجه به موقعیت کنونی هرنوع جلسه ای که برای رسیدگی به وضع حزب و رهبری به منظور خروج از بحران تشکیل شود باید خصوصیات زیر را داشته باشد: ۱- شرکت افراد مطلقاً انتخابی باشد، ۲- تصمیمات باید با توجه کامل به نظرات و آراء اکثریت افراد منتخب اتخاذ گردد ... با وجود آن که با توجه به تجربیات گذشته تشکیل چنین جلسه ای را هم مانند پلنوم چهارم چندان مفید به کار آینده نمی دانم، معذالک از آن جهت که شاید بتواند از تضاد بین رهبری و بقیه افراد که در حال حاضر به تضاد عمده ای بدل شده و همچنین تضاد و اختلاف بین افراد رهبری بکاهد، تشکیل آن را لازم می دانم ... در ضمن معتقدم این جلسه به مردم ایران و آنان که در مسائل اجتماعی - سیاسی فعالند، اعلام کند که تجربه ی چند سال اخیر نشان داد که مبارزین ضد استعمار و ضد استبداد نباید تنها به سازمان مهاجرت چشم بدوزند و به طور صریح (صریح تر از آنچه که در هفته نامه ی «صبح امید» نوشته می شود^{۲۳}) اعلام کند که کمیته ی مرکزی مقیم مهاجرت عملاً امکان رهبری [حزب] را ندارد. ولی این بدان معنا نیست که یکم، حزب انحلال خود را اعلام می کند (اگر هم به نفع نهضت باشد نباید از آن ترسی داشت) و دوم این

پلنوم چهارم (وسیع) کمیته ی مرکزی حزب توده ی ایران

گذشت زمان، تجربه ی زندگی در شوروی و شناخت مستقیم از «سوسیالسم واقعاً موجود»، لختی و بی عملی فراگیر کادرها و اعضاء، جامعه ی حزبی را دچار نوعی بحران کرد. لزوم برگزاری نشست که بتواند مشکلات گذشته و حال حزب را بررسی کند، به خواست فوری بسیاری از اعضای حزب تبدیل شده بود. برگزاری کنگره ی بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی (فوریه ۱۹۵۶، بهمن - اسفند ۱۳۳۵) و پرده برداری نیکیتا خروشچف - رهبر جدید شوروی - از اشتباهات و جنایت های ژوزف استالین، بیش از پیش بر بحران حزب دامن زده بود. طبیعی بود که اعضای حزب بخواهند درباره ی تغییر و تحولات حزب کمونیست شوروی به بحث بنشینند و از چند و چون انتقاداتی که زیر عنوان «کیش شخصیت» به استالین می شد، سردرآورند. صالح ترین ارگان برای رسیدگی به مسائل گذشته، تجزیه و تحلیل مسائل حال، و تعیین راه و روش آینده، کنگره حزب بود که آخرین بار در اردیبهشت ۱۳۲۷ تشکیل شده بود. اما از آنجا که زمینه ی تشکیل کنگره فراهم نبود، کمیته ی مرکزی تصمیم می گیرد که پلنوم وسیع کادرها را برگزار کند و به این طریق به مسائل مطروحه بپردازد.

«علنی شدن» نورالدین کیانوری و حسین جودت در مسکو نیز (اواخر ۱۳۳۵، اوایل ۱۹۵۷) دلیل دیگری شد برای طرح خواست همگانی ی برای برگزاری هرچه سریع تر پلنوم حزبی. این دو که به منظور مشاوره با رهبری مقیم مسکو و بازگشت سریع به ایران، به شوروی اعزام شده بودند و به همین دلیل در تمام شش ماهی که در مسکو زندگی می کردند مخفی بودند، اطلاعات دست اولی درباره ی وضعیت ایران و موقعیت حزب داشتند؛ اطلاعاتی که برای تعیین راه آینده و خط مشی مبارزه ی حزب لازم بود.

پلنوم چهارم (وسیع) کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران در روز ۳۰ ژوئن ۱۹۵۷ (۹ تیر ۱۳۳۶) در قصری در حومه‌ی مسکو آغاز به کار کرد. جلسات این پلنوم که تا ۲۰ ژوئیه (۲۹ تیر) به درازا کشید از صبح زود شروع می‌شد و تا دیر هنگام شب ادامه داشت. ۷۴ نفر در این پلنوم شرکت داشتند. ۱۵ نفر از این ۷۴ نفر در کمیته‌ی مرکزی حزب عضویت داشتند و جز اردشیر آوانسیان، همه منتخب کنگره‌ی دوم حزب بودند (اردیبهشت ۱۳۲۷، آوریل ۱۹۴۸). ۵۹ نفر هم کادر حزب محسوب می‌شدند که بر اساس معیارهای تشکیلاتی به پلنوم فراخوانده شده بودند.

مسئله‌ی مهمی که پیش از رسمیت یافتن جلسه‌ی پلنوم طرح شد و به اختلاف نظر شدید کادرها با اعضای کمیته‌ی مرکزی انجامید، مسئله‌ی حق رأی کادرها بود. کمیته‌ی مرکزی بر این نظر بود که کادرهای حزبی از حق رأی قطعی در تصمیم‌گیری‌ها برخوردار نیستند؛ زیرا که از سوی سازمان‌های حزبی انتخاب نشده‌اند، و بر اساس اساسنامه‌ی حزب تنها کسانی می‌توانند رأی دهند که منتخب اعضای حزب باشند. کادرهای حزبی اما این استدلال را مردود می‌دانستند و بر این عقیده پافشاری می‌کردند که می‌باید از حق شرکت در تصمیم‌گیری‌های پلنوم برخوردار باشند و رأی‌شان، هم ارزش رأی اعضای کمیته‌ی مرکزی باشد. استدلال کمیته‌ی مرکزی که تا تشکیل کنگره‌ی سوم حزب (که هرگز تشکیل نشد، حتی پس از انقلاب و مهاجرت دوم) کسی جز آنها حق تعیین سرنوشت حزب را ندارد، باعث پیدایش تنش در جلسه شد. چون واقعیت این بود که تشکیلات حزبی در ایران از هم فرو پاشیده بود و چیزی از تشکیلات به جا نمانده بود و کادرهایی هم که جان سالم به در برده بودند، در پلنوم حاضر بودند. پس از بحثی طولانی، تند و پُر هیجان توافق شد که رأی اعضای کمیته‌ی مرکزی، رأی قطعی باشد، ولی کمیته‌ی مرکزی با توجه به نظر اکثریت کادرها تصمیم‌هایش را بگیرد. به این واقعیت نورالدین کیانوری هم اشاره کرده است؛ در همان خاطراتش:

«... این کادرها، دارای حق رأی بودند... آنها به درستی می‌گفتند که اکثریت

مطلق کمیته‌ی مرکزی در ایران نبوده‌اند و چگونه می‌توانند درباره‌ی آنچه در ایران

گذشته قضاوت بکنند.»^{۱۷}

ایراد کادرها به حرف اعضای کمیته‌ی مرکزی ربطی به در ایران بودن و در ایران نبودن اعضای کمیته‌ی مرکزی نداشت. مگر اکثریت کادرهای حاضر در پلنوم، تازه از ایران آمده

چیرگی گرایش قهقرائی در حزب

پیروزی «انقلاب ژوئیه عراق» (تیر ۱۳۳۷ / ژوئیه ۱۹۵۸) و اوجگیری جنگ تبلیغاتی بین رژیم شاه و اتحاد شوروی، برای مدت کوتاهی موجی از امیدورای در میان کادرها و اعضای ناراضی حزب به وجود آورد. اما این موج هم چون موج برخاسته از پلنوم چهارم، کوتاه و کم بنیه بود. به یاد دارم که در آن روزها و سال‌ها فکری به خاطرم خطور کرده بود که آن را با بسیاری از رفقا در میان گذاشتم. می‌پرسیدم:

– آیا حزب توده ایران خدمت بزرگی به شاه و امپریالیسم نکرده است؟

بیشتر کسانی که طرف پرسش قرار می‌گرفتند اول یکه می‌خوردند و سپس به اعتراض در می‌آمدند. اما وقتی استدلال‌ها را می‌شنیدند، آرام می‌شدند و به فکر فرو می‌رفتند. استدلال این بود:

ما، همه‌ی ناصرها^{۲۰}، قاسم‌ها^{۲۱}، و اسد‌های^{۲۲} بالقوه‌ی ارتش ایران را با ذره بین پیدا می‌کردیم و به دست رهبری حزب می‌سپردیم. رهبری هم با دستبند «انضباط تشکیلاتی» کاری می‌کرد که آنها نتوانند بدون مشورت با او دست به هیچ کاری بزنند. سر آخر هم به خاطر بی‌لیاقتی رهبری، اسامی افسران به دست رژیم افتاد که به آن تسویه حساب خونین منجر شد و سربه نیست شدن مترقی‌ترین و بهترین افسران ارتش ایران.

تثبیت «انقلاب ژوئیه ۱۹۵۸» عراق و بهبودی مناسبات رژیم شاه با دولت شوروی، به معنای از بین رفتن فرصت مناسب انتقال رهبری به ایران، بازسازی تشکیلات حزب و از سرگیری مبارزه در داخل کشور بود. از بین رفتن این فرصت، بر نارضایتی اعضاء و کادرها

بودند که بتوانند چنین استدلالی را پیش بکشند. برخی از کادرهای حاضر در پلنوم مدت ها پیش از برخی از اعضای کمیته ی مرکزی -یا دقیق تر، اکثریت اعضای کمیته مرکزی- از ایران خارج شده بودند. بزرگ علوی، احمد علی رصدی، محمد علی جواهری، علی کباری، هدایت الله حاتمی، نصرت الله جهانشاه لو، عبدالرضا آذر، زین الابدین قیامی، محمود پناهیان، محسن میلانیان، مراد رزم آور، محمد پوهرمزان، عنایت الله رضا، شمس الدین بدیع تبریزی، حبیب الله فروغیان و چند نفر دیگر که نامشان را از یاد برده ام. از این عده ۱۳ نفر در سال ۱۳۲۵ و پس از شکست فرقه ی دموکرات آذربایجان، از ایران خارج شدند؛ دو سه نفر دیگر، در سال ۱۳۲۷ و همزمان با ترور نافرجم شاه از کشور بیرون آمدند؛ در حالی که رضا رادمنش، فریدون کشاورز، احسان طبری، عبدالحسین نوشین در سال های ۱۳۲۸-۱۳۲۹ و قاسمی و فروتن و بقراتی در سال ۱۳۳۱ از ایران خارج شده بودند.

اشتباه - به عمد یا غیر عمد- کیانوری، شاید به این خاطر باشد که او و حسین جودت از آخرین اعضای کمیته ی مرکزی بودند که ایران را ترک کردند و به خارج آمدند. اگر آنها هم پیش از کودتای ۲۸ مرداد جلای وطن کرده بودند، یا کمی پس از کودتا ایران ترک گفته بودند و به شوروی آمده بودند و در جامعه ی ایرانی های مهاجر چرخ زده بودند، به خوبی می دانستند که بسیاری از کادرهای حزبی، مدت هاست که از ایران دور هستند. در هر حال، «علت فشار کادرها»، به سبب بی اعتمادی آنها به مجموعه ی رهبری حزب بود که بی کفایتی و بی درایتی خود را در برخورد به مسائل نهضت به طور عام و حزب توده به طور خاص نشان داده بود. «اکثریت مطلق کادر» ها دیگر حاضر نبودند که آن رهبری، به تنهایی در باره ی آینده ی حزب و نهضت تصمیم بگیرد. شماری صلاحیت رادمنش، روستا، بابازاده (غلام علی) و دکتر کشاورز را رد می کردند، و شماری هم صلاحیت کیانوری، قاسمی، حکیمی (صمد) و امیر خیزی (علی) را به زیر سؤال برده بودند. همین جا بگویم که «فراموش کاری» و اشتباه کیانوری، تنها به توضیح «علت فشار کادرها» بر کمیته مرکزی حزب محدود نمی شود؛ او در زمینه ی ارزش رأی کادرها هم در اشتباه است و فراموش کار:

«آنها [کادرها]، خواستار شرکت در پلنوم، اظهار نظر و حق رأی بودند و می

خواستند که در همه ی تصمیمات شریک باشند... اکثریت کمیته ی مرکزی که به

مواضع خود اعتماد زیادی داشت، با این پیشنهاد مصرانه ی کادرها موافقت کرد.»^{۱۸}

جل الخالق! این خلاف گوئی از کسی که حافظه اش بالاتر از حد متوسط است، معصومانه



۱۹۹۵ چکسلواکی
نویسنده و همسر



فرزندانش فریما، بهروز و یاسمن



۱۹۹۵ - مونیخ
با دکتر محمد صارمی؛ راهنما، مشکل گشا و
بهترین دوست تمام عمرم.

نیست و من باور نمی کنم که ایشان داستان پرهیجان و پر سر و صدای پلنوم و جلسه‌ی جداگانه‌ی کمیته‌ی مرکزی - که موضوع اش تعداد اعضای هیئت اجراییه بود- را فراموش کرده باشد. برعکس، باورم بر این است که این «فراموش کاری» هم ناشی از همان نوع «بدجنسی» هائی است که ایشان عادت داشت در جمع نزدیکان خود از آن پرده بردارد و با این تکیه کلام که «باز هم یک بدجنسی کردم»، «رودست زدن» و «ناتوکاری» هایش را به رخ بکشد. در هر صورت، برخلاف ادعای کیانوری، «اکثریت کمیته‌ی مرکزی» با «پیشنهاد مصرانه‌ی کادرها» موافقت نکرد. این عدم موافقت هم به نظر من و باز برخلاف نظر کیانوری به این علت بود که «اکثریت کمیته مرکزی»، به «مواضع خود اعتماد زیادی» نداشت.

در آن دوره‌ی بحرانی، هیچ یک از ارگان‌های حزبی - واز جمله کمیته‌ی مرکزی- از اختلاف نظر و چند دستگی به دور نبودند. در این باره جای تردید و تامل نیست. اما چند دستگی و تشتت حاکم بر کمیته‌ی مرکزی، مرگبار بود. دیگر ارگان‌های حزب - که یک چندم ادعای کمیته‌ی مرکزی را نداشتند- پس از جر و بحث‌های زیاد دست آخر به توافقی میان خود رسیدند. از تلفیق نظرات مختلف گزارش واحدی تهیه می کردند و نوبتی در جلسات شرکت می کردند. اما اختلاف نظر و ناسازگاری در کمیته‌ی مرکزی تا آنجا بود که نمی توانستند - یا نمی خواستند- بر سر گزارش مشترک توافق کنند. ۱۵ گزارش مختلف، از طرف ۱۵ عضو کمیته‌ی مرکزی به پلنوم ارائه شد که برخی شان به کلی باهم متضاد بودند. کیانوری که از «اعتماد زیاد» اکثریت اعضای کمیته‌ی مرکزی به «مواضع خود» داد سخن داده، وضعیت کمیته‌ی مرکزی را در همان صفحه مذکور چنین شرح کرده است:

« یک سال تمام، ۱۵ عضو کمیته‌ی مرکزی مقیم مسکو، هفته‌ای سه الی چهار روز جلسات بسته خود را تشکیل می دادند و به بحث و جدل می پرداختند. این جلسات از ساعت ۶ بعد از ظهر شروع می شد و تا نیمه شب به طول می کشید... بالاخره هیچکس قانع نشد. هیچ دونفری نتوانستند یک نظر مشترک پیدا کنند. بالاخره قرار شد که هر فرد در کمیته‌ی مرکزی، جداگانه نظرات خود را که نام آن را پلاتفرم گذاشته بودند به پلنوم عرضه دارد.»^{۱۹}

ریشه و علل اختلاف در رهبری را، اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب «اصولی و نظری» قلمداد می کردند و آن را به حساب برخوردهای متفاوتشان با مسائل ایدئولوژیک و سیاسی می گذاشتند. ولی کادرها این اظهار نظر را نمی پذیرفتند و در جریان پلنوم و به ویژه در

بحث قطعنامه‌ی مربوط به اختلاف نظر در میان رهبری نشان دادند که همگی آنها - جز ایرج اسکندری- در حساس‌ترین و مهم‌ترین مسائل سیاسی و ایدئولوژیکی، کم و بیش متفق العقیده‌اند و تفاوت اساسی‌ای در زمینه‌ی مسائل «اصولی و نظری» با هم ندارند. از نقطه نظر کادرها - یا دقیق‌تر بگویم اکثریت کادرها- علت اختلاف و حتا دشمنی میان اعضای کمیته‌ی مرکزی، ناشی از اغراض و منافع شخصی آنها بود و همچنین کوشش هر شخص و هر دسته‌ای برای به دست گرفتن اهرم رهبری و برخوردار شدن از مزایای آن.

با توجه به این وضع، تجسم فضای بحث و تصمیم‌گیری در پلنوم چهارم چندان دشوار نیست؛ به خصوص اگر بدانیم مسائل حاد و بسیار حساسی در دستور کار قرار داشت. مسائلی چون روش حزب نسبت به «جبهه ملی»، دکتر مصدق و حرکت ملی کردن صنعت نفت؛ خطای رهبری حزب در کودتای ۲۸ مرداد؛ علل کشف سازمان نظامی حزب؛ چگونگی برخی تصمیمات و اقدامات ماجراجویانه رهبری مقیم تهران - چه پیش و چه پس از کودتای ۲۸ مرداد- و سرآخر راه حل بحران و خروج از وضعیت خطرناکی که حزب را در بر گرفته بود. برخی از این مباحث، در فضائی به شدت متشنج به پیش رفت. چگونگی برخی تصمیمات و اقدامات ماجراجویانه‌ی رهبری و نقش کیانوری در سوء قصد علیه شاه (بهمن ۱۳۲۷، فوریه ۱۹۴۸)، یکی از آن بحث‌ها بود. برخی از بحث‌ها هم در فضای به نسبت آرام‌تری مطرح شد؛ از جمله بحث خطای رهبری در کودتای ۲۸ مرداد. اما کم و بیش در همه‌ی مسائل دو گروه کم و بیش شکل گرفته، در برابر هم قرار می‌گرفتند؛ یکی گروه رادمنش، اسکندری، روستا و... و دیگری گروه کامبخش، قاسمی، کیانوری. اختلاف این‌ها در لحظه‌هایی چنان اوج می‌گرفت که تصور می‌شد به خون هم تشنه‌اند. در هر صورت پس از روزها جر و بحث، هفت قطعنامه در باره‌ی مسائل مختلف مبتلا به حزب و نهضت به تصویب پلنوم رسید. در قطعنامه مربوط به جبهه ملی، دکتر مصدق و حرکت ملی کردن صنعت نفت، خطای رهبری حزب ناشی از عدم شناخت از ماهیت دوگانه بورژوازی ملی به طور کلی و شخص دکتر مصدق به طور مشخص ارزیابی شده است. این ارزیابی‌ی خطا که تا مدت نسبتاً طولانی‌ای بر اقدامات حزب سایه افکنده بود، تا مقطع ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ عزل مصدق از سوی شاه و نصب قوام السلطنه به جای وی مورد تأیید قرار نگرفته بود. پس از قیام سی تیر بود که روش حزب نسبت به جبهه ملی و دکتر مصدق به مرور تصحیح شد. در قطعنامه‌ی مفصلی که به تصویب پلنوم رسید، از جمله آمده است:

۱۹۸۰ چکسلواکی
در دفتر کارم در انستیتو
شرق شناسی. دو
پوستری که از ایران
آوردم در عکس دیده
می شوند. یکی
سرنوشت کبوتر آزادی
را که تکه پاره شده
است را نشان می دهد
و دیگری برگشت
خمینی از پاریس و فرار
شاه از ایران را. هنگام
خرید پوستر بسیار
بدوی‌ی خمینی
(۱۳۵۸) در کنار
خیابان، پسرک
فروشنده، بالبخدی
زیرکانه گفت: برای
خنده می خرید؟





۱۳۵۸- تهران

دیدار مادر و فرزند پس از ۲۵ سال دوری



۱۳۵۸- تهران

با برادر و برادر زاده ام

«... سمت گیری غلط در باره ی مسئله ی ملی شدن صنعت نفت در ابتدای جنبش و

خط مشی چپ روانه و نادرست در مقابل جبهه ملی و حکومت مصدق، مهم ترین اشتباه

سیاسی حزب ما در سال های قبل از کودتای ۲۸ مرداد به شمار می آید.»

باید اضافه کنم که چپ روی حزب در دوره ی اول حکومت دکتر مصدق، پس از قیام سی تیر و به خصوص در فاصله ی ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به قطب مقابل خود - یعنی راست روی - تبدیل شد و حزب به اصطلاح طبقه ی کارگر به جای این که خودش به طور مستقل در باره ی وضعیت تصمیم بگیرد و دست به اقدام مقتضی بزند، منتظر تصمیم و عکس العمل نخست وزیر معزول می نشیند. این نکته به شکل خجولانه ای در قطعنامه آمده است:

«... به عقیده ی رهبری حزب توده، سازش امپریالیسم آمریکا و انگلیس و تزلزل

دولت دکتر مصدق و تفرقه ی نیروهای ضد امپریالیستی، علل عینی پیروزی کودتاست.

ولی حزب خود را به علل ذهنی - یعنی عللی که به خود رهبری حزب مربوط می شود -

مقصر می شمرد. به عقیده ی او سیاست غلط حزب در مورد بورژوازی ملی، عدم درک و

آمادگی حزب، غفلت و سرگیجه از موفقیت، عدم تشخیص ماهیت کودتائی حوادث ۲۸

مرداد در آغاز، پر بها دادن به امکانات و قاطعیت مصدق، جزو این علل ذهنی است.»

در باره ی دو برداشت مختلفی که نسبت به وظیفه و نقش حزب در صفوف تشکیلات بوجود آمده بود و در روزهای کودتای ۲۸ مرداد خود را نشان داده بود، قطعنامه ای که تصویب شد بر نقش پیشاهنگ طبقه ی کارگر در انقلاب دموکراتیک تأکید کرد و نظریه ی اکثریت اعضای هیئت اجرائیه ی مقیم تهران را مردود دانست. این نظریه که توسط گالوست زاخاریان تدوین شده بود و حسین جودت، مرتضی یزدی، محمد بهرامی و علی علوی از آن پیروی می کردند، دائر بر این بود که «در مرحله ی ضد امپریالیستی انقلاب ایران رهبری با بورژوازی و لذا مسئولیت بیشتر با اوست». اکثریت اعضای هیئت اجرائیه ی مقیم تهران، با تکیه بر این نظریه مسئولیت پیروزی کودتا و عدم مقابله با آن را به کلی متوجه دکتر مصدق می کردند و بر بی حرکتی و بی عملی حزب توده در آن روزهای سرنوشت ساز آب پاکی می ریختند.

در قطعنامه ی جداگانه ای، پلنوم اقدامات ماجراجویانه ی حزب در واکنش به کودتای ۲۸ مرداد را محکوم کرد و نادرستی «خرابکاری در فرودگاه قلعه مرغی» و آتش زن ناو «بیر» در بندر خرمشهر که منجر به دستگیری و اعدام ناوی انوشه و دوتن دیگر از اعضای حزب شد را نشان داد.

قطعنامه ای که درباره ی کشف سازمان نظامی حزب توده تصویب شد، ریشه ی فاجعه را در بی احتیاطی ها و بی درایتی های پیش از کودتا می بیند. انتشار اسناد محرمانه ی ارتش در مطبوعات حزبی - که نشانه ی نفوذ «حزب» به درون ارتش بود - و تک و توک عملیات ماجراجویانه و فکر نشده ای که کمی پس از کودتای ۲۸ مرداد به مرحله ی اجرا در آمد، فرمانداری نظامی را نسبت به تحرکات «عناصر مشکوک» حزبی بیش از پیش حساس ساخت. رویه ی ناصحیح ثبت اسامی اعضای «سازمان نظامی» - هر چند به صورت رمزی - و عدم رعایت حداقل معیارهای امنیتی، باعث شد که به فاصله ی مدت کوتاهی پس از کودتای ۲۸ مرداد، سازمان نظامی حزب توده زیر ضربه ی رژیم قرار گیرد. اعتماد زیاد خسرو روزبه و حسین جودت به مقاومت ابوالحسن عباسی - که از همان روز اول دستگیری زیر شکنجه های سخت قرار گرفت - و علی رغم این واقعیت، بازگرداندن اسناد حزبی و از جمله دفتر ثبت اسامی به خانه ای که عباسی نشانی آن را می دانست، از جمله اقدامات مهم در لو رفتن «سازمان نظامی» تلقی شد.

قطعنامه ی مربوط به خروج از بحران و راه حل آینده، بیشتر به یک اثر ادبی شبیه بود. جمله پردازی های بی محتوا، ابراز امیدواری ها، قول و قرارهایی که پشتوانه ای نداشت، در این نوشته موج می زد. و از جمله این قول و قرارها، «انتقال مرکز ثقل رهبری تا یک سال دیگر به ایران» بود. یادآوری می کنم که پلنوم چهارم در سال ۱۳۳۶ برگزار شد و تا انقلاب ۱۳۵۷، حتی یک نفر از اعضای رهبری حزب به ایران اعزام نشد.

انتخاب اعضای هیئت اجراییه ی حزب یکی دیگر از مسائل بحث انگیز پلنوم چهارم بود. همه چیز این انتخابات مورد مناقشه بود؛ از حق و حقوق کادرها گرفته تا کمیت و کیفیت رهبران. تعداد اعضای هیئت اجراییه، اما حادث ترین موضوع بود. عده ای از یک هیئت اجراییه ی هفت نفری پشتیبانی می کردند؛ و عده ای نیز بر این عقیده بودند که هیئت اجراییه نباید بیش از پنج نفر باشد. پشت این اعداد، منافع و مصالح دسته بندی های کمیته ی مرکزی قرار داشت و این بر کسی پوشیده نبود. در ترکیب پنج نفره، کسانی که بخت انتخاب شدن داشتند اینها بودند: رضا رادمنش، ایرج اسکندری، احسان طبری، عبدالصمد کامبخش و نورالدین کیانوری. در این حالت گروه اسکندری-رادمنش نقش فائق پیدا می کرد؛ چون طبری - که همیشه به دنبال قوی تر می رفت - به آنها می پیوست و به این ترتیب کامبخش و کیانوری در اقلیت قرار می گرفتند. در حالی که در ترکیب هفت نفره قضیه برعکس می شد.



همسر اولم، کافیه شریفی



نوامبر ۱۹۶۷ - چکسلواکی
هنگام دریافت دیپلم نامزد علمی



۱۹۵۶- استالین آباد، شوروی

با ایرانیان مقیم استالین آباد، ناصر زربخت در کنار نویسنده ایستاده است.



۱۹۵۷- مسکو

با صمد حکیمی، کارگر عضو کمیته مرکزی حزب توده و فرزندش که به قصد فعالیت حزبی به ایران رفت ولی همکار پلیس شد.

در این حالت غلامحسین فروتن و احمد قاسمی - که به شدت مخالف اسکندری و رادمنش بودند- به عضویت هیئت اجرایی می رسیدند. البته اگر رضا روستا و دکتر فریدون کشاورز هم انتخاب می شدند، توازن به سود گروه اسکندری-رادمنش تغییر می کرد. اما این دو کوچکترین بختی برای انتخاب شدن نداشتند. به هر تقدیر، پس از بحث های طولانی و گاه تشنج آمیز، اکثریت شرکت کنندگان در پلنوم، به ترکیب هفت نفره رأی دادند و به این ترتیب نگرانی خود را نسبت به تفوق گروه اسکندری-رادمنش در هیئت اجراییه ی حزب نشان دادند.

اما این رأی، رأی قطعی و برنده محسوب نمی شد. همانطور که در پیش گفتم، کمیته ی مرکزی تنها موظف بود رأی کادرها را در تصمیم گیری های خود مورد توجه قرار دهد؛ که این نیز چون بطور مشخص تعریف نشده بود، بیشتر جنبه ی رسمی داشت تا واقعی و عملی. در نتیجه، قرار بر آن شد که به پلنوم تنفس داده شود و پانزده تن اعضای کمیته ی مرکزی جلسه ی جداگانه ای تشکیل دهند و تکلیف تعداد اعضای هیئت اجرائی را روشن کنند. اما جلسه ی جداگانه و خصوصی کمیته ی مرکزی، علی رغم این که ساعت ها به درازا کشید نتیجه نداد. چون وقتی پلنوم دوباره تشکیل شد و کار خود را از سر گرفت، معلوم شد که کمیته ی مرکزی نتوانسته در باره ی موضوع مورد مناقشه تصمیم بگیرد. روشن شد که هفت نفر از اعضای کمیته ی مرکزی هوادار ترکیب هفت نفره هستند و هفت نفر هوادار ترکیب پنج نفره و یک نفر هم رأی نداده و گفته که رأی اش را در جلسه ی پلنوم اعلام خواهد کرد.

فضای پلنوم سخت التهاب آمیز بود. همه می خواستند بدانند آن که رأی نداده کیست و رأی اش چیست. وقتی عبدالحسین نوشین از جای خود برخاست و به سوی کرسی خطاب به راه افتاد، ماجرا تا حدودی روشن شد. اگر توجه داشته باشیم که نوشین یکی از برجسته ترین هنرپیشه ها و بازیگران تئاتر بود، تجسم طرز رفتار و گفتار او در آن دقایق سرنوشت ساز آسان تر می شود. او با لحنی احساساتی و حالتی هیجان انگیز، آغاز به حرف زدن کرد. پس از مقدمه چینی و مدتی چرخش به دور موضوع، به اصل موضوع پرداخت که چکیده اش این است:

من نه به هیئت اجراییه ی هفت نفره معتمد و نه به ترکیب پنج نفری هیئت اجراییه.

معتمد که هیچکدام نمی توانند مشکلی از مشکلات ما را حل کنند. اما به خاطر این

که فکر می کنم بهتر است تعداد بیشتری در تصمیم گیری های حزب شریک باشند به

اکثریت کادرهائی که در پلنوم شرکت کرده‌اند می‌پیوندم و همراه آنها به هیئت اجرائیه‌ی هفت نفره رأی می‌دهم.

سخنرانی نوشین در میان ابراز احساسات پر شور اکثریت کادرهای حاضر در پلنوم به پایان رسید؛ و به این ترتیب ترکیب هفت نفره‌ی هیئت اجرائیه با رأی اکثریت کمیته‌ی مرکزی تصویب شد. نتیجه‌ی انتخابات هم همان بود که پیش بینی می‌شد. رادمنش، اسکندری، طبری، کامبخش، کیانوری، فروتن و قاسمی بیشترین آرا را از آن خود کردند. اما پس از اعلام نتیجه رأی گیری، اسکندری و رادمنش در دم استعفا‌ی خود را از هیئت اجرائیه اعلام داشتند و ابراز نمودند که نمی‌توانند با چنین ترکیبی کار کنند و مضمحل واقع شوند. این اقدام بار دیگر پلنوم را در خود فرو برد و بار دیگر تنفس اعلام شد. وقی دوباره به سالن پلنوم بازگشتیم، اسکندری و رادمنش تجدید نظر کرده بودند. این تجدید نظر به توصیه‌ی «رفقای شوروی» بود که نماینده‌ی ویژه‌شان از آغاز تا پایان پلنوم در تمام جلسات حاضر بود.

جا دارد که چند کلمه‌ای هم از روبرو شدنم با این نماینده‌ی ویژه‌ی «رفقای شوروی» در پلنوم بگویم. او فارسی می‌دانست و از طرف حزب کمونسیت به عنوان میهماندار ما و در حقیقت به عنوان ناظر و مُخبر در تمام جلسات پلنوم شرکت داشت. در یکی از تنفس‌ها و در حالی که با چند نفر دیگر و از جمله او سرگرم صحبت بودیم، رو به من کرد و گفت:

- این رفیق تربتی اگر کمی آرام‌تر باشد کارها بهتر پیش می‌رود.

آنچه را که در جواب به او گفتم هنوز به یاد دارم:

- شما هنوز جوان هستید و بر من مسلم است که در تمام عمر حزبی‌تان به قطعنامه‌هائی رأی داده‌اید که بدون مشورت و صلاحدید شما نوشته شده و شما هم خیالتان از بابت پیامدهای آن راحت بوده. اما ما در وضعیت دیگری هستیم. ما در اینجا وقایعی را بررسی می‌کنیم و درباره‌ی موضوع‌هائی تصمیم می‌گیریم که به زندگی و مرگ نهضتی مربوط می‌شود که زیر سلطه‌ی استبداد داخلی و امپریالیسم خارجی قرار دارد. در پشت سر ما و بحث‌هایمان، جان‌هائی است که در راه حزب نثار شده و پیشاروی ما و تصمیم‌گیری‌های ما، سرنوشت خانواده‌هائی است که با اشتباهات ما بریاد می‌روند. حزب شما هم روزگاری در چنین وضعیتی بود. در جلسات حزب شما هم پیش از مرگ لنین و به قدرت رسیدن بلشویک‌ها، تربتی‌هائی وجود داشتند که آرام و قرار نداشتند و...



۱۳۰۵- تهران
با مادر و خواهرم

دکتر رادمنش هم از قضا در این گفتگو شرکت داشت. با اشاره‌ی چشم و ابرو می‌کوشید مرا به کوتاه آمدن دعوت کند و سر و ته بحث را، هم بیاورد. اما دوران آرامش من دیگر سپری شده بود. به رهبران حزب امیدی نداشتم و اعتمادم را نسبت به بیشترشان از دست داده بودم. در میان کادرهای حاضر در پلنوم هم کمتر کسی را می‌یافتم که از صلاحیت رهبری و جسارت اخلاقی لازم برای نجات حزب برخوردار باشد. گفته‌های نوشین هم از فکرم بیرون نمی‌رفت.

تجربه نشان داد که تشخیص نوشین دائر به عدم امید و انتظار از هردو ترکیب کمیته‌ی مرکزی درست بود. پلنوم چهارم، که ظاهراً نقطه‌ی عطفی در حیات حزب بود، و چه از حیث تعداد شرکت کنندگان و چه از حیث اهمیت قطعنامه‌ها و تصمیمات، بالاخره می‌توانست منشاء تاثیر مثبتی در فعالیت‌های آینده‌ی حزب و نهضت باشد، به علت وجود اختلافات در رهبری - که بطور عمده بر سر مسائل شخصی بود و همچنین کسب مواضع قدرت در حزب و برخوردار شدن از مزایای مخصوص آن در مهاجرت - راه به جایی نبرد و گریهی از مشکلات باز نگشود. حتی یک سال هم نکشید که همان مسائلی که رهبری و در نتیجه حزب را فلج کرده بود، دوباره بروز کرد و تا سال‌های سال ادامه یافت؛ تا سال ۱۳۵۷ و انقلاب بهمن.



مادرم - ۱۳۰۵



پدرم - ۱۳۰۵

چکسلواکی

چند روز پس از پایان کار پلنوم چهارم، یعنی در اوایل مرداد ۱۳۳۶، به پراگ رسیدم. انتقالم به چکسلواکی تا حدودی تصادفی بود. چون قرار بود که به آلمان شرقی فرستاده شوم و سرپرستی خانواده‌های افسران شهید حزب را به عهده بگیرم (پنج زن بی همسر و سیزده کودک، از نوزاد شیرخواره تا بچه‌های ده دوازده ساله). در ضمن، به تحصیل در یک رشته‌ی دانشگاهی هم پردازم. ولی وقتی مجارستان دچار بحران شد و ارتش به سرکوبی جنبش اعتراضی آنجا دست زد (آبان ۱۳۳۵ / نوامبر ۱۹۵۶)، و توده‌ای‌های مقیم آن کشور و از جمله عباس سغائی برای نجات جان خود از آنجا گریختند و از راه چکسلواکی خود را به آلمان شرقی رساندند، مسئولیت سرپرستی خانواده‌های افسران شهید توده‌ای به عهده‌ی رفیق سغائی گذاشته شد که سن و سالی داشت و دچار بیماری قلبی بود. در نتیجه رهبری حزب به من پیشنهاد کرد که به چکسلواکی بروم و در مدرسه‌ی عالی حزبی آنجا به تحصیل پردازم. دلیل این پیشنهاد را هنوز در نیافته‌ام؛ چرا که به ندرت پیش می‌آمد که رهبری حزب و مقامات محلی کسی از کادرهای حزب را روانه‌ی چنان موسسه‌ی مهم و معتبری کنند. آیا این رشوه‌ای بود تا مرا از مسکو دور نگهدارند؟

اولین خارجی‌ی بودم که در مدرسه‌ی عالی حزبی چکسلواکی امکان تحصیل به دست می‌آورد. رئیس این مدرسه، کمونیست قدیمی سرشناسی بود به نام رودلف وتیشکا. وقتی آلمان‌های نازی، کار اشغال چکسلواکی را به پایان می‌رسانند و چهارمین کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست را کشف و اعضایش را اعدام می‌کنند، وتیشکا در مسکو بود. او را با



دی ۱۲۹۷ - تهران

پدرم (نفر اول ایستاده از دست راست) و اعضای
محفلی که درباره‌ی مسائل سیاسی و اجتماعی روز
بحث می‌کردند

هواپیما به چکسلواکی می فرستند تا پنجمین کمیته ی مرکزی حزب را سازمان و سامان دهد. در اثر اشتباه خلبان، هواپیما دچار نقص فنی می شود. وتیشکا در تاریکی شب، با چتر نجات به زمین فرود می آید. پس از مدتی درمی یابد در لهستان است؛ که آنجا هم در اشغال آلمان بود. این مسئله تاثیری در عزم جزمش در انجام مأموریتش نمی گذارد. روزها در جنگل می خوابد و شب ها به راه پیمائی می پردازد و برای خورد و خوراک هم به خانه های دهقانان سر می زند. سرانجام به طور معجزه آسائی خود را به چکسلواکی می رساند؛ کمیته ی مرکزی حزب را راه می اندازد و تا شکست آلمان های نازی به کار حزبی مخفی ادامه می دهد. رودلف وتیشکا شرح این ماجرا را چند سالی پس از آزادی ی چکسلواکی در کتابی به نام «پرش در تاریکی» به قلم می کشد.

مدرسه ی عالی علوم حزبی چکسلواکی، دوره های چهارساله داشت و درس هایش عبارت بود از: ماتریالیسم دیالکتیک، اقتصاد سیاسی، تاریخ فلسفه، تاریخ عقاید اقتصادی، تاریخ عمومی، تاریخ حزب کمونیست چکسلواکی، تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی، جغرافیا، ادبیات، اقتصاد صنعتی و کشاورزی، منطق و... همین جا بگویم که ارزش مدرک تحصیلی این مدرسه هم ارز درجه ی لیسانس دانشکده های دیگر بود.

کلاس ما حدود صد دانشجو داشت که در پنج گروه درسی تقسیم شده بودیم. در کنفرانس های عمومی، همگی باهم و به اتفاق شرکت می کردیم. برای فراگیری آنچه تدریس می شد هم، کار گروهی می کردیم. سمینارها و تمرین ها در چهارچوب گروهها برگزار می شد. هم گروههای من همه عضو حزب کمونیست چکسلواکی بودند. چون در خوابگاه دانشجویی زندگی می کردیم، تمام روز و شب را باهم می گذرانیدیم. تنها زمانی از آنها جدا می شدم، که جلسه حزبی داشتند. چون شرکت نکردم در این جلسات ممکن بود به نوعی عدم اعتماد نسبت به من تعبیر شود مقامات بالاتر به من اجازه دادند در این جلسات شرکت کنم؛ به طور مستمع آزاد و بدون حق رأی، انتخاب کردن و انتخاب شدن.

در اولین جلسه ای که شرکت کردم با مسئله ای روبرو شدم که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. مسئول جلسه حرف های کلیشه ای و شعارگونه ای می زد که می دانستم مورد توافق هم اتاقی ام نیست. وقتی جلسه تمام شد از هم اتاقی ام پرسیدم:

- چرا نسبت به گفته های مسئول حزبی واکنشی نشان ندادی؟ چرا سکوت کردی؟ من که با نظرات تو آشنا هستم و می دانم حرف های او را قبول ندارم.

این گفته ی من به آن چند عنصر قدیمی، با اطلاع و با نفوذ گران آمد. تصور کرده بودند که منظورم یکی از آنهاست، و به این دلیل زیر فشار گذاشتند که نام آن شخص را فاش کنم. چون هرچه انکار کردم فایده ای نبخشید، در برابر اصرار همگان چاره ی دیگری نداشتم جز آن که نام آن شخص را فاش کنم؛ هرچند که می دانستم ماجرای این جلسه به شکل سر و گوش و دم بریده ای به گوش آن شخص می رسد و باعث کدورت خاطرش می شود.

بعدها آن شخص را دیدم و از او پوزش خواستم و توضیح دادم چرا و به چه علت مجبور شدم نامش را به میان آورم و ماجرای بیرون آمدنش را از ایران را فاش سازم. توضیحاتم قانع کننده بود. روی همدیگر را بوسیدیم و آن پرونده را برای همیشه بستیم. انسان خوب و به نسبت خوش فکر و با فرهنگی بود. افسوس در شصت و چند سالگی در برلن درگذشت.

دکتر یزدی (مرتضی) و دکتر بهرامی (محمد) رفتار می‌کنید که در این حالت حزب بیچاره‌ی ما از شر شما خلاص می‌شود.

پاسخ آن رفیق به گفته‌های من بیش از هر چیز نشان‌دهنده‌ی فضای فکری حاکم بر رهبری حزب است. او با لهجه‌ی غلیظ آذربایجانی اش گفت:

- رفیق تربیتی می‌خواهد از ما گیوسپند گیوربانی درست کند.

متأسفانه خود این رفیق «گیوسپند گیوربانی» شد. آنهم در سن هشتاد و چند سالگی، و به بدترین شکل. بگذریم و به او جگیری بحران در درون تشکیلات بپردازیم.

در اواخر سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸) که بحران رهبری حزب به اوج رسیده بود؛ همه‌ی سازمان‌های حزبی در همه‌ی کشورها، سخت سرگرم مسئله‌ی یافتن پاسخی به «چه باید کرد» بودند. در پراگ هم جلسات حزب به طور منظم برگزار می‌شد و گاه تا ساعت‌ها پس از نیمه شب، تبادل نظرها ادامه داشت. اما کم‌تجربگی اکثریت کادرها مانع از آن می‌شد که بحث‌ها به مسیر سازنده‌ای بیفتند. وجود چند عنصر قدیمی و به نسبت با اطلاع و با نفوذ هم بیش از این که کمک کند، زیان بار بود. اینها که سودای رهبری حزب را داشتند و خیال می‌کردند زمینه‌ی خلع‌ید از «رهبری بی‌کفایت» بوجود آمده است، انتقاد خود را متوجه‌ی فلان کار و بهمان اقدام این و یا آن فرد هیئت اجرائیه می‌کردند، تا زمینه‌ها و ریشه‌های بحران ویرانگری که کل تشکیلات حزب را در خود فرو برده بود. موضع من این بود: مشکل حزب با انتخاب بابک امیر خسروی به جای نورالدین کیانوری، داوود نوروزی به جای احسان طبری و ایرج رسولی به جای رضا روستا حل نمی‌شود. مشکل ما جدی‌تر از این حرف‌هاست که با جابه‌جائی افراد، حل شود. مادام که در مهاجرت هستیم و در تدارک حرکت به سوی ایران نیستیم، همین آتش است و همین کاسه. پیش‌قراول حرکت به سوی ایران هم باید رهبری باشد؛ که در این حال و هوا نیست. در میان کسانی هم که ادعای رهبری دارند و می‌خواهند به عضویت هیئت اجرائیه برسند کمتر کسی را می‌شناسم که بخواهد به ایران برود. در یکی از جلسات هم به مورد رفیقی اشاره کردم که در مهاجرت می‌خواهد عضو «هیئت اجرائیه» شود و در ایران پس از کودتا با رهبری تماس گرفته و به صراحت گفته بود که:

«اگر دستگیر شوم همه‌ی اطلاعاتم را به پلیس می‌دهم، چون طاقت شکنجه شدن

که هیچ، حتی طاقت یک سیلی را ندارم.»

لبخند معناداری زد و پاسخ داد:

- کمی صبر کن، بعد علتش را می‌فهمی.

مات مانده بودم که علت این سکوت چیست. بی‌اندازه در تعجب بودم. برای منی که شرکت در حوزه‌ی حزبی به معنای شرکت فعال در کلیه‌ی مباحث و بیان بی‌پرده‌ی مسائل بود، این حالت بی‌تفاوت و «پاسیف» قابل هضم نبود.

حق با رفیقم بود. به زودی علت سکوت او و دیگران را در جلسه‌ی حزبی دریافتم. علت آن را در شهری که وصف حال زندگی‌ی حزبی و اجتماعی‌ی، نه تنها چکسلواکی، بلکه کل اردوگاه سوسیالیستی سابق است؛ به این گونه آمده است:

در جلسات حزبی، پیوسته خمیازه می‌کشد،

در بحث‌ها، همواره ساکت است،

نسبت به پیشنهادات، نظری ندارد و با سر آنها را تأیید می‌کند.

اما، در کنار لیوان آبجو، بلبل زبان است.

و این طبیعی است و در هر جامعه‌ی توتالیتیر هم قانونمند است. وقتی در داخل حزب محیط آزاد و دموکراتیک وجود نداشته باشد، چه رسد به دیگر سازمان‌ها در سراسر جامعه. افراد به جای آنکه به وقت و موقع مناسب ابراز نظر کنند، بی‌جا و بی‌موقع و البته وقتی که خطری تهدیدشان نمی‌کند، نق نق می‌کنند و به غرولند می‌پردازند. یکی از مشخصات بیشتر مردم کل بلوک به اصطلاح سوسیالیستی، دو روئی بود. با وجود آن که در حرف و تبلیغات پیوسته ادعا می‌شد «دموکراسی سوسیالیستی عالی‌تر و کامل‌تر از دموکراسی بورژوائی است» (واز لحاظ تئوریک هم این حکم صحیح است)، در عمل و واقعیت نشانی از دموکراسی، حتی ابتدائی‌ترین شکل دموکراسی، به چشم نمی‌خورد. نه «بالائی‌ها» برنامه‌ای برای طرح و گسترش آن در جامعه داشتند؛ و نه فشار جدی از «پائین» آورده می‌شد. و این هم یکی دیگر از مصادیق این اصل جاودانه بود که: قدرت بدون وجود مکانیزم‌های کنترل، خطرناک و فسادآمیز است. به قدرت رسیدگان از وجود دموکراسی وحشت داشتند؛ چرا که ممکن بود کرسی‌های خود را از دست بدهند. پس، وحشت را در سطح جامعه توسعه دادند. و وقتی وحشت بر سراسر جامعه چیره شد، «چهارپایه نشینان» و حتی «خشت نشینان» هم محافظه‌کاری پیشه کردند؛ بیشتر از همه چیز به این علت که می‌ترسیدند مزایای ناچیز و ناقبل‌شان را از دست بدهند.

تازه در پراگ مستقر شده بودم که خبر شدم حزب توانسته همسر و دخترم را سالم از ایران خارج کند؛ و این که آنها بزودی به من می‌پیوندند. از شنیدن این خبر در پوست خودم نمی‌گنجیدم و برای دیدار روزشماری می‌کردم. سرانجام پس از چهار سال و چهار ماه، رویا به واقعیت تبدیل شد؛ به هم پیوستیم و زندگی تازه‌ای را آغاز کردیم.

بیشتر وقت من در مدرسه‌ی حزبی می‌گذشت و به مطالعه‌ی کتاب‌های درسی که راه رهایی از بحران و بن بست حزب و نهضت را در آنها می‌جستم. خبرهای ایران و مسائل تشکیلاتی را نیز دنبال می‌کردم و مسئولیت‌های حزبی‌ام را با وسواس انجام می‌دادم. از جمله‌ی این مسئولیت‌ها، شرکت در جلسات حزبی در پراگ بود. سی نفر ایرانی مهاجر بودیم که به طور مرتب همدیگر را می‌دیدیم و جلسات منظمی داشتیم که گاه تا ساعت‌ها پس از نیمه شب ادامه داشت. موضوع بحث جلسات ما، یا خبرهای ایران بود و یا مشکلات حزب. کوشش می‌کردیم که رویدادهای سیاسی کشور را تجزیه و تحلیل کنیم و روند سیاست‌های داخلی و خارجی رژیم شاه را دریابیم. علی‌رغم دوری از ایران، هنوز شناخت زنده‌ای از واقعیت‌های جامعه داشتیم و هنوز می‌توانستیم مسائل را خوب تجزیه و تحلیل کنیم و ارتباط منطقی رویدادها را کشف کنیم. آنچه نمی‌توانستیم خوب درک کنیم و راه چاره‌اش را پیدا کنیم، مسائل و مشکلات رهبری حزب بود و پاسخ به «چه باید کرد؟»

با این که به هیئت اجرائیه منتخب پلنوم چهارم امیدی نبسته بودم، اما تصور می‌کردم که آنها با توجه به تجربه‌های تلخ و ویرانگر گذشته، برای مدت کوتاهی هم که شده تحرکی در حزب به وجود آورند و سر و سامانی به کارها بدهند. این تصور بی‌پایه نبود. انتقال اکثریت اعضای هیئت اجرائیه از مسکو به لایپزیک (آلمان شرقی) در پائیز ۱۳۳۶ (۱۹۵۷) و پس از این انتقال، به راه افتادن «راديو پیک ایران» در آذر ماه آن سال و سپس انتشار هفته‌نامه «صبح امید» (بهمن همان سال / ژانویه ۱۹۵۸) برای مدتی هیجانی در میان کادرها و اعضای حزب به وجود آورد. اما اختلاف رهبران طوری بود که هیچ چیز بر آن سایه نمی‌انداخت و هر حرکت عملی به بی‌اعتمادی و چشم و هم‌چشمی‌هایشان دامن می‌زد. به این ترتیب همکاری تفاهم‌آمیز چند ماهه، به سرعت به بحرانی تهدید کننده تبدیل شد. به همین علت هم شاید پلنوم پنجم کمیته‌ی مرکزی بسیار زودتر از موعد - یعنی هشت ماه پس از پلنوم چهارم - برگزار شد (۷ اسفند ۱۳۳۶، ۲۶ فوریه ۱۹۵۸). اما پلنوم هم چاره‌ساز نبود و بحران رهبری وسیع‌تر و عمیق‌تر از گذشته، چهره نمود. در این جا بود که به این نتیجه قطعی

رسیدم که از دست این رهبری، کاری برای جنبش توده‌ای ساخته نیست. شرط صداقت و مسئولیت حکم می‌کرد که این آگاهی را در اختیار سایرین قرار دهم. پس، از همه‌ی کسانی که از وضعیت رهبری و واقعیت زندگی حزب در مهاجرت آگاهی داشتند، خواستم که از هر راهی که می‌شناسند و هر طور که می‌توانند، اطلاعات خود را به گوش دیگران برسانند؛ به خصوص به گوش آنهایی که می‌خواهند در مبارزه‌ی اجتماعی شرکت کنند. گفتگویم - در بستر بیماری - با محمد قاسم پولاددژ - سرگرد سابق ارتش - که برای عیادت آمده بود را خوب به یاد دارم:

تو در ایران آدم شناخته شده‌ای هستی. حداقل از من شناخته شده تری. در غرب هم آشنائهای داری. بهترین خدمتت به نهضت توده‌ای این است که تجربیات و اطلاعاتی را که در مهاجرت کسب کرده‌ای هرچه زودتر و هرچه وسیع‌تر به دیگران انتقال دهی. از مهاجرت معجزه‌ای برخواهد خواست.

با یک چنین طرز تلقی‌ای به شدت از اندیشه‌ی انتقال مرکز ثقل رهبری از مهاجرت به ایران پشتیبانی می‌کردم و این مصوبه پلنوم چهارم را تنها راه حل نجات حزب می‌دانستم. به همین خاطر وقتی فرصت یک ساله‌ی هیئت اجرائیه سپری شد و از انتقال مرکز ثقل رهبری به ایران خبری نشد، رفته رفته به اعتراض برخاستم. از جمله در یکی از جلسات وسیع حزبی در پراگ از رفیق عضو هیئت اجرائیه پرسیدم:

شماها ادعا می‌کنید تنها کسانی هستید که صلاحیت رهبری حزب را دارید؛ چون منتخب کنگره‌ی دوم هستید. خب چرا وظیفه‌ی رهبری حزب را انجام نمی‌دهید؟ چرا مصوبات پلنوم را به اجرا نمی‌گذارید؟ چرا به قول‌هایی که می‌دهید وفا نمی‌کنید؟ تجربه نشان داده که رهبری نهضت - به معنای واقعی کلمه - از خارج از کشور میسر نیست؛ آنهم به وسیله‌ی کسانی که سال‌های درازی است از ایران خارج شده‌اند. در برابر ما چاره‌ای جز رفتن به ایران وجود ندارد. در عین حال شما باید به وظیفه‌ی خود عمل کنید و به ایران باز گردید. از دو حال خارج نیست: یا دستگیر نمی‌شوید، که در این حالت به فعالیت واقعی و مبارزه‌ی عملی کشیده می‌شوید و در نتیجه‌ی حرکت و ارتباط با افراد حزبی و بودن در میدان عمل از کرختی خارج می‌شوید و دوباره رو می‌آئید؛ و یا این که دستگیر می‌شوید، که باز از دو حالت خارج نیست: یا مثل خسرو روزبه رفتار می‌کنید، که این باعث حیثیت و اعتبار دوباره‌ی حزب می‌شود؛ و یا مثل